

یک روز با یک روز پرما



به نام خدا

جلوی در دبیرستان دخترانه دست به سینه به در مدرسه خیره شده بود و یه پاش و به بنز آخرین مدل زده بود.... باید منتظر میموند تا عشقش بیرون بیاد.... با این فکر به خودش پوز خند زد

*خوش خیال!

صدای جیغ اولین دختر به گوش رسید... پاش رو انداخت و صاف ایستاد... دخترها یکی یکی از در خارج شدن!!! اما اینها خیلی بچه سال بودن... دختری که اون منتظرش بود سال آخر دبیرستان بود... خیلی هم زیبا بود... تمام بدنش چشم شده بود... هر چند لازم به این کار نبود... قد بلندش از بقیه متمایزش میکرد هیچ... کسری چشم بسته هم اون رو از بین این جمعیت میشناخت!!!

-بسه دید زدن اینها در حد و اندازه تو نیستن!!!

کسری نگاهش رو به دختر مو مشکی با چشمهای قهوه ای که به تازگی دستی هم تو صورتش برده بود کرد... بی توجه به خنده ی تمسخر آمیز دوستاش تو دلش به این زیبایی احسنت گفت!

-در و باز کن دیگه... میخوای من و در و برای تو باز کنم تا خونه برسونمت؟

کسری بدون هیچ حرفی در عقب رو برایش باز کرد.

-بشین تو ماشین هر وقت بخوام سوار میشم!!!

باز صدای قهقهه ی دخترهای هم سن و سال و هم فرهنگ بالا رفت... یکیشون که دلش رو گرفته بود و انگار نمایش کمدی نگاه میکرد.

*کسری خاک بر سرت... اینهمه تحقیر میشی باز هم میبینیش دلت میلرزه....

پشت فرمون نشست و در رو بست... صدای دخترهارو میشنید!!!

بهنوش: خاک بر سرت لیاقت راننده خونتونه... مگر اینکه اون عاشقت بشه!

الناز در حالی که همچنان دلش رو گرفته بود و میخندید ادامه داد!!!

-فکر کن هانا با لباس عروسی دست تو دست راننده اشون بیاد تو... بعد کلفتشون بیاد برایش اسفند دود کنه بگه... عروس گلم... و یه ماچ از اون خیسها از لپش بگیره... خدایی ر... ده همیشه به آرایش!!!

کسری از عصبانیت قرمز شد... اونها اجازه داشتن تا هر جا که میخوان به خودش توهین کنن... اما به مادر پدرش نه... خواست پیاده بشه و چیزی بگه که متوجه شد هانا سوار شد و در و بست!

-بریم!

به سر کوچه که رسیدن کسری سکوت رو شکست!

-هر چقدر دوست داری میتونی من و مسخره کنی..اما خواهشا به مامان و بابام توهین نکن!!!

-بگو خواهش میکنم!

کسری بغضش رو با نفس عمیقی فرو داد و گفت:لطفا!

-نه...بگو خواهش میکنم!

-خواهش میکنم!

-باشه..بهشون میگم جلوت مسخره نکنن!!!

-بریم یه بستنی بخوریم؟

-بخوریم؟؟؟دیگه؟؟؟میخوای باهات پارتنی هم بیام؟

-نه...من اهل پارتنی نیستم..

-باشی هم کسی رات نمیده...مگر بری اون پایین مایینا از این مهمونی خز و خیلا بلکه رات بدن!!!

-هانا تو چرا اینقدر از من بدت میاد!؟

-اسم من و با پسوندش به کار ببر...مامان جونت یادت نداده به بالاتر از خودت احترام

بزاری؟؟؟چرا جلو بابا و مامان هانا خانوم یا خانوم صدام میکنی؟؟تنها که میشیم دم در

میاری؟؟؟چطور به خودت اجازه میدی اینقدر راحت هانا صدام کنی؟

-بخشید...هاناخانوم..چرا از من بدت میاد؟

-فعلت رو جمع ببند

و بعد از این جمله خنده ی موزیانه ای کرد...کسری که دید داره بیش از حد خوردش میکنه سکوت

کرد و ادامه نداد...این بحث راه به جایی نمیرد..این دختری که بهش دل داده بود<فکر میکرد از

دماغ فیل افتاده بود...درسته اون خسته نمیشد..و تصمیمش رو گرفته بود و به زودی تصمیمش رو

با وجود همه مخالفتها عملی میکرد...اما نمیزاشت بیشتر از این در روز تحقیر بشه..هر چند اگر بر

فرض محال هم این وصلت صورت میگرفت باید به این تحقیرها عادت میکرد..اما میتونست نیمه

پر لیوان و بیینه و فکر کنه هانا شوهرش رو تحقیر نمیکنه!!!

*خیلی خوش خیالی...شوهرش....یعنی فکر میکنی اون روز رو میبینی؟؟

در حالی که دستپاش رو با دستمال کاغذی پاک میکرد اومد و مشغول خوردن شد!

هنوز چند لقمه ای فرو نداده بود که صدای اس ام اس مایلش بلند شد

قاشق چنگال رو رها کرد و شیرجه زد روی مایلش

-من نمیدونم مگه از صبح پیش هم نبودید؟؟ باز چی تو این اس ام اس به هم میگوید؟

-اه ماما باز غر غرهای شروع شد.. برو بشین تو ..اگر اعصاب نداری!!

ثریا که اکثرا از رفتار خوخواهانه ی دخترش شاکی بود بدون هیچ حرفی آشپزخونه رو ترک کرد.. ترجیح داد بشینه و تنهایی قهوه بخوره و کتاب بخونه....هر چند نگاه کردن به صورت تنها دختری که سالها منتظر به دنیا اومدنش بود برایش لذت بخش بود..اما وقتی گاهی میدید اینطور جوابش رو میداد دلش میگرفت و تنهایی رو ترجیح میداد!

یکی دو ساعت بعد وقتی هانا تو اتاقش مشغول مثلا درس خواندن و در واقع بیشتر اس ام بازی بود . پدر رسید خونه!!!به خونه آروم و ساکت سلام کرد..ثریا از روی مبل بلند شد و به سمت مردی که عاشقش بود رفت و صورتش رو بوسید..خسته نباشید گفت و سلام کرد!

-سلام به روی ماه خانومم..چطوری عزیزم؟

-ممنون..چه خبرا؟؟؟دیر کردی؟

-بابا این ترافیک ادم و کلافه میکنه به خدا!

-سلام رضا!!!

-سلام بابایی خوشگلم....چطوری دخترم؟؟؟

بعد از اینکه هانا حسابی خودش رو برای باباش لوس کرد روی کاناپه نشست و مشغول میوه خوردن شد...پدرش به سمت اتاقش رفت تا لباس عوض کنه و ماما بعد از اینکه به ماما حکیمه دستور آوردن چایی داد رو به دخترش کرد و گفت:مامانی خواهشا من و بابا رو به اسم صدا نکن!

-چرا؟؟؟خیلی با کلاسه که!!!

-میگن اسم ماما بابات رو صدا کنی عمرت کم میشه

-عمر من یا شما؟؟ نگران منی یا خودت؟

-هانا این چه حرفیه؟؟ خوبه میدونی ما همه زندگیمون تویی!!

-زندگی بابا شاید اما تو نه!!!

-بس کن هانا... خودتم میدونی اینجوری نیست!

-چی می گید مادر و دختر؟

ثریا خواست چیزی بگه که هانا پرید وسط حرفش

-رضا امشب میخوایم با بچه ها بریم بیرون!!!

-خب برید

ثریا:رضا!!!

لحن معترضانه ی ثریا اعتراض هانا رو به دنبال داشت!!!

-اه... تو همیشه ساز مخالف میزنی

-بزار بره خانوم.. بزار بره یاد بگیره چطوری تو اجنماع رفتار کنه!!!

هانا با شنیدن این طرفداری به سمت اتاقش دوید و در همین حین گفت.. میدونستم تو نمیزاری بهت نگفتم.. مرسی بابا جونم و بوسی رو رو هوا رها کرد!

-تو این بچه رو خراب میکنی.. نمیزاری بزرگ بشه.. هنوز بچه است

-بزرگم میشه خانوم.. چیکارش داری؟؟؟؟ بزار بره بیرون خودش بزرگ میشه... نگهش داری تو خونه چطوری میخواد بزرگ بشه؟

-تو کوچه بره بزرگ بشه؟؟ میدونی جامعه چه خبره؟؟

-من به دخترم اطمینان دارم.

-به جامعه چی؟

-جامعه رو امثال دختر من میسازن.. وقتی خوب باشه جامعه هم خوبه!!!

-لوسش کردی قبول کن!!!

-روزی که گفتم شوهرش بدیم بزرگ میشه گفتی نه..شوهر میکرد دیگه با دوستاش بیرون
نمیرفت

-خیلی منطق بی خودی داری..دختر ۱۷-۱۸ ساله رو شوهر بدم؟؟اونم به کی؟؟به اون مرتیکه
ایاش؟

-اونم سرش به زندگی میرفت ادم میشد.

-داری سر دخترت معامله میکنی.

-بس کن ثریا نمیخوام باز بحث کنیم..میدونی که اینجوری نیست

-میدونی که هست!!!من دخترم و به خاطر پول به یه پسر ول و اس و پاس نمیدم

-اس و پاس؟؟؟تو به اون با اون ملک و املاک میگی اس و پاس؟

-مگه هر کی ملک و املاک داشته باشه اس و پاس نیست؟؟؟وقتی کاری بلد نیست وقتی نون خور
باباشه یعنی اس و پاسه

-لگد به بختش زدی!

صدای هیجان زده ی هانا بحثشون رو نیمه کاره گذاشت

-رضا سوییچ لطفا!!!

-دست کسری است برو ازش بگیر.

-اییییش...پسره ی ایکیبری!!!

ثریا:درست صحبت کن مامان!!

-در مورد کی؟؟؟پسر بابا حاجی؟؟؟تو به پدرام میگی اس و پاس بعد من در مورد پسر بابا حاجی
باغبونمون درست حرف بزنم؟؟؟

رضا:گوش و ایستادن کار بدیه بابایی..برو سوییچ و از کسری بگیر...

-این که گواهی نامه نداره!!

روی صحبت ثریا با رضا بود..اما هانا جواب داد:اه مامان همش ساز مخالفی...بس کن
دیگه..رانندگی که بلدم!!!

بدون اینکه منتظر جواب بمونه با تیپ تنگ و کوتاه سفید مشکیش از در بیرون رفت!
ثریا:من نگرانشم....پسرهای الان گرگن..چمیدونیم با کی میره با کی میاد آخه؟؟?
-نترس....هانا زرنگ تر از این حرفهاست...

-تو همه چیزت خوبه رضا...فقط تربیت بچه ات افتضاحه..

-بس کن..نمیخوام بحث کنم..دلم میخواد دخترم آزاد باشه...راحت باشه...بد و خوب و خودش
انتخاب کنه!!!

-امیدوارم این عقیده و طرز فکر به ضررش تموم نشه!!!

-نمیشه....من تا حالا نظریه ی بد دادم؟؟مطمئن باش هر چی میگم درستته...من با فکر هر کاری و
میکنم!!!

هانا طلبکارانه در خونه ی سرایداری رو کوبید!

خاله حکیمه در رو باز کرد و با دیدن هانا گفت:جانم عزیزم؟؟؟چیزی میخوای؟

-سوییچ ماشین!

خاله به سمت خونه برگشت و کسری رو با صدای بلند صدا زد!

-کسری مامان بیا هانا جون سویچ میخواد

کسری با گرمکن و تیشرت تنگی اومد دم در

-بله؟

-گفت که سویچ و میخوام!

-کجا میخوای بری؟

-من به مامانم جواب پس ندادم به تو جواب پس بدم؟

مامان حکیمه: کسری مامان برو سوییچ و بیار!

-مامان شما برو تو خواهش میکنم!

-پسرم برو سوییچ رو بیار

کسری بازوی مامانش رو گرفت و به سمت اتاق هدایتش کرد

-شما برو تو! مادر من!!!!

بعد از اینکه مامانش رفت تو برگشت به هانا که یکی از دستهایش رو روی شکم و حائل دست دیگه اش کرده بود و دستش رو به سمت کسری دراز کرده بود... نگاه کرد!

-چی میخوای؟

-کر هم هستی؟؟؟

-تو که گواهینامه نداری میری یه طوری همیشه بزار خودم ببرمت هر جا میخوای بری

-خودم مگه افلیجیم..رضا هم میدونه گواهینامه ندارم...اما خودش گفت سوییچ و بگیرم!!!

کسری نگاهی به تیپ پسر کش هانا کرد و گفت: با این سر و وضع...

-به تو ربطی نداره...سر و وضع من چشمه؟؟؟ دختر ندیده...سوییچ اون کروک و بده!!!

باز مامان حکیمه از اون ته داد زد

-کسری کل کل نکن مادر!!!

کسری دلخورانه رفت و سوییچ رو بهش داد در آخرین لحظه سوییچی که اوبزون نگهش داشته بود رو تو مشتش گرفت و گفت: نبرمت؟؟؟

هانا چشم و ابرویی اومد و گفت: درسته راننده داشتن مزه میده...اما یه وقتها هم ادم دوست داره خودش درایور باشه!!!

کسری سوییچ رو بهش داد و هانا به لحظه نا پدید شد...کسری با ناراحتی اومد و گوشه خونه کز کرد!

-تو چیه این دختر رو دوست داری؟؟

-هیس مامان...میشنون

-بشنون..مگه نمیخوای بهشون بگی؟؟؟

-نمیدونم.....هانا هیچ حسی به من نداره...

-پس برای من زانوی غم بغل بگیر...به خاطر این عشق و عاشقی درست و ول کردی..پسری که جزو شاگرد اولهای مدرسه بود....

مامان حکیمه سری از روی تاسف تکون داد و ادامه داد:

این دختر وقاحت و به انتها رسونده!!!!

کسری که خودش حرفهای مادرش رو قبول داشت..اما همچنان نمیتونست با دلش کنار بیاد خونه گرم و نرمشون رو ترک کرد و تو حیاط منتظر هانا نشست!

چند ساعت گذشت خودش هم نفهمید...بس که فکر کرد..به درستی غلطی کارش >عشقش,هدفش و نتیجه ی هر کدوم!!!

با ورود ماشین مدل بالای کروک سر بلند کرد و از جاش بلند شد...به سمت ماشین رفت..هانا مسیر سنگ ریزه رو تا نیمه اومد ایستاد و از ماشین پیاده شد تا کسری ماشین رو پارک کنه . به سمت کسری حرکت کرد...وقتی بهش رسید پشت چشمی نازک کرد و رد شد

-چقدر دیر کردی

هانا با عصبانیت برگشت و گفت:تو مگه فضولی؟

-هانا یه دختر تنها این وقت شب

-به تو ربطی نداره...صدای فریاد هانا باعث شد هم مادر پدر کسری و هم مادر پدر هانا از خونه بیرون بیان...و هانا همچنان با صدای بلند فریاد میزد!

-نمردیم و یه پسر غیرتی دیدیم..تو خجالت نمیکنی به من نظر داری؟؟به تو چه من کجا بودم و کجا میرم و با کی هستیم؟؟؟به چه حقی سین جیمم میکنی؟تو یه راننده ای همین...یه بار دیگه هم گفتیم..چشمهات و درویش کن....تورو چه به فکر کردن به من؟؟

کسری برگشت با استرس به پدر هانا نگاه کرد..آقای فتحی با اخم به سمتشون میومد!

-چی شده؟

کسری خواست چیزی بگه که هانا پیش دستی کرد

-چی شده؟؟مار تو استینت پرورش دادی...اون روزی که گذاشتیش مدرسه تیز هوشان فکر

میکردی نمک بخوره و نمک دون بشکنه؟؟؟آقا عاشق شده

بعد پخی زد زیر خنده و گفت:ترو چه به عشق و عاشقی یه وری؟؟؟

بعد دوباره رو کرد به پدرش و گفت: ۱ ماهه از مدرسه تا خونه از تو ایینه چشمهام و در میاره..تازه

گیها که به خودشم اجازه میده دعوتم کنه به بستنی...

دوباره برگشت سمت کسری که معلوم نبود از شرم یا حقارت یا عصبانیت قرمز شده بود و ادامه

داد:بدبخت اینقدر پول تو جیبت نیست به نهار دعوتم کنی...البته چرا!!!برای یه ساندویچ سوسیس

بندری پول داری!!!

خاله حکیمه جلو اومد بازوی هانا رو گرفت و با نرمی گفت:بیا برو تو دخترم جوونی کرد!

-جوونی؟؟؟چشمتون به مال بابام افتاده؟؟فکر کردی با محبت الکی میتونی من و خر کنی؟؟

-نه عزیزم..دور از جونت!!!

رضا که حسابی از این اعتمادی که به کسری کرده بود عصبانی بود و فکر میکرد دخترش در خطر

جلو رفت و به هانا گفت:برو تو عزیزم

بلافاصله رو کرد به کسری و گفت:تو هم فردا صبح از این خونه میری...دیگه نمیخوام

بینمت..دخترم و دست گری میسپرم تا بیارتش خونه؟؟؟من از دست گرگهای تو خیابون

میسپارمش به تو تو خودت میری و...

-آقای فتحی...خواهش میکنم!!!من اصلا...

-خفه شو...همین که گفتم...از اینجا میری..تو این خونه بینمت من میدونم و تو!دختر من اندازه

دهن تو نیست!!!

-اما من نظر بدی ندارم...من میخواستم خیلی زود شما رو در جریان بزارم!

-تو غلط میکردی

حرکت سریع رضا فتحی به سمت کسری به غیر از هانا همه رو ترسوند.

ثریا: رضا جان... خودت رو کنترل کن

و بعد از این درخواست به سمتش رفت تا بگیرتش

خاله حکیمه و بابا حاجی فقط دستشون رو روی دهانشون گذاشتن تا جیغ نکشن!

قبل از اینکه جناب فتحی دستش رو صورت کسری جا بگیره ثریا دستش رو گرفت

-چیکار میکنی؟؟؟ گناه که نکرده؟؟؟ عاشق شده... مگه دست خودشه

کسری*قربون دهنتم...!!!

-غلط کرده مرتیکه هرزه... من و باش گفتم از قماش بابا حاجیه چشمش پاکه... حالا به دختر من نظر داری؟؟؟ تازه پر رو پر رو میگه میخواستیم به شما هم بگم... پسره ی عوضی... بار آخریه تو این خونه میبینمت...

دست هانا رو گرفت و به سمت خونه حرکت کرد و داد زد

-تو هم بیا ثریا... خوشم نمیاد چشم هیز زخم و نگاه کنه!!!

اشک از گوشه چشم بابا حاجی و خاله حکیمه روانه شد... اما از چشمهای کسری خشم میبارید... به چه حقی باید اینطوری تحقیر میشد؟ چه جرمی مرتکب شده بود؟؟؟ عاشق یکی شده بود که هم سطح خودش نبود؟

*آره جرمت همینه... وقتی حد و حدودت رو نشناسی همین میشه!!

با عصبانیت به سمت ساختمون حرکت کرد

بابا حاجی: کسری ماشین و بزار سر جاش

-به من چه؟؟؟

بابا حاجی: وایستا پسر این چه طرز حرف زدنه؟؟؟

اما کسری نایستاد... مستقیم وارد سویت سرایداریشون شد

مادرش و متعاقب اون بابا حاجی وارد خونه شدن

مامان حکیمه با دیدن کسری که مشغول گذاشتن لباسهایش درون ساک بود عجلولانه پرسید

-چیکار میکنی مادر؟ خل شدی؟

کسری بدون اینکه سر بلند کنه گفت: نه... مگه ندیدی چی گفت.. گفت باید بری... منم دارم میرم!

-مادر عصبانی بود یه چیزی گفت...

-مهم نیست... اصلا نه به خاطر حرفهای اون من میخوام برم!!

-خل شدی؟؟ کجا بری از اینجا بهتر؟؟

-از اینجا بهتر؟؟؟ جدی شما اینجارو بهترین جا میبینید؟؟ اگر برای شما اینطوریه برای من

نیست... اگر درس و به خاطرش ول نکرده بودم الان حرفی برای گفتن داشتم.. فکر میکردم

میفهمه عشق یعنی چی! نگو اصلا این واژه براتش مفهومی که برای من داره رو نداره... هانا عشق و

تو پول و کلاس و لباس مارک دار میبینه!!!

-خب خدارو شکر فهمیدی.. دیگه رفتنت چیه مادر؟

-میخوام برم برای خودم درس بخونم.. کار کنم.. نمیخوام راننده باشم... اگرم قرار راننده باشم

میخوام برای خودم باشم.. نه اینکه یکی اقا بالا سر بهم دستور بده.. اینکار و بکن.. اون کارو

نکن.. اینجا برو... با این ماشین برو!!!

بابا حاجی: داری رویا میبینی... تو کجا و مال خودت بودن کجا؟

-همون بهتر که از اینجا برم.. شماها اینقدر منفی باف و کوته نگرید که نمیزارید ادم پیشرفت

کنه!!!

بابا حاجی رو به کسری که زیپ ساکش رو کشید و بلند شد تا لباس بپوشه کرد و گفت: پیشرفت

کودومه.. آخر پیشرفت ما همین بود که تو یه همچین خونه ای سراپیدار بشیم.

-خب خدارو شکر شما نهایت پیشرفتتون و کردید.. منم میرم دنبال پیشرفت خودم!

مادرش که تا اون لحظه امید داشت شوهرش بتونه کسری رو از رفتن منصرف کنه خودش رو

دخالت داد!

- کجا میخوای بری مادر؟ سر سیاه زمستونی؟

- هر جا.. هر جایی که برای خودم باشه!!!

- پس برو سر قبر من تو شهرمون.. چون غیر از اونجا جایی نداریم برای خودمون باشه!

کسری به صورت چروکیده و خسته پدرش نگاه کرد.. به سمتش رفت و بوسیدش

- قربونت برم... چرا عصبانی میشی؟؟ دلت نمیخواد منم برای خودم کسی بشم؟؟ دلت میخواد
راننده باشم؟ باشه.. اما دوست نداری لا اقل یه تاکسی داشته باشم برای خودم کار کنم؟؟ حتما باید

چشمم به دست کس دیگه باشه؟؟ من میخوام برم تلاش کنم... اصلا میخوام درس بخونم!!!

- تو بری منم میام!!!

مامان حکیمه امید داشت با این پیشنهاد کسری منصرف بشه اما جواب کسری غافلگیرش کرد

- بیاید بریم...

بابا حاجی: دیوونه شدی زن؟؟ عقلت و داری میدی دست یه الف بچه؟؟؟

- من میرم.. اگر بره منم میرم!!

بابا حاجی: بی خود خودم میرم با اقا صحبت میکنم بیرونش نکنه!

- اگر رفتی اینکار رو کردی.. کلا من و فراموش کنید.. شما پسری به اسم کسری ندارید!!

- وای نه.. حاجی تورو خدا ول کن.. بزار بره درس بخونه... من میدونم موفق میشه.. چیه اینجا پادو
شده؟؟؟

- تو هم عقلت و از دست دادی زن!!!

مامان حکیمه روسریش رو محکم رو سرش گره زد و به سمت پله های توی خونه راه افتاد و

گفت: میرم میگم منم باهات میام.

نیمه های راه بود که بابا حاجی صدایش بلند شد

- بگو منم میام!!!

مامان حکیمه سرعتش رو تند تر کرد و کسری دوباره صورت پیر پدرش رو بوسید!!

-بیخشید مزاحم نیستم؟

هر سه به سمتش برگشتن

هانا پشت چشمی نازک کرد و دوباره محو فیلم شد...رضا با اخم و برعکسش ثریا با لبخند

نگاهش کردن و در آخر این ثریا بود که جواب داد:نه ماما حکیمه...جانم بگو؟

اما قبل از اون رضا با عصبانیت گفت:اگر اومدی وساطتت باید بگم...

خاله حکیمه برای بار اول میون حرفش پرید!

-نه آقا...اومدم بگم..با اجازتون من و حاجی هم فردا رفع زحمت میکنیم!!

عصبانیت رضا پر کشید و اینبار هر ۳ با بهت به حکیمه خیره شدن

ثریا:چی میگه خاله؟؟مگه من میزارم؟

-نه مادر...کسری میخواد بره..من طاقت دوریش رو ندارم...من گفتم باهات میام حاجی هم گفت

میاد..بیشتر از این مزاحم شما نشیم بهتره!

رضا سغفراللهی زیر لب گفت و خاله رو مخاطب قرار داد:بس کن خاله...من خواستم این پسر یه

کم تنبیه بشه...میدونی کار درستی نکرده!جوونن..تو یه خونه..

-درسته حق با شماست....اما کسری دیگه اینجا نیمونه!!میگه میخوام برم.!!!

هانا ایش بلندی گفت و در حالی که تعجب از رو صورتش نقش بر بسته بود به سمت تلویزیون

برگشت و گفت:به درک.

خاله صدای هانا رو به دلیلی ارومی نشنید اما صدای رضا که به فریاد شبیه بود کاملا شنیده شد!

-بره..به جهنم..فکر کرده عاشق چشم و ابروشم...؟؟؟از شما راضی بودم...اما خالایق هر چه لایق

همین فردا تخلیه کنید میخوام یکی رو جاتون بیارم!

خاله تشکری کرد و به سمت سوویت سرایداری رفت.. نیمه های راه ثریا دستش رو گرفت: مامان
حکیمه تورو خدا به دل نگیر... عصبیه.. میشناسیش که!!

مامان حکیمه صورت ثریا که مهربونترین و عاقلترین فرد اون خونه بود بوسید و گفت: قربونت برم
مادر.... میدونم.. ما تصمیمون رو گرفته بودیم... انشالله همیشه تنتون سلامت باشه... هر چی باشه ما
نون و نمک شمارو خوردیم!!!

- تورو خدا از دستش دلخور نباش... میخوای پیام با کسری حرف بزنی؟؟؟ راضیش کنم بمونه

- نه... اگر اینکار رو بکنی گفته میرم دیگه هم نمیام.... ما هم خدا داریم.. انشالله یه جای دیگه کار
پیدا میشه!!!

در آخر چشمهای بارونی هر دو بود که کلمه خدا حافظ رو تداعی کرد!

فصل ۲

خسته و کوفته رسید خونه...

- وای.. مردم.... چقدر گرمه... اه.. حال بد شد.. بسه دیگه.. چقدر پیاز داغ درست میکنی؟؟؟

- خسته نباشی مادر... چه خبرا؟

- هیچی.. چه خبر؟؟ بد بختی...

- انشالله بدبختی نبینی!!!

با چشمهای شاکی و پر از حرف به مامانش نگاه کرد

- دیگه چطوری باید بدبختی ببینیم که ندیدیم؟

- خدارو شکر کن همین یه سر پناه رو داریم!

نگاهش رو دور خونه ای که شاید ۱ دهم خونه قبلیشون هم نمشد چرخوند و گفت: خیلی دلت
خوشه بابا!!!

- ببینم کار چه خبر؟؟؟

- هیچی... ۵۰۰ جا سر زدم ۱۰۰ جا فرم پر کردم.. همین!!!

- یعنی هیچ کودوم نگفتن میخوان یا نه؟؟؟

نگاه خیره و پر معنی دیگه ای رو به مادرش کرد و گفت: اونجاهایی که همون موقع گفتن بیا چشم و ابروم و میخواستن

مادر به سراغ ماهیتابه بزرگ پیاز داغش رفت و با عصبانیت گفت: غلط کردن... مگه تو مادر نداری؟ هانا خسته از جاش بلند شد و لباسهایش رو در آورد... از توی یخچال آب برداشت و لا جرئه سر کشید.

- برم سر کار دیگه نمیزارم این کار مزخرفت و ادامه بدی... برای غذاهای خودمونم تو پیاز داغ نمیکردی.. اینم شد کار؟

- بهتر از گشنگیه که!

- حالم بهم میخوره از این وضع... ثریا از اون حساب میلیاردری بابا هیچی نمونده یعنی؟؟ من باور نمیکنم!!

- خدا نگذره از منفرد! از اون حساب همین خونه موند دیگه.. من که نخوردم!!!

- اگر زن سپهر شده بودم اینکار رو نمیکرد!

- می ارزید؟؟؟ معتاد شده.. میدونی که؟

- حد اقل اینطوری به فلاکت نمیافتادیم....

- آره اینجوری نمیافتادیم.. اما یه جور دیگه میافتادیم.. اون موقع حاضر بودی هر چی داری بدی از شرش راحت بشی!

هانا زد زیر گریه... مامان من این روزهارو تو خوابم نمیدیدم..

- خیلی خب گریه نکن... همیشه که در رو یه پاشنه نمیچرخه... تقصیر بابات هم بود... من بابات رو خیلی دوست داشتم.. عاشقش بودم.. اینقدر که از خانوادم بریدم.. اما از حق نگذریم بابات اخلاق بد زیاد داشت... غد بود.. حرف حرف خودش بود... وقتی هم وضعش خوب شد دیگه هیچ کس رو قبول نداشت... اینقدر با زیر دست بد رفتار میکرد من خجالت میکشیدم.. گاهی پای تلفن با کارگرهای

کارخونه همچین حرف میزد من جای اونها بودم میذاشتم از کارخونه میرفتم..هیچی از غرور و شخصیتشون باقی نمیذاشت....خب همه ی اینها تاوان داشت دیگه...حالا خودش طاقت نیاورد..

به اینجا که رسید گریه کرد..هنوز هم شوهرش رو دوست داشت..دوباره ادامه داد

-گذاشت رفت..خودش و راحت کرد و مارو گذاشت با یه دنیا دردسر!!!

-پشت سر مرده حرف نزن!

-بارها به خودشم این حرفها رو زدم..میگفتم اینقدر بد با مردم حرف نزن...اونها رو هم خدا افریده

تورو هم خدا افریده....حالا روزی اونها رو گذاشته تو دست تو.....تو هم از اول این نبودی..خدا

نظری کرده به اینجا رسیدی

پوزخند میزد میگفت خدا چیه خانم؟؟؟تلاش کردم....کار بلد بودم..توانا پیش رو داشتم

تونستم...چرا خدا به اونها اینقدر پول نداده؟؟؟چون بلد نبودن!!!وگرنه به اونها هم میداد..پس خودم

تونستم...میگفتم کفر میگی...

با دو تا ناز و نوازش و حرف عاشقونه بحث و عوض میکرد!دیدی؟؟همون خدا همه رو ازش

گرفت...چرا نتونست یه کاری کنه از دست نده..به اینجا نرسه؟؟؟خدا بیامرزش...آه اونایی که

خوردشون کرد گرفتتون!!!

-ولم کن مامان...زیر دست بودن دیگه!!

-بابات نشو.....ادم که بودن....!

کار ثریا تموم شده بود...پیازداغهارو که روغنشون رفته بود از تو ابکش توی کیسه میریخت بسته

بندی میکرد....هانا هم به کمکش اومد...

*دیگه وقت قیافه گرفتن و غرور نیست..این بیچاره چه گناهی کرده؟؟؟اومدیم و کار پیدا نشد..تا

کی تنهایی کار کنه....اینم کاره دیگه..لا اقل کمکش کنم تا این یه نفر رو هم از دست ندم!!!!

-تا کی باید منتظر خبر باشی؟

-برای چی؟

-برای کار دیگه!!!

-نمیدونم...همشون گفتن خبرتون میکنیم..کی ش رو نگفتن...خدارو شکر همین یه لیسانس رو هم گرفتیم...همینجوریش وقتی گزینه سابقه کار رو خالی میذاشتم احساس میکردم اعتماد به نفسم کم شده...وای به حال اینکه مدرکم میزدم دیپلم.....

-خدارو شکر!!

فرمهای استخدامی رو دونه دونه چک میکرد...دنبال یه مورد ماهر و مسلط به کار بود....قسمت سابقه کار و مدرک رو نگاه میکرد اونهایی که نزدیک تر به چیزی که مدنظرش بود رو کنار میداشت....بعد از اینکه یکی از موارد رو از لابلای بقیه کنار گذاشت باز شروع کرد به ورق زدن....چندین برگه رو رد کرد..اما یهو متوقف شد...برگشت عقب..یکی دیگه...اسم و مشخصات به چشمش آشنا اومد!

نام:هانا

نام خانوادگی:فتحی

نام پدر:رضا

سن:۲۳ سال

دستش رو که تا اون موقع بالا گرفته بود روی میز گذاشت..احساس میکرد توانایی نگه داشتنش رو نداره!

تحصیلات:لیسانس حسابداری

شغل پدر:فوت شده

چشمپهاس گرد شد...

*فوت شده؟؟؟سنی نداشت که....

کمی فکر کرد...۶ سال میگذشت...اگر اون موقع فتحی رو ۵۰ ساله هم فرض میکرد که اینقدر نبود..الان ۵۶ سالش میشد...

نفس عمیقی کشید و باز نگاهش رو به برگه دوخت!

سابقه کار: _____

ادرس:.....

تلفن:.....

ابروهاش رو تو هم گره کرد...انگار میخواست بیشتر دقت کنه..ادرس و تلفن هم ادرس و تلفن
خونشون نبود...اما شماره مایل هانا همون بود
با انگشت اشاره اش روی میز بزرگ چوب گردوش ضرب گرفت..مورد دلخواهش نبود...یعنی مورد
دلخواه عقلش نبود..اما هنوز....
با یاد اواری عشقی که به هانا داشت پوزخند زد
*هنوز احمقی!

-چرا؟؟ الان که دیگه راننده اشون نیستم..هیچ..راننده هم دارم....
با یاد اواری ستار..راننده اش لبخند به لبش نشست..یادش افتاد چقدر باهش میگه و میخنده و
مثل دو تا دوستن
*اینم از جناب فتحی داری..اگر اون رفتار رو باهات نمیکرد..شاید امروز مثل خودش با راننده ات
رفتار میکردی!!!
شاید بعد از مدتها دوباره با احساسش تصمیم گرفت....بقیه برگه ها رو کناری گذاشت و منشیش
رو صدا زد!
-بله آقای سعادت؟

-با این تماس بگیرید..بگید برای مصاحبه ی دوم تشریف بیارن!
دختر جوان برگه هارو از کسری گرفت و چشمی گفت و بیرون رفت!وکسری باز روی میز ضرب
گرفت..یعنی من و میشناسه؟؟شاید اصلا تشابه اسمیه..شاید اون نباشه!!!
-یعی اینقدر تشابه؟؟نام پدر؟نام فامیل؟

با صدای زنگ تلفن..سری تکون داد و گوشی رو برداشت!

-خبری نشد هانا؟

هانا بی حوصله کتابی که تو دستش بود رو کنار تنها تخت توی خونه گذاشت و گفت: نه..هیچکودوم زنگ نزن..فردا باز میرم روزنامه میگیرم!!!

-هر چی خیره!!

-مامان یه چیزی بگم داد نمیزنی؟

ثریا مشکوکانه نگاهش کرد...حتما چیزی که هانا میخواست بگه اینقدر بد بود که فکر کرده بود صدای داد مامانش بلند میشه!

-چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟داد میزنی یا نه؟

-بستگی داره چی باشه!

-هر چی....یه فکر بکر به سرم زده!!!

-چی؟؟نکنه خیال تن فروشی داری؟

-نه بابا..مامان خل شدی؟

-چمیدونم...اینطور که تو میگی داد نزن تنها فکری که میشه کرد همینه!

-نه این نیست...

-خب بگو دیگه جون به سرم کردی!

-برم کارخونه پیش منفرد؟بههم کار....

-تو غلط کردی پات و بزاری اونجا؟؟؟میخوای دشمن شادمون کنی؟

-نه که الان دشمنامون دارن به حالمون زار میزنن!!!

-ببین هانا....به نظر من کلفتی کنیم بهتر از رو انداختن به کسایی که به این روز

انداختنمون...همین منفرد بابات رو سخته داد!!!

-پس چه خاکی تو سرمون کنیم؟؟

-مگه گرسنه موندی تو؟؟؟

-نه اما از این کاری که میکنی خوشم نمیاد..

-میخواهی برم ملکه انگلیس بشم خوشت بیاد؟؟؟ کار دیگه...بهتر از دزدیه و گدایی که!!! چرا

نمیخواهی قبول کنی به زیر صفر رسیدیم؟؟؟

هانا پتویی که روی پاهاش بود رو با پا پرت کرد از جاش بلند شد و داد زد:نه..نمیخوام قبول

کنم..نمیتونم..من اینطوری نمیتونم زندگی کنم....من تو این لونه موش نمیتونم زندگی کنم!!!

-بس کن..برو خدا رو شکر کن این لونه موشم داریم..اگر اجاره نشین میشدیم چه خاکی به

سرمون میریختیم؟؟؟

-خدارو شکر کنم؟؟؟خدا جای شکر هم برای ما باقی گذاشته؟؟؟تو داری حمالی مردم و میکنی...منم

با لیسانس کوفتیم در به در دنبال کارم.....کم کم باید به همون کاری که خودت گفتی تن بدم!!!

هنوز جمله اش تموم نشده بود که صورتش سوخت

-تو گه میخوری....کاری که من میکنم ۱ ریالش می ارزه به میلیونها پولی که از اون راه بدست

بیاری!!!برای من مادر...برای پدر خدا بیامرزت...حرمت قائل نیستی برا شخصیتت قائل باش...تو

شخصیتت میخوره این کار رو بکنی؟؟

-فقر این چیزا حالیش نیست.

-تو که حالتته...به چه قیمت؟؟؟به قیمت دو لقمه غذای بیشتر؟؟؟چهار تا تیکه لباس بیشتر؟

-تو زندگی رو تو همین میبینی؟؟؟تو میدونی دوست پسر من کی بود...میدونی؟؟؟نمیدونی؟؟؟ من با

پسر سفیر(...دوست بودم....اما حالا چی؟؟؟پسر سفیر...که هیچ...کارگر سفیر کوفتستانم دیگه

نگام نمیکنه!!!!

-نکنه....فکر میکنی بری تن بفروشی نگات میکنن؟؟؟هانا بار آخری بود...

حرفش تموم نشده بود که مایل هانا زنگ خورد...هانا دقیقا شیرجه زد روش...شماره آشنا

نبود..خیلی وقت بود شماره آشنایی غیر از منفرد و دار و دسته اش نه رو گوشی هانا و نه رو گوشی

ثریا زنگ زده بود....

-بله؟

-خانوم فتحی؟

هانا گل از گلش شکفت..از یکی از جاهایی بود که فرم پر کرده بود...این و مطمئن بود...ثریا هم خیره به دهن هانا منتظر بود!

-بفرمایید خودمم!!

-از شرکت (...تماس میگیرم!

اینبار هانا چشمه‌هاش گرد شد..روزی که برای این شرکت فرم پر کرد..۱ درصد هم احتمال نمیداد قبولش کنن...اون شرکت به اون عظمت...با اون تشکیلات...اون همه ادم با تجربه که قبل از خودش فرم پر کردن...!!!

-خانوم فتحی ...

-بله؟؟بله؟؟

-مشکلی ندارید؟

-برای چی؟؟

-میشه حواستون رو جمع کنید....گفتم برای پس فردا ساعت ۱۱ و نیم تشریف بیارید برای مصاحبه نهایی..مشکلی نیست؟؟

-نه..نه..حتما میام...!!

-دیر نکنید لطفا!!!خدا نگهدار

-خدا حافظ!!

تماس رو قطع کرده و نکرده پرید بغل مادرش...هر دو اشک ریختن!!!

-ثریا نمیدونی چه شرکتیه..یعنی تو خوابم نمیدیدم...وقتی فرم پر میکردم کلی تو دلم به خودم خندیدم..اگر بدونی بقیه که برای مصاحبه اومده بودن چقدر سابقه کار داشتن....از لحن آقاهه که مصاحبه میکردم معلوم بود زیاد راضی نیست....باورم نمیشه ثریا

-به من نگو ثریا چقدر بگم؟؟

-بابا این چیزا رو ول کن..کار رو بچست..

ثریا باز به سمت محل کارش کفگیر به دست حرکت کرد و گفت:باز بگو خدا مارو فراموش کرده...دختر یه خدارو شکر خشک و خالی بگو خدا قهرش نگیره...!!!دیدی که از بابات قهرش گرفت!

اما هانا تو رویاهاش پرواز میکرد!

از صبح زود بیدار شده بود..برای بار اول بود خودش بدون جیغ و داد مامانش و زنگ مایل و ساعت و هزار برنامه دیگه بیدار شده بود...دوش گرفته بود موهاش رو سشوار کشیده بود

-مگه عروسیه؟؟مگه روسریهاتون و بر میدارید؟

-نه...!!

-پس سشوار کشیدنت چیه؟؟؟

-ثریا گیر نده...

ثریا نداشت ادامه بده

-ثریا و درد..تا یاد نگیری بگی ماما جوابت رو نمیدم!!!

آرایش کرد...یه آرایش ملایم..میدونست این نوع آرایش هم بیشتر بهش میاد..هم شیک تره..هم بیشتر مناسب یه محیط کاریه!!

مانتو و شالش رو که از شب قبل اتو کرده بود پوشید...روز قبل از ثریا خواسته بود بهش پول بده بره مانتو بخره..اما حرف منطقی ثریا جای جواب براش نداشته بود.

-مادر تو تمام لباسهات رو با خودت آوردی...مانتو ۲۰-۳۰ تومانی هم که نمیپسندی کم کم باید ۱۰۰ تومان پول مانتو بدی..همه ی مانتوهایی هم که آوردی شیک و مارک دارن..نو هم هستن..چرا خرج الکی میکنی؟؟؟

توی ایینه به خودش نگاه کرد... مامانش راست میگفت... مانتویی که تنش بود هم به روز بود هم نو... یه مانتو بادمجونی رنگ که با طلایی یه گل روی سینه اش گلدوزی شده بود!!!

ساعت ۱۰ بود که با بدرقه و دعا خوندنهای مامانش از در بیرون رفت! به لطف ترافیک سنگین شهر شلوغ تهران و دوری مسیر ساعت ۱۱ و ربع بود که رسید... خدا رو شکر کرد دیر نکرده... مشی که باهاش تماس گرفته بود رو این نکته تاکید کرده بود... پس حتما نکته ی مهمی بود!!!

- کجا خانوم؟

- برای مصاحبه اومدم!

- مصاحبه هفته ی پیش بود!

- خودشون تماس گرفتن گفتن دوباره پیام

مرد میان سال نگاهی به سر تا پای هانا کرد و گفت: صبر کنید!

بعد از مکالمه کوتاهی از دفتر نگهبانی بیرون اومد و گفت: طبقه ی پنجم دفتر مدیر عامل تشریف ببرید!

هانا به سمت آسانسور رفت

*اوه... مدیر عامل... یه راست باید برم پیش اصل کاری.. خدا کنه این مدیر عامل ادم خوش انصاف و مهربونی باشه!!! اگر مثل رضا باشه قبولم نمیکنه!

این جمله رو در حالی گفت که گرد غم رو چهره اش نشست!

*ثریا راست میگه رضا، چرا با زیر دستهای اینطوری رفتار میکردی؟؟؟

بعد یاد حرفهای مامانش افتاد.

*خدا جونم شکرت... شکرت... ببین شکر کردم دیگه... رییسی مثل بابا نباشه! ببین به رضا هم گفتم بابا...!!

صدای بلندگو بلند شد

- طبقه ی پنجم... لطفا مانع بسته شدن درب نشوید!

-تو در و باز کن تا ببینی ما مانع میشیم یا نه!!!هنوز در باز نشده دستور بعدش رو میده!

اواسط جمله بود که در باز شد و آقای مدیر عامل که هانا سمتش رو نمیدونست روبروی درب آسانسور هانا رو مشغول صحبت با موجود خیالی دید.

هانا با دیدن مرد جوان سرش رو پایین انداخت و خیلی حق به جانب در حالی که قصد بیرون رفتن داشت گفت:ببخشید میشه برید کنار؟

کسری حتی صدای هانا رو هم به یاد داشت...با اینکه بزرگ شده بود و صدایش کمی تغییر کرده بود..اما زنگ و آهنگ صدا رو تشخیص داد.قدمی به عقب برداشت و گفت:خواهش میکنم...و با دست سالن رو نشون داد و گفت:بفرمایید.

هانا که اصلا فکرش رو هم نمیکرد این شرکت به این عظمت همچین مدیر جوانی داشته باشه..با اعتماد به نفس و حق به جانب از آسانسور پیاده شد..حتی برنگشت به کسری که سوار آسانسور شد نگاه کنه!

وقتی متوجه اطراف شد دهنش باز موند! درآسانسور مستقیم توی یه سالن بزرگ باز شده بود.سالنی پر از مبلهای راحتی با تنالیته رنگی سبز پررنگ تا سفید....

صدای دختر جوانی به خودش آورد!

-بفرمایید خانوم!

تازه متوجه میز چوبی برگ ته سالن و دختری که پشتش نشسته بود شد!

-سلام.فتحی هستم!

-بفرمایید بشینید!

هانا روی یکی از مبلهها ولو شد!خوب اتاق رو بر انداز کرد...روی یکی از دیوارهای بزرگ عکسی از نمای یک ساختمان شیک با تنالیته سیاه و سفید خود نمایی میکرد!

روی دیوار دیگه پر بود از عکسهایی با اندازه های مختلف...که هارمونی رنگش کاملا به اتاق هماهنگ بود!دیواری که در آسانسور روش نصب بود هم کاغذ دیواری با همون تنالیته رنگی جذابیت خاصی بهش داده بود...هنوز مشغول برانداز کردن کاغذ دیواری بود که در آسانسور باز شد و باز کسری ازش بیرون اومد!

*ای بابا....فکر کنم سوگولیه رییس باشه....نگاهی به ساعتش انداخت ۱۱ و ۲۵ دقیقه بود.

*دلَم میخواد بری اون تو بمونی....همکارت شم حالت و میگیرم!!!

کسری بدون اینکه نگاهش کنه از جلوش رد شد!

*بیشرف چه خوش تیپ و خوش هیكله!

منشی جلوی پاش نیم خیز شد..کسری سری تکون داد و وارد دفترش شد

*درم نمیزنه..شاید پسرش باشه!!!

صدای زنگ تلفن منشی از فکر بیرون کشیدتش!

-خانوم فتحی!

-بله؟

-بفرمایید تو!

از جاش بلند شد..کمی خودش رو مرتب کرد

*ای بابا..این یارو هم موند اون تو که....!!!کاش این نبود....اینطوری شاید یکی دو تا خواهش

درخواستم میکردم حتما قبولم کنن!

تقه ای به در زد!

-بفرمایید!

در رو باز کرد....کسری پشت میز نشست بود..پشت میز اتاقی با همون تنالیته رنگ بیرون...اما به

جایی که سبزه‌ها به سمت سفید به برن..تیره تر شده بودن!

بی اختیار سرش رو جلو تر از تنش برد و توی اتاق رو بیشتر نگاه کرد!

-دنبال چیزی میگردید؟

-ها؟

-ها نه..بله!؟....میگم دنبال چیزی میگردید؟

هانا سعی کرد به خودش مسلط باشه...قدم درون اتاق گذاشت و در حالی که از خجالت سرخ و سفید میشد سرش رو پایین انداخت و گفت:نخیر...اجازه هست؟

-بفرمایید..در رو هم ببندید خواهش میکنم!

هانا در رو بست و همونطور سر بزیر رفت و رو یکی از مبلههایی که نسبت به مبله‌های بیرون رسمی تر بود نشست!

*خدایا من که شکر کردم..چرا ضایع میکنی؟

سکوت حاکم بر اتاق رو هانا شکوند...چون کسری ترجیح داد خوب هانا رو نگاه کنه....انگار داشت برانداز میکرد ببینه چی تغییر کرده و چی نه!!!در اولین نگاه به این نتیجه رسید که خانوم تر شده...با وجود دستی که تو صورتش برده بود...اما هنوز اخلاق تند و مغرورش سر جاش بود..هرچند سربه زبری الانش کمی دور از ذهن بود..اما رفتار تو آسانسورش کاملا نشون میداد همچنان همونطور مغروره!

-ببخشید..نمیدونستم شما...

-درسته نمیدونستید..اما اولین نکته کار تو این شرکت رو بزارید گوشزد کنم..این یه قانون نوشته شده نیست..یکی از قوانین انسانیت....شما حتی اجازه ندارید به ابدارچی این شرکت هم بی احترامی کنید!

-بله!!!

کسری گوشی رو برداشت و سفارش قهوه داد!بعد از اینکه گوشی و گذاشت گفت:قهوه دوست دارید!

لحن خبر گونه جمله ,هانا رو متعجب کرد...

*از کجا میدونست قهوه دوست دارم؟

بی اختیار سرش رو بلند کرد و تو صورت کسری نگاه کرد...یه چیزایی ته ذهنش تداعی میشد..اما چیز واضحی یادش نمیومد!

*نکنه یکی از دوست پسرهام بوده!

با این فکر سرش رو با عجله بالا آورد و تو صورت کسری که نگاهش میرد نگاه کرد

*نه... فکر نکنم!!!

با باز شدن در و ورود آبدارچی شرکت که مثل جناب رییس کت و شلوار مشکی و بلوز سفید پوشیده بود.. با این تفاوت که کروات نداشت.. هانا عجولانه ایستاد و سلام کرد!

صدای شلیک خنده ی کسری و چشمهانش متعجب آقای امیدی.... باعث شد هانا متوجه بشه چقدر دستپاچه است...

آقای امیدی:علیک سلام خواهرم..بفرمایید تورو خدا خجالت زده میکنید!

هانا نشست و تو دلش به کسری که همچنان میخندید گفت:زهر مار..رو اب بخندی..عوضی..هول شدم..تو میگی به همه عین هم احترام بزار..

*خب راست میگه, خنده هم داره....آبدارچی اینهمه بلند شدن داره؟؟...اه..چمیدونم..خودش گفت خب!

بعد از رفتن آقای امیدی..کسری با لبخندی که ادامه قهقهه اش بود به هانا نگاه کرد و گفت:شما افراط و تفریط زیاد میکنید..باید یادم باشه!

اما جواب هانا فقط سر به زیر انداختن بود...هم خجالت میکشید از کاری که کرده بود..و هم جوابی برای رییسش نداشت!

-خب...بریم سر دلیل حضورتون!شما رشته ی دانشگاهیتون حسابداری..ما هم یکی از پستهایی که دنبالش میگردیم..یه کمک یا دستیار..یا هر چی که خودتون دوست دارید اسمش رو بزارید..برای حسابدار شرکت...با توجه به اینکه سابقه کار ندارید..بهتر گوشزد کنم..دقت توی این کار حرف اول رو میزنه!!!شاید این مورد رو توی دانشگاه از استادتون بارها شنیده باشید..اما عمل کردن بهش کاریه بس دشوار...پس سعی کنید اشتباهی نکنید که باعث بشه تو استخدامتون تجدید نظر کنم....وظایفتون رو آقای مودت براتون توضیح میدن...از شنبه که میاید سر کار رییس شما اول ایشون هستن..مرخصی...پاداش...و هر چیزی از این دست که به شما مربوط بشه دست ایشونه!!

هانا که تا اون موقع سرش پایین بود با سکوت کسری سر بلند کرد و نگاهی بهش انداخت... احساس میکرد این صدا براش آشناست... هرچند صدایی بود که با وجود طنین زیبایش یه حس بدی رو تو وجودش قلقلک میداد... اما به هر حال آشنا بود!

-سوالی دارید؟؟؟

هانا متوجه شد داره خیره کسری رو نگاه میکنه... کسری هم متوجه شده بود یه چیزایی به ذهن هانا هجوم آورده و اون مشغول سبک سنگین کردن... اما کسری خوب متوجه بود.. اینها فقط یه نسیمیه که از سر هانا میگذره... مطمئن بود.. هانا با وجود اون همه تحقیری که کرده بود و بی توجهی که اون زمانها نسبت بهش داشت.. به این زودی کسری رو به خاطر نیاره!!

-ها؟؟ نه.. نه!!! از شنید باید پیام؟

-بله.. محل کارتون هم طبقه چهارم... دفتر حسابداری هستش!

بعد از امضا قرارداد با مبلغ قابل توجهی حقوق... البته مبلغش خیلی نبود اما هانا توقع همین مقدار رو هم نداشت از جا بلند شد.. کیف مارکدارش رو روی شونه اش جابجا کرد و گفت: پس با اجازه! کسری هم بلند شد در حالی که با دست و در کمال احترام در رو نشون میداد گفت: خواهش میکنم بفرمایید

هنوز هانا ۲-۳ قدمی برداشته بود که صدای بم و مردونه ی کسری باعث شد به سمتش برگرده!

-خانوم فتحی... لطف کنید قبل از ترک ساختمون تشریف ببرید طبقه ی اول واحد تشریفات.. سائزتون و بگیرن برای تهیه فرم... شنید که اومدید حاضر باشه با لباس فرم سر کار حاضر بشید!

هانا چشمی گفت و اتاق رو با هزار و یه فکر و خیال ترک کرد!

فصل ۳

در حالی که موهای بلند مشکیش رو تکون میداد تا خشک بشه با ذوقی وصف ناشدنی گفت: مامان جونم... دیگه نمیخواد کار کنیا... باشه؟

-این اتفاقی که برای ما افتاد.. هر بدی داشت یه خوبی داشت.. تو مامان گفتن و یاد گرفتی!

هانا پکر به مامانش نگاه کرد و گفت: یعنی راضی به این فلاکت بیافتیم اما بهت بگم مامان؟
-نه... اما دوست داشتم از اول بهم بگی مامان.... حالا این به قول تو فلاکتی که توش افتادیم با این
مامان گفتنات یه کم تسکین پیدا میکنه برام!

هانا با نگاهی که برای مادرش غریب بود به چشمهای مامانش خیره شد.... اینقدر همیشه غرق در
خوشی و پول بود که هیچ وقت درک نکرده بود گفتن این کلمه چقدر میتونه مادرش رو خوشحال
کنه.... و حالا مادرش داره با بغض ناشی از خوشی براش این لذت رو وصف میکنه!

-اگر میدونستم اینقدر دوست داری خب میگفتم.. کاری نداشت!

-بزار ایشالله یه روز مادر بشی.. میفهمی ادم دوست داره بچه اش این کلمه رو بهش بگه... وگرنه
اسم ادم و که هر کسی صدا میزنه!

هانا به سمت مامانش رفت و گونه ش رو بوسید...

-خب حالا گریه نکن روز اولی باید با حال گرفته برم سر کار!

ثریا اشکهایش رو پاک کرد و گفت: برو عزیزم.. برو دیرت نشه.... یادت باشه اونجا دیگه کارخونه بابا
نیست... تو کارمندی.. نری بلبل زبونی کنی! یه کم افتاده باش... زود از هر حرفی ناراحت
نشو... الان دیگه رییس بالاسرته... رییس حرف میزنه به زیر دستش.... یکیش بابات!!!

هانا با یاد آوری رییسش باز تو فکر رفت.. این رییس که مادرش ازش میگفت خیلی براش آشنا
بود!!!

وارد ساختمان بزرگ و شیک شد... باز هم نگرهبانی جلوش رو گرفت

-بفرمایید؟

-کارمند شرکتیم!

مرد میان سال سرتا پای هانا رو برانداز کرد و گفت: تا به حال ندیدمتون.. کارمند جدید هستید؟

-بله

-رو دستگاہ انگشت بزنیید.

هانا با تردید به سمت دستگاهی که مرد بهش اشاره کرده بود رفت...نمیدونست آیا اثر انگشتش ثبت شده یا نه؟!

هنوز دستش رو کاملا جلو نبرده بود که دست مردونه ای پیش دستی کرد...انگشتش رو روی صفحه نوری گذاشت و بعد از بوق ممتد و سبز شدن چراغ...با صدای جذاب و صد البته آشنا برای هانا گفت:هنوز ثبت نشدید..تشریف ببرید کار گزینی..مراحل ثبت اثر انگشتتون انجام بشه..

هانا برگشت و به چهره ی جذاب و مردونه اش نگاه کرد...با صدای رییسش باز به خودش اومد

-در ضمن لباس فراموشتون نشه!

اینبار گم شدن کسری پشت درب آسانسور مجال حلاجی بیشتر بهش نداد!

نیم ساعت بعد ،بعد از انجام تمام مراحل که باید طی میشد،توی اتاق کارش بود.دختری هم سن و سال خودش با همون فرمی که تن خودش بود به روش لبخند زد!

-سلام..خوش اومدی؟شما! باید کارمند جدید باشی!دستیار آقای مودت!

هانا هم لبخندی در جوابش زد و سری به نشونه تایید تکون داد!

دختر به میز خالی روبروش اشاره کرد و گفت:بشین..میز کارت اینجاس...

بعد به در بسته ای اشاره کرد و گف:اینجا هم دفتر مودته!هنوز نیومده!!!منم منشیشم....!

هانا به سمت میزش رفت و با طمانینه نشست..میدونست تا مودت بیاد کاری برای انجام دادن نداره..پس میتونست کمی اتاق و برانداز کنه!

اتاق به رنگ مشکی و سفید بود...اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که چقدر لباس فرمشون به این اتاق میاد..کت و شلوار خوش دوخت مشکی با شومیز سفید زیرش و مقنعه ای که خیلی ماهرانه و شیک طراحی شده بود!

با باز شدن در و بلند شدن دختر جوانی که هانا هنوز اسمش رو هم نمیدونست از جا بلند شد...آقای مودت با دیدن هانا مکثی کرد و سلام هر دو رو با تردید جواب داد و بلافاصله رو به هانا گفت:شما کارمند جدید هستید؟

-بله!

مودت قدمه‌هاش رو با عصبانیت تند کرد و پشت در گم شد!

-انگار از من خوشش نیومد!

دختر باز لبخند زد

-نگران نباش...یه کم با خانوما مشکل داره!عادت میکنه!

-من یا اون؟

-هر دوتون!!!

-اسم شما چیه؟

صدای زنگ تلفن اجازه نداد دختر جوان جواب بده!در عوض گوشی تلفن رو برداشت!

-بله?...چشم!!!

با دست دیگه دکمه قطع تلفن رو فشرد و ادای با مزه ای برای هانا در آورد و گفت:الان اعتراض میکنه!

هانا از دختری که در حال گرفتن شماره ای بود پرسید!

-به کی؟

وصل شدن ارتباط باز مجال جواب دادن نداد!

-سلام شراره...خوبی؟؟؟وصل کن سعادت,مودت کارش داره!...بابا وصل کن...خیلی خب وصل کن

به اتاق جناب سعادت...آقای مودت کارشون دارن!

در ادامه دکمه ای رو فشرد و گوشی رو گذاشت!

-من اسمم مریم!۲ سالی هست اینجا کار میکنم!!!تقریبا از اوایل تاسیس شرکت!

-منم هانا هستم!خوشوقتم!

-چه اسم نازی داری!منم خوشبختم!

-به نظرت من و اخراج میکنن؟

-چرا باید اینکار و بکنن؟

-آخه مودت از من خوشش نیومد!

-نه بابا..وقتی سعادت یه کاری رو بکنه مگه کسی میتونه رو حرفتش حرف بزنه؟ راستی..جلوشون

نگی مودت و ساعت...!

هانا چشمکی زد و گفت:میدونم!

صدای زنگ تلفن روی میز مریم مکالمه اشون قطع کرد و در ادامه مریم گوشی رو گذاشت و به

هانا اشاره کرد:برو تو....

و با دست روی گردنش به نشونه ی میکشنت خط کشید...چهره ی هانا مضطرب شد و مریم

خندید

-شوخی کردم دیوونه..خیلی مهربونه!!!

در رو با لرزش خفیف دستهایش باز کرد...همش تو این فکر بود که چطوری باید رفتار کنه...تا جایی

که یادش میومد غیر از برخوردهایی که با سعادت داشت تو جا و مکان دیگه ای اینقدر با خضوع و

خشوع رفتار نکرده بود..همیشه عادت کرده بود ریاست کنه..حرف حرف خودش باشه...هیچ وقت

حرف گوش نکرده بود..همیشه همونی که میخواست میشد....

-علیک سلام!

*گند زدی هانا..اومدی مثل بز و ایستادی یارو رو نگاه میکنی؟ یارو...هانا باز نگاه خیره اش رو برای

کنکاش قیافه اش بهش دوخت!

موهایی که جلوش کمی خالی بود...و البته قهوه ای روشن...پوستی سفید...سنش حدود ۳۰ سال

میخورد..خیلی جوون بود...لباسش باز هم شبیه لباسهای بقیه کارمندهای مرد شرکت بود....

-من تعجبم از جناب سعادت...تا به حال نشده بود کارمندی استخدام کنه که نه تنها سابقه کار

نداره...بلکه این همه هم سر به هواست!!!

-من؟؟من؟؟چیز..نه..بیخشید داشتتم فکر میکردم

-بشین لطفا!

هانا نشست... لرزش دستهایش بیشتر شده بود.

-کار ما حواس پرتی بر نمیداره.. خودت باید خوب بدونی... کوچکتترین حواس پرتی مساوی با توییح هردومون... یه بار گفتم بازم میگم... تعجب میکنم از این انتخاب سعادت... اون خییلییی رو سابقه کار و مهارت کارمندهاش دقیقه... ولی هر چی که هست من به انتخابش احترام میزارم.. حتما دلیلی داشته... هر چند خواسته بودم نیروی آقا بگیره... به هر حال... خواستم بیای هم با هم آشنا بشیم هم یه سری مسائل رو بهت گوشزد کنم! وظیفه تو اینجا اینه که حسابهای رو که بهت میدم انجام میدی... بعد من چکش میکنم و با امضا هردومون میره بالا! متوجه شدی؟

-بله!!!

-برای شروع یه فایل راحت و بهت میدم!

-باشه!!

مودت نگاهی پر معنی به هانا کرد... از این کلمه خوشش نیومد... با خودش فکر کرد هنوز مونده تا یاد بگیره محیط کار یعنی چی!

مودت برگه ای رو به سمت هانا دراز کرد!

قبل از اینکه هانا بگیرتش برگه رو کشید و گفت: تا وقتی داری کار میکنی از حرف زدن و گپ زدن با هم خبری نیست

هانا چشمی گفت و برگه رو که دوباره به سمتش دراز شده بود گرفت و بیرون رفت.. بعد از بستن در نفس عمیقی کشید و به سمت میزش رفت!

-چطور بود؟

سرش رو بالا آورد و به مریم نگاه کرد...

-خوب بود.. یعنی بد نبود... بد اخلاق نبود.. اما خیلی هم خوش اخلاق نبود!

-عادت میکنی... با خانوما میونه خوبی نداره گفتم که.. برای همینم میزت اینجاست.. وگرنه اگر بر اساس خواسته اش نیروی آقا میگرفتن.. میزش و ور دلش میزاشت!

در باز شد و مودت با نگاهی نافذ بیرون اومد!

-دارید کار میکنید دیگه؟

هانا سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به نگاه کردن برگه ای پر از عدد و رقم و ستون بندی... که از روی استرس روز اول کاری فراموش کرده بود اینها چی میتونه باشه!

با خارج شدن مودت از اتاق نفس عمیقی کشید و گفت:بابا چه ادمیه...هنوز کارم و شروع نکرده بودم که!!!

-هیچی نگو کارت و بکن....اتو دستش نده روز اولی..همینجوری از اینکه همکار خانوم براش آوردن شاکیه

-چرا؟؟؟مگه زنها چشونه؟

با باز شدن در هر دو سرشون رو عجولانه پایین انداختن...ظاهرا این رییس شوخی بردار نبود!

ساعت ۱۲ بود که کارش تموم شد....شاید اگر کمی مهارت و تجربه داشت زودتر تموم میشد..ولی از ترس اینکه مبادا اشتباهی کنه بارها و بارها یه محاسبه رو چک میکرد!!!!اینقدر که چشمهانش خسته شده بود....صدای مریم اجازه داد استراحت کنه سرش رو بالا آورد

-تموم نشد؟؟؟بابا اون یه برگه چی داره توش؟؟؟

-بابا میترسم اشتباه کنم یه چیزی بهم بگه!!!

-هنوز مونده یعنی؟

-نه..تموم شد...دارم چکش میکنم..

-بریم نهار؟

-نهار؟

-خب آره

-کجا باید بریم؟؟؟رستوران؟

-غذا نیاوردی؟؟؟

نگاه خیره هانا جوابش رو داد

-اشکال نداره بیا با من شریک بشو

هانا خیره نگاهش کرد...نهار نیاورده بود..اما از این کار خوششم نمیومد..یعنی شرکت به این شیکی نباید به کارمنداش نهار بده؟

-اشکال نداره..چقدر رفتی تو فکر...امروز از غذای من بخور..از فردا بیار...

-نه..ممنون تو برو..من نمیخورم

-بابا تعارف میکنی؟

-نه...مرسی..تو برو

-بابا بیا بریم سالن غذا خوری و ببین...خالی از لطف نیست

این حرف حس کنجاوی هانا رو تحریک کرد...از جا بلند شد و گفت:باهات میام..اما چیزی نمیخورم..

-خب دوست نداری میتونی زنگ بزنی برات غذا بیارن...ولی منم تعارف ندارم..غذامم زیاده!

گل از گل هانا شکفت و انگار باری از دوشش برداشته بود...مقداری پول مامانش صبح بهش داده بود...شده تا خونه پیاده میرفت...اما برای نهارش غذا میگرفت

-کجا باید غذا بگیرم شماره داری؟

-روی در سلف شماره یه فست فود و یه رستوران غذاهای ایرانی هست..به هر کدوم میخوای زنگ بزنی...و هانا برای روز اول باقالی پلو با گوشت رو ترجیح داد...در واقع خودش رو به خاطر پیدا کردن این شغل خوب مهمون کرد!

چند دقیقه بعد هر دو با دستهایی شسته روبروی هم نشستند بود..تو سالن شیکی که پر بود از کارمندهای شرکت!همه یا فرمهای یک شکل!این موضوع خیلی برای هانا جالب بود!

-چرا غذات و نمیخوری؟

-منتظر میمونم غذای تورو بیارن با هم بخوریم...!!

هانا لبخند رضایتمدی زد و فرصت رو غنیمت شمرد تا سوالهایی که ذهنش رو مشغول کرده بود
پرسه!

-چه جالبه همه یه شکل لباس میپوشن!

-آره... این نظر سعادتته!!! میگه اینطوری خانومها براشون جایی نیمونه در مورد لباسهای همدیگه
نظر بدن و نصف ساعت کاریشون به اینکه از کجا خریدی و چند خریدی و بهت میاد و نمیاد از بین
نمیره!!

-خب آقایون چی؟

مریم خنده ای کرد و گفت:همه این سوالهارو روزی که اعلام کرد میخواد لباس فرم بدوزه برای
همه ازش پرسیدیم!گفت مردها هم همینطور...هر بار یه لباس بیوشن تا بعد از ظهر میشن سوژه
بحث خانوما که فلانی رو دیدی لباس نو خریده..اصلا بهش نمیاد...فلانی رو دیدی هر روز یه
لباس میپوشه خیلی مایه داره و از این حرفها...خلاصه که این شد که برای همه لباس سفارش داد!

-چه جالب

-هر سالم لباسها تغیر میکنه..دم عید سایزهارو میگره..بعد عید لباسهای نو رو تحویل میده!

-ایده جالبیه...چطور ادمیه؟؟؟سعادت و میگم....خیلی خشکه نیست؟

-وای من عاشقشم..من که هیچی هر چی دختر تو شرکت هست از این بشر خوشش میاد...اما
ظاهرا مشکل مشکل داره...چون به هیچ زنی توجه نمیکنه...!!!

هانا خنده ی بلندی که توجه چند نفر و جلب کرد..سر داد و بلافاصله خنده اش رو خورد و سرش و
انداخت پایین!

-وای خیلی بد شد؟

-ههه..از این اتفاقها میافته اما وقتی خودش هست باید بیشتر مراعات کنی...

-اینطوری که تو میگی خیلی وحشتناکه بابا!!!

-نه..اتفاقا خیلی رییس باحالیه...یه کاراری برای کارمندهاش میکنه همه کف میکنن...اما به جاشم جدی و سخت گیره!!

-مثلا چه کارهایی؟

مریم دهان باز کرد تا جواب بده که اسم هانا رو پای بلند گو صدا زدن

-چیکارم دارن؟

-غذات و آوردن دیگه!

-آها!

هانا در حالی که ته دلش بابت اینکه مجبور نبود از غذای همکار چند ساعتش بخوره راضی بود کیف پولش رو برداشت و به سمت در رفت....سرش رو بلند کرد تا از مرد پرسه چقدر شد که متوجه کسری شد که یکی از ظرفهای غذایی که دست مرد بود گرفت و وارد سالن غذا خوری شد! وقتی دید کسری ندیدتش..یعنی در واقع دید و خودش رو به ندیدن زد..به سمت مرد رفت و غذا رو گرفت و گفت چقدر شد؟

مرد به سمت در خروجی رفت و گفت:حساب شد!

*مرتیکه فکر کرده من گدام پول غذای من و حساب میکنه؟؟حالش رو میگیرم..میخواه بگه شما زیر دست منید؟؟نمیدونه بابای من کی بوده و گرنه غلط میکرد از این کارها بکنه!

-چی شد؟؟اونی که میخواستی رو نیاوردن؟

هانا با تعجب به مریم نگاه کرد..حتی یادش نبود چطوری اومده روی میز نشسته

-نه..همون و آوردن!

-پس چرا اینقدر عصبانی؟؟؟

-پول غدام و حساب کرد!فک کرده خودم ندارم!

-کی؟؟سعادت؟؟بابا بیخیال...انگار از همون رستورانی که غذا گرفتی غذا گرفته بود..با هم غذاتون و آوردن حساب کرده..از این کارا میکنه!

-بی خود میکنه....خوشم نمیاد برای من بت من بازی در بیاره!!!

مریم که تا اون موقع به خاطر هانا صبر کرده بود و حسابی بوی غذا گرسنه اش کرده بود شروع کرد به باز کردن ظرف غذایش و گفت: فکر میکنم سوء تفاهم شده برات.. اینطوری که میگی نیست... حالا بخور!

-نمیخورم!

-جدی میگی نمیخوری؟

-آره... نمیخورم!

مریم شونه ای بالا انداخت و مشغول غذا خوردن شدن و گفت: بازم میگم هنوز نشناختیش اصلا اهل یز دادن و کلاس گذاشتن نیست.. مبینی که میاد با بقیه تو سلف غذا میخوره... چی بشه.. چقدر کارش زیاد باشه بگه غذایش رو ببرن تو دفترش!

اما هانا فقط فکر این بود که چطوری به سعادت بگه از کارش خوشش نیومده!

بعد از ساعت کاری سعی کرد بره و با سعادت حرف بزه.. اما همش از این میترسید که نکنه از حرفهای ناراحت بشه و اخراجش کنه

*عجب بدبختی گیر کردم!!! کاش وضعمون اینجوری نبود.. اونوقت هر چی لیاقتش بود بارش میکردم مرتیکه عوضی رو.... بعد به یکباره یاد باباش افتاد.. که چطور وقتی پول داشت به همه فخر میفروخت... چقدر کمک میکرد و در آخر کلی منت سر همه میداشت که من ال کردم و بل کردم.... با کارمندهاش.. حتی کارمندهای رده بالاش چطور بد رفتاری میکرد.... با فکر کردن به اینها و یاد اوری اون روزها... سرش رو پایین انداخت و از در بیرون رفت... هنوز به کنار خیابون نرسیده بود که ماشین مدل بالایی جلوش ترمز زد!

آماده شد چند تا درشت بارش کنه که شیشه پایین اومد و با دیدن چهره ی کسری جا خورد!

-نههار نخوردید.. فکر کنم از اینکه من پولش رو حساب کردم ناراحت شدید و بهتون بر خورد... اما باید بگم منظوری نداشتیم... هزینه غذای بچه ها همه با حقوقشون پرداخت میشه... هزینه ی غذای شما رو هم دادم.. از حقوقتون کم میکنم... حالا اگر فکر میکنید از غرورتون چیزی کم شده و به اصالت خانوادگیتون خدشه ای وارد شده.. مسئله ای نیست... غذا رو که دیدم نخوردید.. اما میتونید فردا پول غدام و حساب کنید!

و در برابر چشمهای مات و مبهوت هانا شیشه رو بالا کشید و با نیش گازی به سرعت دور شد!!!
*جادوگره؟؟؟فکر ادم و میخونه؟؟؟از کجا فهمید ناراحت شدم؟؟؟حتما از قیافه ام....وای چه بد
شد..نکنه اخراجم کنه؟؟؟نه خدایا نه به این کار نیاز دارم...نمیخوام دیگه مامانم کار کنه...اون هم
اون کار بو گندو!

فصل ۴

_ آقای منفرد.... شما که همه حسابات رو صاف کرده بودی.. باز این چک از کجا سبز شد؟
- سبز شد؟؟؟ بذرش رو کاشتم... آره من یه بذر چک با امضای شوهر کلاه بردارت دارم....هی
میکارم سبز میشه...!! نه خانوم این آخرینش... قیدش و زده بودم.. اما الان بهش احتیاج دارم!
- تو؟ به این چند میلیون احتیاج داری؟؟؟ یعنی اینقدر بد بخت شدی لنگ این چند میلیونی؟
- اصلا پولمه.. احتیاج ندارم اما میخوامش
- چشمت به این خونه افتاده؟؟؟ تو انسان نیستی مگه؟؟ من یه دختر دارم.. به اون رحم کن!
- اون وقتی که میخواستم بهش رحم کنم.. و زوز کردی در گوش رضا نداشتی.... در ضمن داره میره
سر کار... دیگه وضعتون خوب میشه!!!
- خوب شد نداشتم... میدادمش به پسر تو که هیچی از انسانیت سرت نمیشه؟؟؟ در ضمن اون
همش ۱ ماه میره سر کار... هنوز اولین حقوقشم نگرفته!
- گفته باشم ۱ هفته فرصت داری.. این حکم تخلیه اش.... اینم مامور.. همه چیز قانونیه!
قبل از اینکه برن هانا رسید.
- چی شده؟
منفرد: به.. خوشگل خانوم.... کجا بودی؟؟؟ نبودی زبون درازی کنی
بعد رو کرد به ثریا و گفت: دخترتم قبوله.. اما اینبار برای خودم.. و در ادامه خنده چندش اوری سر
داد!

ثریا با حالت تهاجمی در برابر چشمهای حاج و واج هانا که هنوز نفهمیده بود جریان چیه به صحنه خیره شده بود گفت:

-خفه شو. جنازشم رو کول تو اون پسر معتاد و الدنگت نمیزارم.... برو گم شو!

و دیگه اجازه حرف زدن بهش نداد و در رو بست! با رفتن اونها هانا به سمت مادرش که به پهنای صورت اشک میریخت رفت و گیج و منگ پرسید... چی شده؟؟؟

ثریا گریه کنون دست دخترش رو کشید و در برابر چشم تعدادی از همسایه ها پست در آپارتمان کوچیکشون گم شد!

-مامان بگو چی شده آخه؟؟؟ چرا اینجوری گریه میکنی؟؟؟

-بد بخت شدیم... بیچاره شدیم!

-چی شده؟؟؟ این مرتیکه اینجا چیکار داشت؟

-خونمون مصادره کرد... من نمیدونم این چند تا چک داره از بابات؟؟؟... من نمیدونم این بابات چیکار کرده با زندگی ما.. خودش مرد رفت راحت شد من و انداخته تو در دسر.. من چه کنم آخه؟؟؟

-گریه نکن ماما!!

-پس چیکار کنم؟؟؟ پاشم برقصم؟؟؟

هانا که از داد مادرش جا خورد بلند شد رفت و لیوان ابی آورد و به سمت مامانش گفت..

-بیا این و بخور آروم بشی....

ثریا لیوان و گرفت و سر کشید.. میدونست باید آرامشش رو حفظ کنه.. با جیغ و داد و گریه کاری درست نمیشد.. بعد از اینکه کمی آروم شد گفت: تو میتونی وام بگیری؟

-وام؟؟؟ برای چی؟ اولاً که فکر نکنم بتونم.. بعدم گیرمم که تونستم مگه چقدر وام میدن که ما پول اون و بدیم.. وقتی مصادره خونه رو گرفته یعنی مبلغ چک بالاست!

- برای چک اون نامرد نمیخوام که.. عمرا ما بتونیم ۲۰۰ میلیون به اون بدیم!!! برای رهن یه جای دیگه میخوام.. چمیدونم.. یه اتاق شده!! اینی که من دیدم رحم نداره... ۱ هفته دیگه میاد مینداز تمون بیرون!

- ۲۰۰ میلیون؟؟ کاش خونه رو به نام خودمون میگردیم.... چرا گذاشتی به نام بابا بمونه؟
- چمیدونستم... باید میرفتیم انحصار وراثت... گفتم بدهیا تموم شده... حوصله قانون و این چیزا نداشتم دیگه!

- حالا خوب شد؟؟؟ حالا دیگه قانون باهامون کاری نداره؟

- خوب شد و نشد و نمیدونم.. فقط میدونم باید یه خاکی به سرمون بکنیم!!!

- کاش میذاشتی زن اون پسرش بشم.. بهتر از این وضع بود!

- پسرش؟؟

با دادی که ثریا زد هانا به عقب پرید

- حالا میخوادت برای خودش.. میخواد ببرتت یه عمر بهمون بخنده!

- بهتر از این فلاکتی که!

- بهتره؟؟؟ یعنی تو راضی بری هووی اون زن عفریته اش بشی؟؟ ببین هانا گفته باشم.. به این موضوع فکرم کردی قید من و بزن.. خودم و میکشم راحت میشم.. به خدا به جون تو راست میگم!

- پس چیکار کنیم؟؟

ثریا از جاش بلند شد و مثل کسی که حسابی کتک خورده باشه... نالان به سمت آشپزخونه رفت.

- نمیدونم... به خدا دیگه نمیدونم!!!

هانا که تازه از سر کار اومده بود مغموم به مبل پشتش تکیه زد.. با همون لباسهای کار و فکر کرد!.. به چی؟؟ به هیچی.. به این همه بدبختی که یهو رو سرشون آوار شده بود!

پشت در آسانسور مکث کرد... باید میرفت یا نه؟... یاد پدرش افتاد... چند باری که کارخونه بود و کارمندها درخواست وام کرده بودن... چنان تحقیرشون کرده بود و باهاشون بد رفتار کرده بود که همونجا با خودش فکر کرد بیچاره ها دیگه به ذهنشونم نمیرسه بخوان درخواست وام کنن!!!

رو زدن اونم بعد از ۱ ماه کاری براش سخت بود... اول خواست از مودت درخواست وام کنه اما پشیمون شد... میدونست اول آخرش نیاز به تایید و امضای سعادت هست... پس یه راست به خودش میگفت.. دکمه آسانسور و فشرد و باز فکر کرد

*سعادت!!! کیه؟؟؟ چرا اینقدر قیافه اش آشناست؟؟؟ چرا اینقدر از من میدونه؟؟؟ شایدم جدا رمالی چیزیه! اینده بینه که با این سن یه همچین وضع مالی داره!!

وقتی به خودش اومد، وسط سالن اتاق سعادت ایستاده بود در حالی که شراره منشیش بهش خیره شده بود!

-سلام

-سلام خانوم فتحی!

-سلام.. ببخشید آقای سعادت تشریف دارن؟

-نیم ساعتی هست تشریف بردن

-کی بر میگردن؟

-امروز دیگه نمیان.. کاری دارید پیغام بزارید!

*اینم یه خیریتیه... شاید اصلا نباید رو بندازم بهش.. اصلا ولش کن..

-نه ممنون.. کار خاصی نبود.. اصلا اگر میشه بهش نگید من اومده بودم.. با اجازه!

ساعت کاری تموم شده بود از همونجا یک راست رفت خونه! با کلی مشغولیت ذهنی!

در برابر نگاههای دلسوزانه و گاهی تحقیرانه همسایه ها کلید انداخت و وارد خونه شد.. از اون روز که منفرد اومده بود در خونشون همه همسایه ها طور دیگه ای بهشون نگاه میکردن.. ثریا که خودش و زندانی کرده بود تو خونه.. اما هانا مجبور بود بره سر کار!

در حالی که خستگی از صورتش میبارید وارد آشپزخونه جایی که دیگه اکثرا مادرش خودش رو اونجا سرگرم میکرد شد

-سلام

-سلام به روی ماهت..خسته نباشی!

-چه خبر؟

-هیچی چه خبری میخوای باشه؟

هانا روزنامه ی روی میز رو برداشت و در حالی که ورق میزد گفت:از منفرد چه خبر؟

-هیچی..اون سر ۱ هفته پیداش میشه....میشناسیش که!

هانا که در حال ورق زدن آگهیهای روزنامه بود پرسید:چیکار کنیم مامان؟

هنوز مادرش جوابی نداده بود که چشمش افتاد به تعدادی از آگهی ها که دورش خط کشیده بودن!

-اینها چیه؟

ثریا برگشت و به هانا که همچنان با لباس کار روی صندلی نشسته بود و به آگهیها خیره

شده بود نگاهی انداخت!

-آگهی

هانا که قبل از این جواب یکی از آگهیها رو خونده بود با عصبانیت گفت:آگهی چیه؟؟؟ کی دورش

خط کشیده؟

-من

-بی خود...مامان تو به این کار راضی؟ مامان تو خودت یه عمر سرایدار داشتی...حالا میخوای بری

سرایدار بشی؟ من نمیزارم..به خدا نمیزار

-تو بی خود میکنی...پس چیکار کنیم؟ برم گدایی؟؟؟

-مامان...تورو خدا...نه...!!!

ثریا سعی کرد اروم باشه تا بتونه دخترش رو آروم کنه...همونطور که برای دخترش درک این مورد سخت بود برای خودش هم بود..نه اینکه خودش در کمال رضایت این کار رو کرده باشه..اما چاره ای نداشت..از تو خیابون موندن بهتر بود...

روی صندلی کنار هانا نشست دستهایش رو دور شونه اش حلقه کرد اون رو به خودش فشرد و گفت:پس چی؟؟؟بهتر از اینه که تو خیابون بمونیم که...اینطوری هم یه خونه داریم..هم یه در آمد..من که در آمد دارم!

-خونه چی؟؟؟میشه بریم تو شرکتون بمونیم؟؟؟

هانا بغضش رو رها کرد..ثریا محکم تر تو آغوشش فشردتش

-گریه نکن عزیزم....درست میشه...ما هم خدا داریم...اشکال نداره..دنیا همین یه روز با ماست...یه روز بر ما..حالا امروز روزیه که بر ماست...اگر مغلوب بشیم باختیم..باید تلاش کنیم...نمیشه بشینیم زانوی غم بغل بگیریم که...

-یعنی هیچ کس و نداریم ازش غرض بگیریم؟

-با این اتفاقات اخیر کسی جرات میکنه به ما پول غرض بده؟؟؟اصلا کسی برای ما مونده؟؟؟بیا با واقعیت کنار بیا....درست میشه...خودم درستش میکنم..شاید مثل اون وقتها نشیم..اما نمیزارم یه سرایدار بمونیم!قول میدم...هر چی فکر کردم دیدم این بهترین راه فعلا البته!!!هر وقت بتونی وام بگیری یه جایی رو بگیریم دیگه ادامه نمیدم..باشه؟؟؟

هانا فکر کرد چاره ای جز قبول این موضوع نداره...اما تمام شب رو تا صبح گریه کرد و صبح برخلاف همیشه با ظاهری ساده رفت شرکت!

ثریا پشت در خونه ویلایی بزرگ ایستاد...یه روزی خونه خودشم مثل همین خونه بزرگ بود.

سرش رو با شدت تکون داد فکر کردن به گذشته غیر از اینکه اعصابش رو بیشتر تحریک کنه سودی نداشت!به امید اینکه توی این خونه به هدفی که میخواد برسه زنگ رو فشرد..از ۴ جایی که مد نظر داشت ۲ جاش که کار رو گرفته بودن...جای قبل از اینجا هم که رفته بود خودش قبول نکرده بود..خانواده ای با ۳ تا بچه ی شیطان که دائما مراقبت و نگهداری میخواستن.....میدونست در توانش نیست..نه اینکه بخواد کار نکنه...اما ترجیح میداد یه زن و مرد جوون یا یه پیر مرد پیر زنی که بچه هاشون خارجن و کارگری کنه تا بتونه از پس کارها بر بیاد...به خودش پوزخند زد

*میخواهی بشین اونها کارهات و بکنن اصلا!

-نه به خدا از زیر کار در نمیرم...

با صدای مرد جوان از فکر بیرون اومد!

-سلام خانوم..بفرمایید!

ثریا نگاهی به پله های مرمین جلوی ساختمون انداخت و در حال بالا رفتن باز فکر کرد

*باز مثل من و رضا یه زن و مرد باشن با یه بچه بزرگ هم خوبه!

-بفرمایید اینجا خانوم...شما همسرتون تشریف نیاوردن؟

-ایشون فوت کردن!

-خدا بیامرز تشون...

بعد از نشستن ثریا مرد رفت و با دو تا فنجان چای برگشت

-زحمت نکشید

-خواهش میکنم..شما خانوم؟

-خودم ثابتی هستم..اما شوهرم فامیلش فتحی بود!

کسری با تعجب سر بلند کرد...تا اون لحظه تو صورت ثریا نگاه نکرده بود.اما حالا فرق داشت!این

زنی که روبروش نشسته بود یه روزی زن مافوقش بود...مادر دختری که هنوز هم دوستش داشت!

با نگاه متعجب کسری ثریا هم سرش رو بالا آورد!چقدر چهره ی این پسر برایش آشنا بود

*نکنه یکی از آشناها باشن

-بیخشید پسرم شما مادر پدرتون تشریف ندارن!

-ن...ن...نه..اونها تهران نیستن!

-انشالله همیشه زنده باشن

کسری مستاصل ثریا رو نگاه میکرد..

*یعنی من و شناخته؟؟؟چکار کنم؟ یعنی اینقدر بدبخت شدن که به این کار راضیه؟ خدایا من این وضعیت و برایشون نخواستیم.. خودتم میدونی.. من فقط گفتم بهشون بفهمون چقدر تحقیرم کردن و چقدر این حس بده!!! خدایا من نمیتونم... اصلا روم نمیشه از این زن بخوام برای من کاری بکنه!!

-چی شد پسرم؟؟؟

-ها؟؟ بله؟؟ ها.. آها.. هیچی... من چون تو این خونه بزرگ تنها هستم... دنبال یه خانواده بودم که مردی داشته باشن... بتونم تو نبودم ..

ثریا نداشت ادامه بده

-من قول میدم یه تنه همه ی این خونه رو حرف باشم... من خودم دیگه مردی شدم برای خودم... قول میدم کار ۱۰ تا مرد رو انجام بدم!

-ولی خانوم فتحی

ناخواستته با نام فامیلی رضا صداش کرد طبق عادت...

ثریا تو چهره اش دقیق شد....

-حرفم و قبول نداری؟

-چرا... میتونم پیرسم چند نفر هستید؟

-۲ نفر.. منم و دخترم...

-۱... از.. ازدواج کردن؟

-نه پسرم... ولی سر کار میره... صبح میره... شب برمیگرده.. کاری به کار هیچی نداره... تازه اگر مهمونی داشته باشی قول میدم کمکمون هم بکنه!

کسری از جا بلند شد و برای اینکه خودش رو آرام کنه کمی راه رفت.. این حرکتش ثریا رو به حدسی که زده بود مطمئن کرد.. شاید هانا برای یاد آوری کسری به زمان نیاز داشت.. چون هیچ وقت بهش جدی نگاه نکرده بود... اما ثریا که حتی اسم کسری رو هم خودش گذاشته بود و سالها اون رو مثل پسرش زیر بال و پرش گرفته بود یاد آوری چهره ی اون براش خیلی راحت تر بود.. با

-مامان و بابات؟

-نه!!!

-خواهر برادرهات

-چه گیری دادی به اونها؟

-خب از اونها هیچ خبری نبوده..بعدم با اونها مشکل داری....خانواده بابا هم که بعید میدونم اینقدر مایه دار باشن سرایدار بخوان

در ادامه بلافاصله با عجله گفت:نکنه عمه اینها برای آپارتمانشون میخواستن!

-نه!!!

هانا مایوسانه روی صندلی لم داد و گفت:چمیدونم..کی؟؟؟

-کسری

هانا خیلی خونسردانه گفت:کسری کیه؟

-کسری رو نمیشناسی؟

-نه!!

بعد کمی قیافه متفکرانه به خودش گرفت و گفت:تو دوست پسر ام نداشتی!

ثریا چشم غره ای بهش رفت و گفت:کسری..پسر مامان حکیمه و بابا حاجی!

هانا ۲ متری به هوا پرید و با دهان باز به مامانش خیره شد

-چی؟؟؟چرت میگی!

-درست صحبت کن..چرت چیه؟؟؟

-کسری؟؟راننده؟؟

-بله..همون راننده ای که قبولش نداشتی..همون که با اون وضع از خونه بیرونش انداختید!

-برو بابا...مارو گرفتی..اون کجا خونه و سرایدار کجا؟بگه ننه باباش بیان سرایدارش بشن خب

با قهقهه ای که همیشه عصبی بود به تک اتاق خواب خونه رفت تا لباس عوض کنه!

ثریا که دید هانا اینطوری برخورد کرد ترجیح داد بحث رو ادامه نده..

*اصلا نباید از اول میگفتم...همینجوریش افسرده شده...اینم شنید و امصیتتا شد!

-ثریا!

با صدای پرسشگرانه هانا ثریا از جا پرید!

-بله؟

-جدی گفتم؟؟ یا مسخرم میکردی؟

-ولش کن اصلا خیلی مهم نیست!

-مطمئنم؟

-بس کن!

-تو گفتم نیمام یا اون ردت کرد؟

-چه فرقی میکنه؟

-میخوام ببینم مثل گدا گر معتبر شود از خدا بیخبر شود درسته یا نه!

-خجالت بکش هانا..کسری از اولم خیلی آقا بود

-جواب من و بده مامان!

-هم اون خیلی مایل نبود هم من..انگار من و شناخت....!

-نپرسید چرا راضی به این کار شدی؟؟؟

-هانا دارم میگم اینقدر بزرگمنشانه خودش و به نشناختن زد و بهانه آورد که عمرا این کار رو

نمیکردم!

-لابد یکی خونه رو سپرده بهش خواسته چسی علی گلابی بیاد گفته بزار سرایدار بگیرم...وگرنه

اون کجا و خونه کجا چه برسه اینکه سرایدار بگیره!

-بس کن هانا...نه که الان ما رو تخت سلطنت نشستیم!

-ما هم بد شانسی آوردیم!

-چرا نمیگی آه همین کسری گرفتتمون....یادته با بابات وقتی رفتن نشستین هر هر خندیدید..که الان باید برن گوسفند بچرونن؟

-الانم کاری غیر از این نمیکنن....گفتم که لابد خونه رو در نبود صاحبخونه بهش سپردن خواسته عقده هاش و خالی کنه!

-اون ماشین و زندگی که من دیدم..بعد میدونم اینجوری باشه!

-اصلا همون بهتر که کار نگرفتی..خودم یه کاریش میکنم!این کار در شان ما نیست!

هانا پشت در آسانسور مکئی کرد.....لب پایینش رو از تو چند بار گاز گرفت..خوب میدونست این کار نشدنیه..تمام وامها و برداشتها و پرداختها زیر دست خودش بود..میدونست هنوز خیلیها تو نوبتن!!!خیلیهایی که هم با سابقه ترن و هم جلوتر...!!!اما دلش نمیخواست سرایدار بشه..اصلا این موضوع رو نمیتونست هضم کنه!!!

دکمه آسانسور رو فشرد و منتظر ایستاد!!!با باز شدن درب آسانسور شوک زده قدمی به عقب برداشت..داشت میرفت پیش سعادت ...اما حالا این سعادت بود که روبروش ایستاده بود!

-س..سلام!

-به...سلام خانوم فتحی!

بعد خودش رو کنار کشید و گفت بفرمایید!

هانا که مقصدش اتاق سعادت بود و حالا میدونست سعادت تو اتاقش نیست باز سر جاش برگشت باید میزاشت برای یه وقت دیگه!!!!

اما اون وقت هیچ وقت نیومد!!!!چون آخر وقت هم که رفت برای درخواست وام.....سعادت رفته بود....انگار قسمت نبود....از اونجایی هم که میدونست گرفتن وام تقریبا به خاطر وضعیت نوبت وامها غیر ممکنه کلا بی خیالش شد!!!

فصل ۵

مامان تو رو خدا بیخیال شو... شاید منفرد نیومد!

-اگر اومد چی؟؟؟ کودوم قبرستونی بریم زندگی کنیم! دلت میخواد جلو در و همسایه بنداز تمون بیرون؟؟؟ من نمیخوام این اتفاق بیافته... هانا من تا الان سعی کردم زبون زد عام و خاص نشم.. همون روز که منفرد بی حیا اومد در خونه داد و بیداد کرد ابرومون رفت... دیگه نمیزارم با مامور بیاد مثل سگ بنداز تمون بیرون.. خودم با پای خودم مثل خانوما میرم

-هه..هه..هه.. مثل خانوما... مثل خانوما میری کجا؟؟ کلفتی؟

-آره.. میرم کلفتی تا کارتن خواب نشم.. نه خودم نه دخترم!

-کلفتی کی؟؟؟ پسر کلفتت؟

فعلا که خدا اینجوری خواسته!

-برو بابا خدا خواسته خدا خواسته...

-هانا... تو فکر بهتری داری؟؟

هانا که واقعا فکر بهتری نداشت دندونهایش رو روی هم فشرد و آخرین جعبه ای که دستش بود رو به کارگر نیشان داد!!! از اونجایی که خونه سرایداری مبله بود... چیز زیادی غیر از وسایل ضروری و یخچال و گاز رو با خودشون نبردن...!

تا مقصد که به درخواست هانا با تاکسی پشت نیشان طی شد فقط دعا دعا کرد کسری رو نبینه.. چون واقعا نمیدونست چه برخوردی باید باهاش داشته باشه!

به جلوی در بزرگ خونه ی ویلایی و بزرگ رسیدن.. الحق که از خونه ی قبلیشون بزرگ تر بود! هانا نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد!

-مرتیکه غذا واسه من خونه دار شده!

-درست حرف بزن مادر!

-مگه دروغ میگم؟

-حتما لیاقتش رو داشته!

-نخیر..همونی که گفتم خونه رو دادن دستش سرایداری کنه چسی اومده گفته بزار سرایدار بگیرم!

-دیوونه است؟؟پول سرایدار و از کجا بیاره؟

-از اونها میگیره دیگه!!!

-بیا بریم به قول خودت توهم زدی!!!

ثریا در زد و در بدون اینکه کسی پرسه کیه باز شد!

احتیاج به پرسیدن نبود...روز قبل ثریا به کسری زنگ زده بود..چون کاری و جایی برای زندگی پیدا نکرده بود از کسری خواهش کرده بود قبولشون کنه...کسری هم اصلا دوست نداشت خواهش کردن ثریا که زمانی برایش حکم مادر دوم رو داشت بیینه خیلی زود قبول کرد..میدونست حتما مشکلی هست که ثریا باز بهش رو انداخته...پس نه به عنوان سرایدار به خاطر اینکه فقط مشکلی ازشون حل بشه قبول کرد!

تمام مدتی که اسباب ها رو میبردن تو خونه!هانا چشم انداخته بود تا کسری رو بیینه..اما موفق نشده بود..روز جمعه بود و ۲ تا ماشین تو خونه بود...یه موهاوی و یه ۲۰۶ اتومات!

ساعت ۱ و نیم بود که ار تمیز کردن و چیدن اسبابهای اضافی تو انباری کوچیک پشت خون تموم شد!!!تفاوت این خونه سرایداری با خونه ای که روزی به مامان حکیمه و بابا حاجی داده بودن ای بود که این خونه یه خونه ویلایی بود یه گوشه از یه باغ خیلی بزرگ!که با ساختمون اصلی فاصله داشت و مثل خونه یخودشون خونه سرایداری زیر زمین خونه اصلی نبود!

-من میرم نهار بگیرم

-نمیخواه مادر نیمرو میزنم!

-مامان تورو خدا دیگه ادای ادم بدبختهارو در نیار...پول خونه نداشتیم..پول ۲ تا پرس غذا هم نداریم؟

-چرا داریم..گفتم این همه راه کجا بری؟؟جایی رو بلد هستی این اطراف؟

-از یکی میپرسم...همه که نمردن!

تند تند لباسهایش رو پوشید و بیرون رفت... اما هنوز به در حیاط نرسیده بود که متوجه پسر جوانی شد که با لباس ورزشی و البته یه کلاه نقاب دار که تا روی صورتش رو پوشونده بود شد

*خودشه.. پسره تازه به دوران رسیده... واسه من کلاه گذاشته کلاس بزاره.. الان حالت رو میگیرم!

به سمتش رفت.. کسری متوجه شد.. اما سرش رو بیشتر پایین انداخت... نه به خاطر اینکه هانا با کسری برخورد نداشته باشه.. برای اینکه هانا با ساعات برخورد نداشته باشه.... شاید میتونست حدس بزنه هانا با کسری چه برخوردی داشته باشه... اما نمیتونست تصور کنه وقتی متوجه بشه کسری همون سعادت رییس شرکتشه چه عکس العملی نشون بده!

هانا به سمت پسری که تپش خیلی هم نا آشنا نبود رفت... کسری اون وقتها هم با این تیپ روزهای جمعه میدوید... وقتی نزدیکش رسید بدون هیچ مقدمه ای با عصبانیت دست برد و کلاه رو از روی سر کسری برداشت و گفت: فکر کردی به یه نون و...
اما حرفش با دیدن چهره کسری تو ذهنش خشک شد.

-س... سلام!

کسری دولا شد کلاهش رو از دست هانا گرفت و دوباره رو سرش گذاشت و زیر لب سلامی گفت و شروع کرد به سمت ساختمان اصلی دویدن!

هانا مات و مبهوت همونجا ایستاد حتی برنگشت مسیری که کسری رفته بود رو نگاه کنه.. بعد از چند دقیقه برگشت... کسری نبود... اویزون به سمت خونه رفت... میگم خونه چون خونه بود.. یه خونه ی ویلایی ۱۰۰ متری با ۲ تا خواب...

-چی شد؟؟ پس غذا کو؟؟

-نیمرو بزن!

-چی شد؟؟ پول نداشتی؟

هانا به چهره ی مضطرب مادرش نگاه کرد....

-چرا داشتیم.. اما حال ندارم برم بخرم!

ثریا به صورت رنگ پریده ی هانا نگاه کرد..اب قندی درست کرد و به دستش داد..بلافاصله دولا شد به کیف هانا نگاه کرد:کیقت و که نزدن..چرا اینقدر رنگت پریده؟؟این و بخور حالا!

-مامان..مامان

-چی شده؟؟کسری رو دیدی؟؟؟

-کاش کسری رو میدیدم...

-چی شده؟جون به لبم کردی!!!

-آقای سعادت

-سعادت کیه؟؟بابا حاجی؟؟؟

هانا با چشمهای از حدقه در اومده به مادرش نگاه کرد

-تو میدونستی فامیلی کسری سعادتته؟

-خب آره...یه عمر با ما زندگی کردنا!!!

هانا خودش رو از روی صندلی پایین انداخت و زار زد

-مامان این کسری رییس شرکتیه که توش کار میکنم..مامان بیا از اینجا بریم...مامان من شدم

کارگر خونه رییسم...!!

ثریا هانا رو تو اغوش کشید کمی نازشش کرد و گفت:کاش یه بار به جای این مرتیکه اسم

رییسست و میگفتی شاید من یه اشاره ای میکردم.....حالا اشکال نداره..اتفاق افتاده دیگه!

-اتفاق؟؟؟مامان من اب شدم...مامان من بین ۲ تا حس موندم....حس تنفر از کسری و خجالت از

رییسم!!!مامان اینها اتفاقی نیست...هست؟؟؟

-چرا نیست؟؟؟حتما اتفاقیه...اون که زنگ زده ما بیایم اینجا سرایداری..من به اون زنگ

زدم...اونم که خودش اول ردمون کرد!

-مامان من احساس میکنم دارم میمیرم...آبروم رفت!!!مامان من حس بدی دارم...الان باید چیکار

کنم؟؟؟

-هیچی... کسری اینقدر بزرگ منش و آقاست که به روت نیاره... من قول میدم....

-میدونه شناختیش؟؟؟

-فکر کنم... هم میدونه من شناختمش.. هم میدونم من و شناخته....!

اون روز هانا مسکن قوی خورد و خوابید.... ترجیح داد تا فردا که باید میرفت سرکار به چیزی فکر نکنه... ثریا هم بعد از اینکه از خواب بودن هانا اطمینان پیدا کرد یه سر به خونه کسری زد... که کسری ازش خواست وقتی توی خونست اونجا نره....

-چرا پسرم؟

-خاله خواهش میکنم.... من اصلا نگفتم اینجا بیاید برای این کار..

-من دنبال کمک و ترحم نبودم کسری جان!

-نه خاله.. منظورم این نبود! آخه!!

-اگر اینطوری ما میریم... من دنبال کار بودم.. سرنوشت ما رو سر راه هم قرار داد... اگر میخوای حس ترحم و کمک نکنم.. باید بزاری دلیلی که به خاطرش اینجام رو مرتفع کنم!
کسری سرش رو پایین انداخت و خجول گفت: باشه.... اما ترجیحا وقتایی که نیستم..

ثریا حرفش رو قطع کرد

-من قول میدم خلوت و تنهاییت رو به هم نزنم!!!

کسری همونطور که سرش پایین بود سر تکون داد و هیچی نگفت!

-پاش و مادر پاش و دیر نرسی سر کار!

هانا بی حوصله بلند شد... خیلی وقت بود نیمه خواب بود.. از دیروز ظهر خوابیده بود و برای همین خوابش کامل شده بود!

-اصلا دلم نمیخواد برم سر کار.

-چرا؟؟؟

-مامان تو نمیفهمی من چی میگم!!

-چرا میفهمم... اما مطمئن باش اون بزرگ منش تر از این حرفهاست... تورو تو این مدت شناخته.. اما تا حالا برخورد بدی باهاش داشته؟

با کلی غر غر آماده شد.. لقمه ی نون و پنیر رو از دست مادرش گرفت.... دستی برایش تکون داد و مسیر در رو پیش گرفت.... به ماشین کسری که رسید مکث کرد... با حرص لگدی نثار سپرش کرد که صدای دزد گیرش بلند شد... و هانا بلافاصله شروع به دویدن کرد.

کسری که از پشت پنجره قدی اتاقش شاهد ماجرا بود.. خنده ای کرد و در حالی که به سمت سوییچش میرف گفت: هنوزم شر و لجبازی!

بلافاصله بعد از رفتن هانا ثریا به سمت خونه ی بزرگ وسط باغ رفت.... شاید خودش هیچ وقت کارگر خونه ای نبود.. اما یه زمانی کارگر داشت و میدونست باید صبحانه آماده کنه... مخصوصا که صاحب کارش رییس شرکت دخترش بود و احتمالا زود خونه رو ترک میکرد!

وارد خونه ی بزرگ شد.... صدای تق و توق تو آشپزخونه نشون از این میداد که اعضای خونه بیدارن... هنوز نمیدونست قرار با کی روبرو بشه... فقط کسری؟؟؟ یا خاله حکیمه و بابا حاجی هم بودن؟؟ شایدم ازدواج کرده و الان زن جوونی کنارش نشسته باشه!

-سلام

کسری که تنها نشسته بود از جا پرید!

-وای خاله ترسیدم.. سلام... صبح بخیر.. بفرمایید صبحانه.... ثریا به میز ساده نگاه کرد و گفت

-آخ ببخشید دیر کردم؟؟ از فردا اول میام صبحانه اتون و آماده میکنم!!!

کسری به وضوح عرق شرم روی صورتش نشست!

-این چه حرفیه خاله؟؟ کی گفته شما باید صبحانه آماده کنید؟

-پس من باید چیکار کنم؟

-شما سروری...!!

ثریا به جای اینکه از این حرف خوشحال بشه اخمهاش تو هم رفت.

-پسرم من اومدم اینجا تا علاوه بر یه سرپناه یه کاری داشته باشم...اگر فکر میکنی تواناییش رو ندارم..مشکلی نداره من جای دیگه دنبال کار میکرد.

صدای کسری ثریا رو که عزم رفتن کرده بود میخکوب کرد!

-خاله من منظوری نداشتم..من یکی و میخواستم تو این خونه بزرگ باشه تا من تنها نباشم.....همین!

-شاید خیلی حقیرانه و تلخ باشه که بپرسم فقط برای همین قرار پول بدی؟؟؟پسرم من دنبال کار هستم..نه سرباری....روز اول که اومدم برای آشنایی..شناختمت..تو هم من و شناختی...تو من و رد کردی و منم به همون دلیل قبول کردم....اما روزی که دوباره بهت زنگ زدم...خیلی گرفتار بودم..تو با قبول درخواستم آقایی کردی...پس با این حرفهات خوردم نکن....مادر تو یه عمر زحمت مار و کشید....به خدا ۱ بار...حداقل من به چشم بد نگاهش نکردم...مادر تو هم برای من سروری کرد....پس خجالتم نده....اگر میخوای بمونم باید بزاری کارم و بکنم!

کسری سرش رو پایین انداخت.....بعد از چند بار که لبش رو گزید زمزمه کرد:پس اگر میشه بیشتر وقتهایی که نیستم تشریف بیارید .

ثریا که درکش میکرد لبخندی زد و گفت:باشه پسرم..هر طور راحتی!

کسری کتش رو از روی پشتی صندلی برداشت و خداحافظی تندى کرد و خونه رو به قصد شرکت ترک کرد!

^^

-چته تو؟؟؟چرا امروز اینجوری؟؟؟

هانا سرش رو بلند کرد و به مریم نگاه کرد و سوالش رو بی جواب گذاشت!

-میگم حال نداری پاش و برو تو نمازخونه استراحت کن!

-این و چیکار کنم؟

مریم به سمتی که هانا اشاره کرده بود چرخید و دوباره هانا رو خطاب قرار داد!

-هیچی....کاری به تو نداره...بری بهش بگی میزاره بری استراحت کنی..از سنگ که نیست!

- مطمئنی میزازه؟؟؟؟ نرم ازش بخوام سنگ رو یخیم کنه!!

- احتمال اینکه نزاره هست.. اما نه برای تو

و به سر و قیافه ی داغون هانا اشاره کرد.

- تورو هر کی ببینه میزازه بری استراحت... چشمات خیلی قرمزه!!! سرما خوردی فکر کنم! اصلا یه

پتو بالشت تو نماز خونه هست برای همین وقتها!

هانا که از موقعیت پیش اومده زندگیش و فکر و خیال به این قیافه در اومده بود سرما خوردگی رو

بهترین بهانه دید و گفت: آره... فکر کنم... جدی میگی بالشت پتو هست؟

- آره... خودم یکی دو بار رفتم خوابیدم!

از جاش بلند شد و به سمت دفتر مودت رفت در زد و بعد از اذن دخول وارد شد!

- سلام.... ببخشید میشه من برم یه کم تو نماز خونه استراحت کنم؟

مودت سر بلند کرد.. مریم راست میگفت با یه نگاه متوجه شد هانا حال خوش نداره!

- میخواید مرخصی بدم؟

- نه.. استراحت کنم خوب میشم.. هنوز کمی کار مونده!

- مهم نیست..... اگر فکر میکنید خیلی حالتون بده میتونید برید!

- نه.... اگر اجازه بدید تو همون نماز خونه استراحت میکنم.

سکوت مودت موافقتش رو اعلام کرد. هانا هم با خدا حافظی کوتاهی مریم رو ترک کرد و به سمت

جایی که قبلا تابلوی نمازخانه رو دیده بود راه افتاد.

وارد شد... بالشت و پتویی که مریم ازش حرف میزد و از توی قفس برداشت و گوشه نماز خونه

خوابید!

چند بار با دو انگشت شصت و اشاره اش شقیقه هاش رو فشرد... سرش به شدت درد میکرد.. اگر

میتونست حضور ثریا رو تحمل کنه حتما سر کار نمیومد.. احساس خوبی نداشت... حالش هم دست

کمی از احساسش نداشت..... فکر کرد میرم شرکت میرم نماز خونه استراحت میکنم.... مگه من چه

فرقی با بقیه دارم؟ منم ادمم یه روز حالم خوب نیست!

ماشینش رو تو پارکینگ مخصوص خودش پارک کرد..بالا رفت....و به نگرهبانی سلامی کرد و به سمت نمازخونه که تو همون طبقه ی هم کف قرار داشت رفت

-آقا کارت نمیزنید؟؟

-نه..حالم خوب نیست..اول استراحت میکنم...خوب بشم کارت میزنم!

وارد نمازخونه شد....قبل از اینکه به سمت قفسه ی بالشت و پتو بره متوجه شخصی شد که گوشه نمازخونه خوابیده بود..کمی جلو رفت...از مقنعه ی سرش بدون اینکه صورتش رو ببینه متوجه شد یه خانومه..برگشت و روی در رو نگاه کرد...نمازخونه آقایان بود..

*این کیه دیگه؟؟چرا اومده تو نمازخونه آقایون؟

کمی جلوتر رفت تا بتونه صورتش رو ببینه..با دیدن چهره ی رنگ پریده ی هانا اخمهاش تو هم رفت!

کمی لب بالاش رو گزید..چیکار باید میکرد؟؟میرفت تو نمازخونه خانومها میخوابید؟؟یا همینجا..فکر کرد بیخیال..میرم تو دفترم..اما با این فکر سرش تیر کشید..انگار سرش به امید استراحت کسری آروم شده بود..

دل به دریا زد..بدون پتو و بالشت سمت دیگه نمازخونه کوچک دراز کشید...دستش رو روی سرش گذاشت و چشمهاش رو بست.....فکر کرد ممکنه هزار و یک حرف برایش در بیارن...اما مهم نبود...مهم این بود که همش حرف بود!

هنوز یک ساعت نگذشته بود که هانا چشمهاش رو باز کرد..حس کرد حالش بهتره....هرچند بلافاصله با یاد اوری موقعیت جدیدش کمی پکر شد..اما میدونست وقت ناز کردن نیست..سر کار بود و رییسش لطف کرده بود اجازه داده بود کمی استراحت کن!

بلند شد نشست کش و قوسی به بدنش داد و با دیدن کسری که سمت دیگه نمازخونه خواب از جا پرید

-این واسه چی تو نمازخونه خوابیده؟

به یکباره ذهن دیگه ای از سرش گذشت

-من کجا خوابیدم؟؟ نماز خونه خانومها و آقایون جداست...وای!!!خدای من!!!من و دیده؟؟؟نه بابا
زیر پتو بودم..نه..نبودم..سرم بیرون بود....

با عجله از جاش بلند شد...بالشت و پتو رو خیلی بی دقت تا کرد و سر جاش گذاشت بیرون اومد
در حال پوشیدن کفشهایش بود که مریم جلوش سبز شد

-تو تو نماز خونه آقایون چیکار میکنی؟

-وای مریم هیچی نگو...ابروم رفت!!!

-چی شد؟؟؟روسریت و برداشته بودی؟؟؟

-نه بابا....سعادت اومده بود تو نماز خونه خوابیده بود

-خب تو چرا تو نماز خونه آقایون خوابیده بودی؟؟؟

-اصلا حواسم به این نبود که نماز خونه مردونه زنونه داره!!!

بعد خودش رو تو بغل مریم رها کرد

-وای مریم خدا کنه من و ندیده باشه...خدا کنه ندیده باشه!

-بیا بریم نهار بابا..به روی خودت نیار اصلا!!!

مریم دست هانا رو گرفت و به سمت نهار خوری کشید!!!

فصل ۶

چند هفته ای بود که کل شرکت در تکاپو بودن...پروژه ای دست گرفته بودن که باید تو یه مناقصه
شرکتش میدادن...و بابت این موضوع همه کارمندا سخت مشغول کار بود...و هانا هم از این قائده
مستثنی نبود!!

اون و اقای مودت هم مشغول حسابرسی و بررسی مزایا و سود و زیان پروژه بودن!!!

از روز نماز خونه به بعد بین هانا و کسری برخوردی پیش نیومد...البته برخوردهای عادی توی
شرکت جای خودش رو داشت..اون هم در حد سلام و خدا حافظ و رد شدن...اما توی خونه...هیچ
برخوردی بینشون نبود....هر چند این برای هانا عجیب بود..اما برای کسری اصلا چون این موش و
گربه بازی بیشتر دست خود کسری بود!!!!خودش نمیخواست توی خونه با هانا برخوردی داشته

باشه... حتی در حد امکان بر خوردهاش رو با ثریا هم کم کرده بود! همونطور که برای هانا و ثریا این طرز زندگی ثقیل بود برای کسری هم صورت خوشی نداشت.

اما واقعا برای هانا جای تعجب داشت که چطور تو این مدت کسری رو توی خونه ندیده.. شاید اگر ثریا از حضور کسری توی خونه خبر نمیداد... براش مسلم میشد که این خونه اصلا برای کسری نیست و کسری خونه رو به اونها سپرده و رفته!!! البته میدید گهگاه وقتی بر میگردد یا صبحها که داره میره ماشین نیست! اما هر کاری میکرد با کسری برخورد کنه تا بینه عکس العملش در مورد اون روز نماز خونه چیه موفق نمیشد!!

اون روز طبق معمول همین چند وقت اخیر همه در تکاپو بودن... مودت فایلی رو در اختیار هانا گذاشت و ازش خواست چکش کنه!

هانا فایلی رو که دیگه مثل اوایل کارش کم حجم و راحت نبود گرفت و شروع کرد به حساب کتاب کردن!!!

یک ساعتی کار کرد که متوجه اختلاف حسابی شد... از جا بلند شد و به سمت دفتر مودت رفت
-بخشید جناب مودت!

مودت که از هانا راضی بود و خیالش راحت شده بود هانا از اون دخترهایی نیست که بخواد لوندی کنه و سرش به کارش گرمه با لبخند اطمینان بخشی سر بلند کرد و گفت: بله؟؟ اتفاقی افتاده؟؟ تموم شد؟

-نه.. راستش من یه مغایرت پیدا کردم

مودت چشمه‌هاش رو ریز کرد و گفت: بیا بشین!

هانا کنارش نشست و خیلی دقیق همه چیز رو براش تو ضیح داد... بعد از پایان صحبتهاش مودت که تا گردن تو برگه ها فرو رفته بود سرش رو بلند کرد و بدون هیچ حرفی برای هانا دست زد
-آفرین.. آفرین به این دقت.. عالی بود... خیلی هم عالی بود... مطمئنا بابت این ظرافت و دقت یه پاداش خوب از سعادت میگیری!

حال خوش هانا با شنیدن اسم کسری از بین رفت!

-لازم نیست به ایشون بگید... من فقط انجام وظیفه کردم!!!

مودت لبخند قدر شناسانه ای زد و گفت: اگر این مورد از دستمون در میرفت چند وقت دیگه نمیشد
جبراناش کرد...!!! ممنون میشم خودتم درستش کنی....!

هانا در ادامه پرونده های قدیمی که مربوط به این مغایرت میشد رو در آورد و به سمت میزش
رفت!

تا قبل از ساعت نهار کارش رو تموم کرد و تحویل مودت داد!

-ممنون... میتونید برید نهار!!!

هانا سرش رو پایین انداخت و همراه مریم راهی سلف شد!

-چرا نمیخوری هانا؟؟؟

-نمیدونم چرا میل ندارم!

-از بس امروز کار کردی!!!.. اگر رنگت و بینی!!!

هانا سر بلند کرد تا به مریم نگاه کنه اما نگاه خیره کسری توجهش رو جلب کرد!

دوباره سرش رو پایین انداخت... نگاه کسری هیز نبود... نگاه نگران بود.. انگار از اون دور متوجه
حال هانا شده بود!!!

هانا برای اینکه مثل بار قبل کسری متوجه غذا نخوردنش نشه شروع کرد به خوردن غذا... و الحق
که یکی دو تا لقمه غذا خوردن اشتهاش رو تحریک کرد!

بعد از اینکه غذاشون تموم شد مریم گفت: میخوای بری تو نمازخونه یه دراز بکشی؟؟

-نه.. نه..!!! نمازخونه نه!!!

مریم خنده ی ای کرد و گفت: خب بابا برو تو نمازخونه خانوما.

-نه قربونت شانس من اینبار جاشون عوض شده یادشون رفته تابلوش رو عوض کنن!!! همون یه
بار برای هفت پشتم کافی بود.

-مگه سعادت بهت حرفی زد؟؟؟

-نه.. ولی کاش میزد.. هر بار میبینمش دلم میخواد اب بشم برم تو زمین

و زیر لب مرتیکه ای نثارش کرد.

-تو چه پدر کشتگی با این سعادت داری؟؟

هانا با لبخند موزیانه ای به مریم نگاه کرد و گفت: پدر کشتگی من و ول کن.. تو چرا اینقدر گوشهات تیزه؟

و قبل از اینکه مریم جوابی بده گفت: تو برو.. من سرویس بهداشتی رو یه سر بزنم و پیام! وارد دفتر که شد قبل از هر چیزی مریم گفت: مودت رفت... فایلهارو گذاشت رو میزت گفت ببری بدی به سعادت!

-من ببرم؟؟؟

-نه په من ببرم!!

هانا بی معطلی گفت: جدی میبری؟؟؟

مریم چشمهایش برق زد

-ای خاک بر سر پسر ندیدت کن!

-نه... میدونی چیه؟؟ نه اینکه ازش خوشم بیاد... یعنی ازش خوشم میاد... اما یه جوریه.. از این جذبه و غرورش خوشم میاد.. بعد نگاهاش..

-بسه بابا حاله و به هم زدی.. پاش و برو اینهارو بهش بده! راستی مودت کجا رفت؟

-زنش حالش بد بود رفت!

-چش بود؟؟

-نمیدونم... حامله است فکر کنم...!!

-خب پاشو دیگه!!!

مریم از جاش بلند شد... ته دلش قند اب میکردن.... همه ی دخترهای شرکت در برابر روبرو شدن با کسری همینطور بودن.. تو همین مدت هانا خوب فهمیده بود تمام دخترها ۶ دنگ حواسشون پیش کسری است.. همونطور که این اواخر خودشم گهگاه دلش برای کسری یه جورایی

میشد...البته منظور از اواخر قبل از این بود که کاشف به عمل بیاد کسری کیه!! وگرنه که تا الان صد باره به خیال خودش مخش رو زده بود!

مریم با اعتماد به نفس وارد سالن بزرگ شد...

-سلام

-منشی کسری به سمتش برگشت

-سلام..چیزی شده؟

-این فایلهارو اوردم برای آقای سعادت!!!

شراره بعد از تماس کوتاه و مطلع کردن کسری به مریم اجازه داد داخل بشه!

-سلام

کسری سرش رو بلند کرد.

-بله؟؟؟

-این فایلها رو براتون اوردم!

کسری دستش رو دراز کرد و مریم به سمتش رفت و فایلهارو به دستش داد..کسری جدی و با

اقتدار شروع کرد به ورق زدن کاغذها!

مریم با اجازه ای گفت و عزم رفتن کرد

-کجا؟

مریم تعجبانه برگش اما خیلی متین جواب داد

-سر کارم..امری هست انجام بدم!

بشینید!

مریم با حس دوگانه روی میلی که کسری اشاره کرده بود نشست...برای چی باید

میشست؟؟؟ کسری باهانش چیکار داشت؟؟؟

با اولین سوال کسری علامت سوالهای دور سرش محو شد!

-بیلان کاری ماه ۳ رو توضیح بدید لطفا!

هانا اینبار خودش علامت سوال شد

-من؟؟؟

-نه پس من!

-من که بلد نیستم

-پس این فایل دست شما چیکار میکنه؟

لحن تند عصبی کسری مریم رو دستپاچه کرد!

-را..راستش...چیز....

-برید بگید اون کسی که باید فابل و میاورد بیاد بالا!!!

لحن دستوری و شمرده کسری قدمهای مریم رو تند کرد!

نفس نفس زنون به دفتر رسید

-ها..ها..هانا..پا..(آب دهانش رو قورت داد)پاشو برو بالا..سعادت کارت داره!

-تو چته؟؟مگه جن دیدی؟؟؟

-نه...سعادت عصبانی شد....

-چرا؟؟؟

-فایلهارو دادم بهش گفت بشین.....نشستم گفت نمیدونم بیلان چی چطوره؟؟؟

-گفتم من بلد نیستم..

اونم گفت برو اون کسی که میدونه بگو بیاد!

هانا از جاش بلند شد....دیگه زیر لب چیزی نگفت..نمیخواست مریم بشنوه!!اینبار تو دلش هر چی

دلش میخواست بار کسری کرد!

در حالی که به سمت در میرفت گفت حالا چرا نفس نفس میزنی؟؟؟

-منتظر آسانسور نشدم... همه پله هارو دویدم!!!

اما هانا بر خلاف مریم خیلی سر صبر به سمت آسانسور رفت!

وارد دفتر کسری شد

-سلام

-سلام خانوم فتحی..بفرمایید جناب سعادت منتظرتون هستن!

*جناب سعادت بمیره من راحت بشم....من که میدونم دلیل این کارش چیه!

هانا با تقه ای به در وارد شد

کسری سر بلند کرد..نیم خیز شد و قبل از هانا سلام کرد!

*خوشم میاد همچنان وظیفه ات و یادت نرفته!

-سلام عرض شد خانوم فتحی

هانا زیر لب سلام کرد و همونجا ایستاد!

-در رو ببندید لطفا!

هانا برگشت به در نگاه کرد و دوباره برگشت سمت کسری و خیره نگاهش کرد..انگار از وقتی فهمیده بود ریسیش همون راننده ی زمان پادشاهیسه کمی دل و جرات پیدا کرده بود....بی خبر از آینده ای که در انتظارشه!

-کسری لبخند پر معنایی زد و تلفن رو برداشت

-خانوم ملکی در رو ببندید لطفا!

و در ادامه بعد از گذاشتن گوشی رو به هانا گفت:بشینید!

هانا به مبلی که کسری اشاره کرده بود نگاه کرد و روی صندلی مقابلش نشست!

کسری از منشییش که در رو بست تشکر کرد و رو به هانا گفت:هنوز لجبازی!

هانا که توقع این لحن صمیمانه رو نداشت قیافه اش کمی شوکه شد..اما باز سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه!

- کاری داشتید؟

- انگار مزاحمتون شدم!

* اگر ریسم نبودى جواب دندون شکن بهت میدادم.

هانا جواب نداد فقط طرف ديگه اى رو نگاه کرد!

- شنيدم شاهکار کردى... يه نکته ريز از تو حسابها در آوردى!

* اى مودت دهن لق... چى ميشد نگى...؟؟؟ خوشم نمياد فکر کنه براى خود شيرينى اين کار رو کردم!

- هانا!!!

باز لحن آشنای كسرى شوکه اش کرد... سر بلند کرد... به چشمهاش نگاه کرد... چقدر فرق کرده بود... اصلا اون اون پسر شهرستا نی اون سالها نبود!!!

- چه عجب يه بار نگاهم کردى!!! افتخار دادى!!!

هانا اينبار از خجالت سر پايين انداخت... راست میگفت شاید تو طول اين مدتی که كسرى رو ميشناخت براى اولين بار بود تو صورتش دقيق ميشد! فکر کرد اگر هنوزم راننده ام بود اين کار رو میکردم؟

سکوت كسرى هانا رو مجبور کرد سر بلند کنه! كسرى با نگاه هانا سرش رو پايين انداخت!

هانا هم وقتی متوجه شد كسرى داشت نگاهش میکرد سرش رو پايين انداخت!

- ديگه دعوا نميکنى وقتی نگاهت ميکنم!

هانا بغض کرد....

* چون ديگه كسى نيستم... بايد از خدام باشه ريسم بهم توجه کنه!

- * واقعا بايد از خدام باشه؟؟؟

خودشم نميدونست چرا حسش به كسرى حس تنفر نيست.. فقط يه لجبازى بچگانه قلقلکش میداد!

کسری که سکوت هانارو دید باز برگه هارو باز کرد و چند تا سوال از هانا پرسید!

هانا هم دقیق جواب داد!

-خوبه...یعنی عالیه..خوشحالم احساسم شرمنده ام نکرد!

هانا پرسشگرانه نگاهش کرد!

-بابت اینکه تو نمازخونه اقایون خوابیدی جریمه میشی...بدون اینکه کسی بفهمه...!!!اگر حقوق

این ماهت کم بود دلیلش همینه!

هانا که بعد از اون تشویق توقع پاداش داشت..شونه هاش افتاد!!!

-خوشت میاد تحقیرم کنی؟

کسری به سمتش برگشت!

-چی؟

-تو عقده داری!

-عقده ی چی؟؟

-عقده ی خورد کردن من....دلیل استخدامم هم همین بود!

هانا به سمت در رفت..اما صدای کسری مجبورش کرد بایسته!

-میخوام ببینمت...یه جایی بیرون از شرکت و خونه!!!

هانا به سمتش برگشت

-عمر!!!

-هم پول دارم.....هم ماشین!هم مدرک تحصیلی!

هانا که نمیدونست این حرف کسری رو به چه حسابی بزاره و چه جوابی بهش بده...سرش رو

پایین انداخت و بدون هیچ جوابی مسیر اتاقش رو در پیش گرفت.

چیزی به آخر وقت نمونده بود!!! هانا تمام مدت رو سخت تو فکر بود....یه حسی داشت قلقلکش میداد...همون حسی که اونوقت ها هم باهاش بود..اینکه هر پسری که محل دخترها نمیزاره یه روز باید با هانا دوست بشه!

حالا این کسری رییس شرکت بزرگ و معروف بود که همه ی دخترهای اطراف دلشون میخواست نیم نگاهی از طرف کسری داشته باشن و کسری داشت از هانا...از دختر سرایدارشون میخواست باهاش یه ملاقات داشته باشه!

باز یاد اوری سرایدار بودنشون عصبانیش کرد! از جاش بلند شد!

-چی شد هانا؟

به ساعت مارکدارش نگاهی انداخت و گفت: ۱ دقیقه مونده..من زودتر میرم!

و در برابر چشمهای پرسشگر و متعجب مریم اتاق رو ترک کرد!

کنار خیابون ایستاده بود که صدای بوقی توجهش رو جلب کرد!

سر بلند کرد...به خیال اینکه مزاحمه خواست چیزی بگه که کسری رو پشت فرمون ماشین

شاسی بلند دید!

سرش و پایین انداخت بر حسب تجربه به سمت پشت ماشین حرکت کرد..اما کسری بر خلاف

انتظارش که برمیگرده و دنده عقب میاد پاش رو روی پدال فشرد و رفت!

*به درک...اینقدر منت کش داشتم که تو رو احتیاج ندارم..عوضی..فکر کرده یه ماشین درست

حسابی سواره ادم شده!

برای اینکه کمی خودش رو آرام کنه در بستنی گرفت و مسیر خونه رو پیش گرفت!

بعد از پیاده شدن از تاکسی مشغول پیدا کردن کلید از توی کیفش شد که صدای کسری برای

بار چندم تو اون روز میخکوبش کرد!

-جلوی در شرکت نمیتونستم زیاد تابلو کنم...گفتم بیام اینجا ازت بخوام بریم بیرون!

هانا نگاه عاقل اندر سفیھی بهش کرد

*ریسمه که ریسمه... فکر کرده هر کاری بخواد میتونه بکنه؟ اینقدر مغرور شده نخواست جلوی شرکت کسی ببینه داره منت کشی میکنه؟؟ حالا نشونت میدم!

دستش رو به کمرش زد و گفت: بعد فکر کردی اینجا بیای قبول میکنم؟؟؟

-من باهات حرف دارم هانا!

-من با تو حرفی ندارم

بعد از این جواب کلیدش رو که پیدا کرده بود داخل قفل برد

کسری به سمتش رفت بازوش رو گرفت و با عصبانیت هانا روبه سمت خودش چرخوند!

-تو کی میخوای دست از سرکش برداری؟؟؟

هانا که اصلا توقع این حرکت رو نداشت با تعجب به بازویی که تو دست کسری بود نگاه کرد و

نگاه کش دارش رو به سمت صورت بر افروخته کسری برد!

کسری سرش رو پایین انداخت و بازوی هانا رو رها کرد!

-چرا نمیزاری باهات حرف بزنم؟؟ هانا من دیگه اون کسری نیستم... من پیشرفت کردم... نمیگم

در حد شما شدم... اما اینقدر پیشرفت داشتیم که به خودم اجازه بدم به دختر آقای فتحی پیشنهاد

بدم با هم بیرون بریم!

هانا با یاد اوری موقعیت فعلیش احساس کرد حرفهای کسری داره خوردش میکنه... چون تو

اون لحظه موقعیتی که کسری ازش حرف میزد هیچ معنی نداشت!!! هانا دختر فتحی بود اما

فتحی دیگه اون فتحی نبود!

هانا با این افکار سرش رو پایین انداخت و با عصبانیت در رو باز کرد و داخل خونه شد و بی

توجه به کسری در رو محکم به هم کوبید!

کسری جای خالی هانا رو نگاه کرد... سری با حسرت تکون داد... به خیال اینکه هانا هنوز

همونقدر مغروره و خودش رو بالا و برتر میبینه فکر کرد!

*من که تصمیم داشتم تا آخر عمرم فقط با یادش زندگی کنم الانم همین کار رو میکنم...شاید راست میگه...بهتره آزاد بزارمش..از کجا معلوم بهتر از من براش پیدا نشه؟!اون لیاقتش رو داره!

ریموت در رو فشار داد و سوار ماشینش شد و ماشینش رو با سرعت سر جاش پارک کرد!

-خسته نباشی دخترم..چه خبرا!؟

هانا نمیدونست از تشویق اون روزش و شاهکاری که کرده بود بگه یا حرفهای کسری...درسته هیچ وقت عادت نداشت از روابط بیرونش با مامانش حرف بزنه..اما اینبار فرق داشت..اونم نه یه فرق و چند تا فرق..یکی اینکه طرف این رابطه کسی نبود جز کسری..دیگه اینکه کسری کسی نبود جز رییس شرکت فعلی و راننده ی قبلیشون....تفاوت دیگه اش تغییر موقعیتشون بود و اینکه فکر میکرد هم خودش خیلی تنهاست هم مادرش....دیگه هیچ هم زبونی غیر از هم دیگه ندارن!

-چته هانا؟؟چرا تو فکری؟؟؟اتفاقی افتاده؟

هانا تصمیم گرفت اول موضوع شرکت و حسابها رو بگه!

-آفرین خیلی خوبه...پس چرا ناراحتی؟؟چون کسری بهت پاداش نمیده تازه میخواد تنبیهتم

بکنه؟

-نه بابا....توقع پاداشم ازش نداشتم..میدونستم ازش ابی گرم نمیشه..حد اقل برای من!

-خیلی بی انصافی!خودتم میدونی دلیل اینکه استخدامت کرد علاقه ای بود که از قبل بهت

داشت.پس این لطف و نادیده نگیر!

-همین علاقه اعصابم و خورد کرده!

ثریا پرسشگرانه نگاهش کرد....!

هانا در جواب این نگاه ماجرای اون روز رو توضیح داد!

ثریا در حالی که سعی میکرد هیجانش رو نشون نده گفت:همون موقعش هم بهتون گفتم پسر

خوبیه!انم میگم....

-مامان جدی که نمیگی!

-خیلی هم جدی میگم!!! این پسر چی کم داره؟؟؟والله الان دیگه هیچی...شاید اون موقع پول نداشت...یا به قول تو و بابات شخصیت اجتماعی نداشت...اما الان همه چیز تمومه!!!

-فکر میکنی ننه باباش هم مثل خودش تغییر کردن؟

-اولا ننه بابا نه و مادر پدر...در ثانی مگه قراره با مادر پدرش زندگی کنی؟

-مامان انگار بدتم نمیداد!!!!

-نه که نمیداد..پسر به این آقایی...حاضر بودی زن اون پیر خرفت بشی...حاضر نیستی با یه

پسر خوب ازدواج کنی؟

-حالا کی حرف ازدواج زد...این میخواد من و بازی بده..من میدونم میخواد عقده ی اون زمانش

رو خالی کنه!میخواد پولش رو به رخ من بکشه....!!من که دست این و براتون رو میکنم....به خدا

این دک و پزش الکیه..اگر یه روز بالاخره سوتی نداد!

-تو بد بینی.....من کسری رو دوست دارم...براشم آرزو میکنم یه زن خوب گیرش بیاد....گفته

باشم...به من باشه با اولین خواستگاری جواب مثبت و بهش میدم

-میخوای خودت زنش بشو خب

ثریا نگاه پر معنایی به هانا انداخت سرش رو با تاسف تکون داد!

فصل ۷

هانا وارد دفتر شد

-چه خبره مر مر؟؟؟جو یه جوریه!

-امروز روز مزایده است!!!

-جدی؟؟؟خدا کنه قبول بشیم!

مریم لبخند زد:خدا کنه!!!پاداش خوبی در انتظارمونه!!!

-در انتظار من و تو چرا؟؟

-اگر قبول بشن به همه پاداش میدن!

-جدی؟؟؟ای ول به کسری!

مریم چشمه‌هاش گرد شد..

هانا دندون‌هاش رو برا رفع و رجوع به مریم نشون داد!

-جو گیر شدی!!!!؟؟؟

-آره...خبر باحالی بود آخه!!!

-مودت نیومده...کلا امروز شرکت یه جورایی تعطیله..همه فقط منتظر خبر مزایده ان!

-یعنی کار نداریم؟؟

-نه...

هانا روی صندلیش ولو شد و گفت:حالا کی جواب میاد؟؟؟

مریم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:ساعت ۱۲-۱ باید جواب بیاد!!!

هانا که مثل باقی کارمندها استرس گرفته بود بلند شد و پرونده ای در آورد...خیلی کار نداشت

اما بهتر از انتظار بود!

-بابا بی خیال کار!

-بیکار بشینیم انتظارش سخت تره...!!!

-تو چرا اینقدر هیجان داری؟؟

-تو چرا داری؟؟؟

-من دلم میخواد سعادت برنده بشه....

هانا نگاه معنا داری بهش کرد...لحن صحبت مریم هر روز با احساس تر میشد...و هانا

نمیدونست چرا از این لحن خوشش نمیاد...از روزی که خیلی جدی در برابر کسری ایستاده بود

هیچ بر خورد خاصی با کسری نداشت...کسری هم خیلی سرد و رسمی باهاش برخورد میکرد...اما

خودشم نمیدونست چرا برعکس اینکه فکر میکرد کسری بیخیالش بشه همه چیز خوب
میشه.. همه چیز خوب نشد... انگار یه جورایی بدش هم نمیومد کسری دنبالش بدووهه. کاری که
کسری نه تنها الان که اون موقع هم نکرد.. کلا این تو خون کسری نبود که اصرار بیش از اندازه
بکنه... اون زمان هم سریع میدون رو خالی کرد تا با عملش ثابت کنه میتونه... و حالا هم
همینطور... احساس میکرد باید عشقش رو ثابت کنه.. با زور و وراجی کاری از پیش نمیرفت.. و دنبال
راهی بود برای اثبات عشقش... عشقی که نا خود آگاه داشت تو وجود هانا شکل میگرفت... با همین
بی محلیا...!!!

کسری پوف بلندی کرد و دستش رو از پشت گردنش برداشت... چطوری میتونست به هانا ثابت
کنه واقعا دوستش داره؟؟؟ چرا از این بشر سرد نمیشد؟؟؟ چرا همچنان دوستش داشت؟؟
اینقدر بهش علاقه داشت که بلافاصله بعد از ترک خونه فتحی مادر پدرش رو فرستاد
شهرستان و خودش با یکی از دوستهای قدیمیش هم خونه شد و شروع کرد به درس
خوندن... کاری که همیشه آرزوش رو داشت... در کنار درس خوندن روی ماشین همون دوستش
هم کار میکرد... باید امرار معاش هم میکرد.. پدرش هم تو شهر خودشون جایی مشغول به کار شده
بود.. شاید دیگه مثل قبل راحت نبودن... اما کسری بیشتر از قبل از زندگی راضی بود.. با تلاش
زیاد دانشگاه قبول شد!!! شد بهترین دانشجو دانشگاه و بعد هم پیشنهاد کار تو شرکت
استادش... بعد از اون با ارائه ی طراحیهای خلاقانه و نو... یکی از مشتریهای شرکت بهش پیشنهاد
شراکت داد... کار از کسری... سرمایه از اون!!!

مردی که ایران زندگی نمیکرد و فقط سرمایه اش رو تو ایران نگه داشته بود... استادش که اون
رو لایق این پیشرفت میدونست... بهش پیشنهاد داد این کار رو بکنه و این شد نقطه ی پرتاب
کسری... کسری با مردی متمول شراکتش رو شروع کرد... و کم کم سرمایه اش رو زیاد
کرد... طوری که تونست خونه بخره... ماشین بخره... درسته خونه برای..

صدای زنگ تلفن از فکر بیرونش آورد

-بله؟

-مژده بدید!

کسری نداشت حرف منشی تموم بشه گوشی رو گذاشت و پرید بیرون!

با لبخند به صورت پر از لبخند منشی نگاه کرد و برگه ای که به سمتش دراز شده بود رو گرفت.

قبول شده بودن... این عالی بود!

- فردا صبح همه تو سالن همایش جمع بشن!! با تدارکات هماهنگ کن سالن و برای یه جشن آماده کن..... شماره تاجیک رو هم بگیر باید بهش خبر بدم!

شراره بلافاصله دست به تلفن برد.. قبل از خبر کردن به تدارکات با تاجیک تماس گرفت و تماس رو به اتاق کسری وصل کرد و در ادامه خبر دادن به کل ادره شروع شد.

- سلام جناب تاجیک

- سلام.. خوش خبر باشی....!!!

- بله که هستم.... ما برنده شدیم...

- جدی میگی؟؟ آفرین.. آفرین.. از تو خیلی هم دور از انتظار نبود...!! خیلی خوبه در اولین فرصت پیام ایران

- لازم نیست جناب تاجیک... من همه کارها رو رله میکنم!

- نه.. باید پیام.. یه پیشنهادها خوب برای این پروژه دارم.... باید با هم یه مشاوره بکنیم!

- چه پیشنهادی

- پای تلفن همیشه.. باید پیام بشینیم با هم از نزدیک حرف بزنیم....!!

- هر طور صلاحه.. من فردا تو شرکت یه جشن کوچیک میخوام برگزار کنم.... خوشحال میشم حالا که دارید تشریف میارید تو جشن شرکت کنید!

- خیلی خوبه.. عالیه... من همین الان میرم دنبال بلیط!

- پس مبینمتون.....

- حتما

- راستی.. جناب تاجیک... اگر بلیطتون اوکی شد تماس بگیرید پیام دنبالتون!!!

- راضی به زحمت نیستم پسر

-این چه حرفیه...وظیفه است...

-وظیفه چیه پسرم..لطف میکنی....حالا بینم پرواز برای کی گیرم میاد خیلی دیر وقت نمیشد مزاحمت میشم...!!

-من هر وقت باشه در خدمتم...ناراحت میشم اطلاع ندید!

-باشه...خبرت میکنم..فعلا!

-خدانگهدار.

کسری گوشی رو گذاشت...

*این مرد در حق من خیلی لطف کرد..اون من و به اینجا رسوند....اون خیلی از این موفقیتها رو برای من باعث شد...من وظیفه امه اینکار رو بکنم!تازه تو خونه اش هم نشستم...حقشه بیاد و تو خونه خودش سکونت کنه!

خبر به سرعت تو شرکت پخش شد...یکی یکی کارمندها به سمت اتاق رییس سرازیر شدن تا این موفقیت رو تبریک بگن....و کسری با روی باز از همه استقبال میکرد و در مقابل به خاطر سختی کشیدن تو این مدت و همکاریشون ازشون تشکر میکرد...و در ادامه ازشون میخواست به بقیه همکارها اطلاع بدن زحمت اومدن به اتاق رو نکشن و فردا میتونن تما این تبریکهارو عرضه کنن..اما کو گوش شنوا...؟؟؟

در آخرین دسته ها مریم و تعدادی از کارمندهای بخش کارگزینی قرار داشتن که میخواستن همه با هم راهی دفتر سعادت بشن تا وقتش رو بیشتر از این نگیرن!

-تو نمیای هانا؟

هانا که دو دل بود نگاهی به مریم کرد و گفت:نه...از خودشیرینی خوشم نمیاد!

-یعنی ما داریم خود شیرینی میکنیم

-نه!!به خدا منظورم این نبود!

-ولی به نظرم همین بود

مریم با دلخوری سر برکردوند تا به موقع به جمع بقیه بیبونده...هانا که دید بد سوتی داده بلند شد و دنبالش دوید

-صبر کن بابا..به خدا منظورم این نبود..اصلا میام تا ببینی منظوری نداشتمم..گفتم نکنه فکر کنه بعد از اون حسابرسی میخوام باز خودشیرینی کنم!

مریم که همچنان دلخور بود بدون هیچ حرفی مسیرش رو ادامه داد..هانا که اصلا از این بی محلیا خوشش نمیومد تصمیم گرفت برگرده..اما فکر کرد محیط کاره و مریم تنها هم اتاقی و همدم روزهاش..اگر قرار باشه اون رو از دست بده قطعاً دق میکنه!

توی اتاق انتظار اتاق مدیریت به هم پیوستن..مریم که دختر رئوفی بود جلوی دیگران با هانا مثل همیشه برخورد کرد

شراره:بچه ها بی خیال برید سر کارتون..از بس اومدن و رفتن سعادت شاکی میشه به خدا!
ساجده که از بچه های کارگزینی بود سریع شکایت کرد
-به ما که رسید شاکی میشه؟؟؟

-بابا میدونید تو این ۱ ساعته چند نفر اومدن و رفتن؟

قبل از اینکه صدای اعتراض کس دیگه ای بلند بشه تلفن روی میز زنگ خورد
-بله؟

-سلام جناب تاجیک

-بله گوشی!

بعد از وصل تماس رو کرد به دخترها

-تلفن داره...برید سر کارتون!

هانا در سکوت منتظر نتیجه بود...دوست نداشت برگرده احساس میکرد خورد میشه...اومدنش تا اینجا و ندیدن کسری برایش خوشایند نبود..

مریم:منتظر میمونیم. و بعد مبلی رو انتخاب کرد و به تبعیت از اون ۲ دختر دیگه هم نشستن..اما هانا..حالا حس دیگه ای داشت..احساس میکرد منتظر نشستن برایش سخت تره..چرا اون باید

منتظر میموند تا کسری رو ببینه؟؟ ولی رفتنش صورت خوشی نداشت... با رفتنش دید خلیپها رو نسبت به خودش عوض میکرد!

هانا هم با اکراه نشست.. چند قیقه بعد باز تلفن منشی زنگ خورد... شراره جواب داد!

باز گوشی رو گذاشت رو به هانا گفت: برو تو اتاق کارت داره

و دوباره رو کرد به بقیه.. گفتم بهش گفتم پشت درید عصبانی شد.. برگردید سر کارهاتون!

هانا جدا از بقیه که به سمت آسانسور میرفتن به سمت اتاق سعادت رفت!

در زد و متواضعانه وارد شد... انگار جو اون رو هم تحت تاثیر قرار داده بود تا کمی از سرکشیش کم کنه!

-سلام

-سلام... بفرمایید

هانا در حالی که به سمت میز کسری میرفت گفت: تبریک میگم...!

کسری سرش رو از روی صفحه مانیتور برگردوند... خیلی وقت بود برخوردارش در ظاهر با هانا خییلی سرد بود!

-ممنون... آقای مودت نیومدن درسته؟

-بله!

-پس کار ایشان رو امروز شما انجام میدید مبلغ ۲۰ درصد از حقوق هر کس رو به حقوق این ماهشون اضافه کنید... همه... حتی آقای امید!

-چشم

-میتونید تشریف برید.. تا هر وقت طول کشید بمونید تو شرکت.. میگم راننده برسونتتون... برای فردا صبح میخوام همه درست شده باشه!

-چشم!

-میتونید تشریف برید!

هانا به سمت در رفت...نمیدونست چرا این سردی رو دوست نداشت...انگار بدشم نمیومد کسری
دنبالش باشه!

-البته خانوم فتحی!

هانا به سمتش بگشت!

-بله؟

-به غیر از خودتون...!!!

هانا متعجب نگاهش کرد!

-و البته من!

هانا دندونهایش رو روی هم فشرد و از در بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید...شراره عجولانه و
با تعجب نگاهش کرد! اما قدمهای سریع هانا جایی برای سوال نداشت!

سر بلند کرد! هوا تاریک شده بود و هنوز چند تایی دیگه مونده بود تا کارش تموم بشه! کش و
قوسی به بدنش داد....کلمه راننده ای که از دهن کسری خارج شده بود دائم تو ذهنش تداعی
میشد...برای اولین بار خجالت کشید که روزی کسری رو راننده خطاب میکرد...پسری که در حال
حاضر چنان دب دبه کبکبه ای داره که هیچ کس شاید باورش نمیشه یه روزی راننده بوده!!!

کسری تو تاریکی شب وارد خونه شد...از دور ثریا رو دید که منتظرش ایستاده...دور از توقع
نبود...خودش رو آماده کرده بود!!!

ماشین رو پارک کرد و به سمت ثریا که اون هم به سمتش میومد رفت

-سلام خاله

-سلام..اینا کین تو خونه؟

-با اجازتون چند تا کارگر گرفتم خونه رو تمیز کنن!!

-پس از من راضی نیستی...؟؟

کسری پوف بلندی کرد و ملتمسانه به خاله نگاه کرد و گفت: تورو خدا خاله.. این حرفها چیه؟؟ من که گفته بودم... شما برای من مثل همسایه میمونید... فقط برای اینکه تو این باغ درندشت تنها نباشم شما اومدید نه برای کار کردن!

-منم گفتم من برای همسایگی پول نمیگیرم!!! پس من از فردا دنبال جا میگردم!!!

برخلاف اینکه ثریا فکر میکرد کسری پریشون میشه انگار یه جورایی رضایت رو هم تو چهره اش دید... با این عکس العمل انگار امید ثریا خراب شد... واقعا کجا میرفت دنبال خونه؟

-انگار بدتم نیامد ما بریم

بعد از این جمله سرش و پایین انداخت و به سمت سوییتشون رفت!

اما کسری دو قدمی دنبالش رفت و گفت: نه خاله.. اصلا منظورم این نبود!

-ولی سکوت علامت رضاست!

-نه اصلا اینطوری نیست.. من مهمون دارم... از خارج دارن میان... میخواستم خونه زیر و رو تمیز بشه.. کار شما یه نفر نبود.. اصلا من نمیخوام شما کار کنی.. من به چه زبونی بگم؟؟ همین صبحانه و شامی که میزاری به اندازه کافی خجالت میکشم به خد!!!!

-خجالت نداره... وظیفه امه!! بعدم میگفتی هانا هم میومد کمکم!!

-بسه خاله.. هانا میتونه کار کنه؟

-وقتی مجبور باشه باید بتونه!

-حالا من اینهارو گفتم بیان... چه ایرادی داره؟؟؟ اینقدر اخم نکن دیگه خاله دلم میگیره!

لحن صمیمانه و ملتمسانه کسری ثریا رو به خنده انداخت!

-ولی جدی میگم بهتره من برم.. من اینجا برای تو اون چیزی که دنبالش بودی نمیشم!

-این حرف و نزن... شما نور امیدی تو خونه!!

ثریا چپ چپ نگاهش کرد!

-مسخره ام میکنی؟

-اصلا!! جدی میگم...همین که هر شب غذای بیرون نمیخورم برام کلی ارزش داره...من شمارو مثل مادرم دوست دارم!!!مادر من اجازه نداره تو خونه فقط کار کنه..مطمئن باشید..مادر خودمم بود امروز من کارگر میگرفتم!

ثریا سرش رو پایین انداخت...

-تو خیلی آقایی..من شرمنده ام

-از چی خاله؟؟

-از اون رفتارها و حرفها و حدیثها!!

-بسه خاله...دشمنتون شرمنده!!!من هیچی یادم نمیاد...!!!

ثریا سری به تاسف تکون داد و گفت پس من برم..شام و آماده کردم...میام برات میکشم

-زحمت نکش خاله...خودم میخورم..خسته ام میخوام یه چرت بزنم..باید ساعت ۲ پاشم برم فرودگاه!

-خیلی خب..هر طور راحتی!

هر دو به سمت سوییتهاشون رفتن که ثریا دوباره برگشت سمت کسری و اینبار به خاطر فاصله ی زیادشون کمی بلند تر گفت:دختر من کجاست؟؟کار دادی دستش خودت اومدی خونه؟

-دختر شما کیه؟؟من کارمندم و گذاشتم سر کار..اضافه کاریشم میگیره!

-من میترسم آخر شما دوتا یه بلایی سر هم بیارین!

-دختر شما بلا سر من نیاره من کبریت بی خطر خاله!

باز از هم جدا شدن و اینبار کسری بود که چیزی یادش اومد!

-راستی خاله!

-جانم؟

-وقتی مهمونهام اومدن نمیخوام زیاد تو خونه بیاید..بیخشیدا...مخصوصا هانا اصلا نمیخوام تو

خونه دیده بشه..اصلا..اصلا..اصلا!!!

ثریا دیگه روش نشد بپرسه چرا..اما میدونست حتما بی دلیل نیست!

کسری وارد خونه شد...کار کارگرها تموم شده بود...دستمزدشون رو داد و اونهارو راهی کرد...به سراغ آشپزخونه رفت...از غذای خوش اب و رنگی که ثریا پخته بود خورد و سریع خزید تو رختخواب تا کمی بخوابه و سرحال بره فرودگاه!اما دریغ از خواب..همش فکر کرد...نمیخواست تاجیک متوجه بشه که هانا دختر به اصطلاح سرایدار خوش کارمند شرکتش هم هست...نه اینکه خلاف مقررات باشه...دلش نمیخواست هانا تو چشم تاجیک یا هیچ کس دیگه ای یه ادم پست جلوه کنه...اون هانا رو دوست داشت..و امید داشت یه روزی بتونه باهش ازدواج کنه...پس باید شخصیت هانا رو بالا نگه میداشت تا بعدا پشیمون نشه!به ساعتش نگاه کرد..ساعت ۱۰ بود..یهو از جا پرید...!

*کجا موند؟؟؟اومد؟؟؟نکنه اتفاقی برانش بیافته؟

با سرعت به سمت باغ رفت...به سمت سوییت رفت و خاله رو صدا کرد

-بله کسری جان؟

-هانا اومده؟

-نه مادر..دلم داره شور میزنه..گوشیشم خاموش شده انگار!

کسری بدون هیچ حرفی به سمت در دوید...ثریا که از تاریکی و عظمت باغ ترسیده بود و تو خونه مونده بود با حضور کسری جرات پیدا کرد و از خونه خارج شد و دنبال کسری به سمت در رفت!

کسری در رو باز کرد و وارد کوچه خلوت شد...تا وسط کوچه رفت و با دقت به انتهای خیابون خیره شد...وقتی چیزی ندید خواست برگرده و ماشین و برداره که صدای هانا متوقفش کرد!

-سلام مامان..چرا اومدی دم در؟

اما قبل از ثریا کسری که حسابی ترسیده بود و خودش بابت اینکه هانا رو تو شرکت نگه داشته سرزنش میکرد داد زد!

-کجایی؟؟؟نگفتم با راننده بیا؟؟؟میدونی ساعت چنده؟؟تا الان کارت طول کشید؟؟!!

-چرا داد میزنید؟

-چرا داد میزنم؟؟ ساعت ۱۰ شبه!

-خودتون گفتید بمونم حقوقها رو درست کنم!!!

-بله بعدم گفتم با کی بیا؟؟

-کار داشت...دیرش شده بود..گفتم بره خودم میام!

-آژانس میگرفتی!

-نبود!

ثریا پا در میونی کرد!

-اشکال نداره خدا رو شکر سالمه..چرا دعوا میکنید؟

-ترسیدم خاله.نگران شدم یهو..اگر اتفاقی میافتاد خودم و نمیبخشیدم!

-من بldم از خودم مراقبت کنم!!!

-بله..!یادم نبود شما خودت یه پا بت منی!!!

هانا بر خلاف همیشه سرش رو پایین انداخت!!!انگار از این نگرانی کسری دلش قنچ رفت!

کسری که سکوت هانا رو دید سعی کرد به خودش مسلط بشه..سری تکون داد و گفت:خیلی

خب...بریم تو!

ثریا و هانا به دنبال کسری وارد خونه شدن و در سکوت نیمه های راه از هم جدا شدن!

-کجا بودی مادر؟؟نگرانت شدم

-بابا این گیر داد باید بمونی حقوقهارو اضافه کنی!

-خب مادر میخوای راه بیافتی زنگ بزن!

-گفتم تو خیابون زنگ میزنم گوشیم و در اوردم دیدم خاموش شده!!دیگه نمیشد برگردم تو

شرکت!

-نصفه جونم کردی....حالا کارت تموم شد؟

-بله تموم شد..شام چی داریم؟؟؟

-کتلت!!حالا چته؟؟دعوات کرد ناراحتی؟

-نخیر..حقوق همه رو زیاد کرد حقوق من و نه!!!عوضی..ازش خوشم نمیاد به خاطر این کارهاش!

ثریا که خودش اینبار از کار کسری متعجب شده بود گفت:نمیدونم والله...اشکال نداره...بالاخره باید جبران کارای بابات و یه جوری بکنه دیگه!

هانا لقمه تو گلوش رو به زور پایین داد و گفت:پس به این نتیجه رسیدی عقده ایه؟

-نه مادر...میگم شاید داره اینکار رو میکنه!

-شاید؟؟؟داره میکنه دیگه..چرا برای بقیه نگفت حقوق اضافه نکن؟؟فقط من؟؟منم مثل بقیه کار کردم دیگه...!!

-اشکال نداره....بزار پای لطفی که کرد و خونه دارمون کرد!

-خونه دار!!ههه!!ههه!!به ناممون زده؟

-توقع داشتی بزنه؟؟؟

-نه..اما اینقدرم خورد و تحقیرم نکنه....من که فردا به همه میگم حقوقم اضافه شده وگرنه دلیلی ندارم بهانه بیارم برای اضافه نشدن حقوقم!!

-هر کاری دوست داری بکن....فقط امشب برانش مهمون میاد از خارج از کشور...گفته دلش نمیخواد مارو تو خونه ببینه...مخصوصا تورو!!!گفته به هیچ عنوان آفتابی نشی!

-بیا اینم یه مدل دیگه تحقیر کردنشه!!عارش میاد مارو نشون بده!

-مادر من نمیدونم..اینجوری گفت..دیگه من نمیتونم سین جیمش کنم که چرا و برای چی که!!!

-مثلا صبحها میخوام برم سر کار چیکار کنم؟؟؟غیب بشم؟؟؟

ثریا سر تکون داد..والله نمیدونم!!

-ولی من میدونم...همون که گفتم قرار بوده خودش سرایدار باشه...حالا طرف داره میاد میخواد سوتی نشه مارو اینجا ببینه...!!!

ثریا که خودشم دلیلی برای این پنهان کاری پیدا نکرده بود ناخواسته کمی البته تو دلش رو این نظریه هانا صحه گذاشت...اما برای خوابوندن قائله سکوت کرد!

کسری سراسیمه از خواب پرید...دوش گرفت و لباس پوشید!نباید دیر میرسید....

تند تند پایین رفت و مسیر فرودگاه رو پیش گرفت!

فکر کرد کاش به خاله دلیل این قایم موشک بازی رو میگفتم..هر چند میدونست گفتنش درست نیست...اما دلش نمیخواست برداشت بدی ازش داشته باشن....هر چی بود اون هانا رو دوست داشت...فکر اینکه روزی ولو ۱ درصد هانا راضی به این ازدواج بشه و بعد تاجیک متوجه بشه این خانواده همون خانواده سرایدار هستن آزارش میداد...اون همچنان برای خانواده فتحی احترام خاصی قائل بود!

*کاش خونم آماده شده بود...اگر آماده بود اصلا نمیزاشتم بمونن تو اون سوویت..سریع

منتقلشون میکردم اونجا

-حالا مگه راضی میشدن؟؟؟

-راضیشون میکردم...میگفتم اجاره اش و بدن...با اجاره کم بهشون اجاره میدادم...!!!کاش میتونستم اصلا این پیشنهاد و بدم که برن جایی رو اجاره کنن...پول پیشش رو به هانا وام میدادم! با دیدن چراغهای فرودگاه فکر کردن و کنار گذاشتن و ماشینش رو پارک کرد و در انتظار دیدار شریکش وارد اسانسور شد!

شریکی که در ابتدا مالک بود و اون فقط یه کارمند..و کم کم به جای پادشاهی کسری در برابر طراحیهای ناب و پولسازش سهام شرکت رو به نامش کرده بود و تو اون لحظه کسری که خودش هم گاه گاهی با پولهایی که دستش میومد چند سهم دیگه هم خریده بود سهامی برابر تاجیک

داشت...ولی همچنان بر اساس روحیه شاکرانه ای که داشت خودش رو در برابر تاجیک کارمند
جزء میدید!

چند دقیقه ای از ورود مسافران پاریس به سالن نمیگذشت که کسری تونست تاجیک رو بین
جمعیت تشخیص بده...اما با کمی دقت متوجه شد که تنها نیست و خانوم جوونی هم
همراهش..لازم نبود خیلی به مغزش فشار بیاره....تاجیک همسرش فوت شده بود و با تنها
دخترش زندگی میکرد!

تاجیک و دخترش بعد از گرفتن چمدونهاشون به سمت درب خروج اومدن...تو اولین نگاه میشد
فهمید تاجیک خیلی گرفته است...دخترش هم چهره ای بی تفاوت داشت...والبته تویی بسیار مثلا
فشن...

شلوار تنگ جینی پوشیده بود با بلوزی سفید که تقریبا رو روی رونهاش رو میگرفت...روی اونها
هم مانتو..که البته مانتو نبود یه ردای بلند که جلوش کاملا باز بود...به رنگ خاکستری و شالی کرم
رنگ که فقط روی سرش افتاده بود و موهای صاف و لختش که باز بود و دورش ریخته بود از زیر
اون بیرون زده بود..موهایی خرمایی رنگ که گویا به تازگی رنگ شده بود!صورتی با آرایشی ملایم
و اروپایی!

با دیدنش اولین چیزی که به ذهن کسری رسید این بود

*چه جذابه!

اما خیلی زود سرش رو پایین انداخت و از فکرش خجالت کشید!

-به سلام جناب سعادت!

با صدای تاجیک سر بلند کرد!اصلا این چهره چهره ای نبود که از پشت شیشه دیده بود..چهره
ای بود با نشاط و خندان و سر حال!

*حتما خسته سفر بوده..بیچاره داره خودداری میکنه تا بر خورد بدی نداشته باشیم!

کسری دستش رو جلو برد و با سلام و علیکی گرم جواب تاجیک رو داد

تاجیک دستش رو پشت دختر جوان گذاشت..دختری که با لبخندی جذاب به کسری خیره شده بود..اون هم چهره اش خیلی متفاوت شده بود!

-دخترم گلرخ!

کسری خواست به سلامی تنها اکتفا کنه اما دستی که به سمتش دراز شده بود مانع شد..بالاجبار دست دراز کرد و دستهای ظریف گلرخ رو فشرد

-خوشبختم..کسری هستم..کسری سعادت!

-منم همینطور...بابا از شما خیلی تعریف کردن!

-ایشون لطف دارن....!

تاجیک-خب دیگه...نمیخواید بریم؟؟میخوای مارو همینجا نگه داری؟

با این ندا!کسری به خودش اومد همچنان دست گلرخ تو دستهایش بود خیلی سریع دستش رو رها کرد . راه افتاد

-خواهش میکنم این چه حرفیه؟؟خونتون حاضر و آماده است

-من گفتم پسر جون من میرم هتل..اینطوری راحت تریم مگه نه گلی؟

گلرخ لبخندی زد و گفت برای من فرقی نمیکنه...هر چی شما بگید!

تاجیک خنده ی مودبانه ای کرد و گفت:پس هر چی من بگم؟؟؟باشه..بریم تا بگم!!!

تمام مسیر به تعارف سر رفتن و نرفتن خونه کسری که در واقع خونه خود تاجیک بود شد!

کسری بعد از اینکه موفقیت‌های زیادی کسب کرد و پولی به دست آورد..خونه ای ویلایی..البته نه خیلی بزرگ تو یکی از مناطق خوب شهر خرید....تاجیک در سفری که بعد از خرید اون خونه به ایران داشت به کسری پیشنهاد کرد اون خونه رو بکوبه و جاش آپارتمان بسازه و مزایا و معایب این کار برایش گفت و در آخر ازش خواست تا وقتی خونه اش ساخته میشه تو خونه باغ بلا استفاده ی اون سکونت کنه!و کسری هم پذیرفته بود...بعده ها تاجیک ازش خواسته بود سرایداری بگیره تا هم تنها نباشه هم کمی به سر و وضع خونه برسه و البته کسری در اوج دل چرکینی پذیرفته بود و در نهایت قسمت اینی شده بود که در حال وقوع بود!

بالاخره بعد از کلی کش مکش کسری موفق شد تاجیک رو راضی کنه..درسته به خاطر حضور هانا تمایل نداشت..اما ادب و شرع و عرف و هر چیز دیگه ای حکم میکرد تا تاجیک با وجود داشتن خونه تو هتل اقامت نداشته باشه!

-سرایدار گرفتی؟

-بله...اما مسافرتن....میدونستم تشریف میارید نمیزاشتم برن!

خودشم نمیدونست چطوری این دروغ رو گفت...اما تو اون لحظه فقط این به ذهنش رسید برای اینکه مانع دیدار اونها بشه!

-اشکال نداره پس فکر چند تا کارگر باش..میخوایم یه جشن درست و حسابی راه بندازیم..!!

کسری با تعجب پرسید

-برای چی؟

-برای این پیروزی بزرگ...کم پیروزی نیست..تازه گفتم که... پیشنهادهایی هم دارم!

-بله...درسته!البته ما فردا تو شکرت یه جشن گرفتیم!

-این که جشن همیشه...جشن باید درست و حسابی باشه....حالا من تدارک میبینم..یاد بگیر...فردا هم کار خوبی کردی همه رو دور هم جمع کردی...همه رو دعوت میکنیم برای جشن اصلی!

-کارمندها رو؟

-بله...پس کی قرار بیاد فکر کردی؟

-فکر نمیکنم درست باشه!

-خیلی هم درسته....

کسری سکوت کرد.کاملا با این ایده مخالف بود..اما خونه خونه ی تاجیک بود و نصف سهام به نامش....

دوست نداشت کار و زندگی شخصیش با هم قاطی بشه...ولی تو این شرایط هر چی فکر کرد نتونست راهی پیدا کنه تا تاجیک رو منصرف کنه!

وقتی رسیدن طبیعتا چراغ خونه ثریا خاموش بود...و این به کسری امید میداد تا فردا یه جواری به گوش ثریا برسونه که قراره مثلا اونها مسافرت باشن..و فکر کرد برای اینکه مجبور به خونه نشینی نباشه براش بلیط میگیرم و یه مسافرت میفرستمش!

بعد از ورود به خونه کسری اتاقی که برای تاجیک در نظر گرفته بود رو نشون داد و رو به گلرخ کرد و گفت:شرمنده من نمیدونستم شما تشریف میارید....میتونید امشب رو تو اتاق من استراحت کنید تا فردا براتون یکی از اتاقهارو تمیز کنم!

-شما تمیز کنید؟

-فرقی نمیکنه!من یا کس دیگه!

-نه خواهش میکنم..شما بگید کدوم اتاق برای منه من خودم تمیز میکنم!

قبل از اینکه کسری که از این حرف گلرخ شرمنده شده بود جواب مناسبی پیدا کنه تاجیک گفت:بی موقع فرستادیشون مسافرت پسر!

-خب من نمیدونستم....الانم چیزی نشده...

دوباره رو به گلرخ گفت:اتاق من تمیزه!

گلرخ نگاه نگرانی به پدرش انداخت...اما بلافاصله خنده ی دلبرانه ی به صورت کسری پاشید و گفت:البته باعث افتخار تو اتاق شما بخوابم!!!

وبلافاصله مسیر اتاق کسری که قبلا کسری با دست نشون داده بود رو پیش گرفت!

و کسری بلافاصله شروع به حلاجی اتاقش کرد

*الان تو چه وضعیتی؟؟تمیزه؟؟لباسهام و عوض کردم کجا گذاشتم؟؟تختم؟؟وایی..تختم بهم ریخته است...چیز دیگه ای تو اتاقم نیست؟؟؟

تاجیک-پسر چته؟؟میخوای بگم نره تو اتاقت!

-بله؟؟نه!!..ه!!..چرا اینجوری فک میکنید؟؟؟

-خیلی رفتی تو فکر

کسری خنده ی عصبی کرد و گفت: نه بابا... به چیز دیگه فکر میکردم.. بفرمایید جناب
تاجیک.. چیزی تا صبح نمونده باید برای جشن آماده بشیم!

کسری چمدون تاجیک رو بلند کرد و اون رو راهنمایی کرد!

این کارها کارای سرایداره.. نه تو!

-آخه سرایدار من یه خانوم...مرد نداره..اگرم بودن خودم باید انجام وظیفه میکردم!

تاجیک نگاه دلخورانه ای به کسری کرد و گفت: این چه جور سرایدار گرفتته؟؟؟ تو به یه مرد

اینجا نیاز داری!

-اینجوری پیش اومد..به زودی از پیشم میرن....!

-خوب میکنی..باید بیرونش کنی دنبال یکی باشی کمک حالت باشه!

و کسری به لبخندی اکتفا کرد!

صبح کسری با عجله از جاش بلند شد...به سمت آشپزخونه رفت تا میز صبحانه رو بچینه..اما
میز چیده شده کمبود خواب رو از یادش برد! کمی کمرش رو صاف کرد و کشید..خوابیدن رو کاناپه
براش خوشایند نبود!

-به..چه میزی....تو نچیدی دروغ نگو!!!همین الان رفتم دستشویی دیدم خواب بودی!

کسری که احساس کرد لو رفته لبخندی زد و گفت:حتما برگشتن....

-حتما....این کار یه کدبانو خونه داره!!!

کسری به سمت کتری داغ و قوری با چای تازه دم رفت و گفت:بفرمایید براتون چای
بریزم...گلرخ خانوم بیدار نمیشن؟

-تا تو چایی بریزی میرم بیدارش میکنم!

یک ربع بعد هر دو پشت میز مشغول خوردن صبحانه بودن!

-تشریف نیاوردن!

-میاد...نگران نباش..خیلی هم نمیخوره...

-سلام!!!

سلام بلند و پر انرژی گلرخ توجه هر دورو جلب کرد!

-سلام

-سلام دختر گلم...صبحت بخیر..مثل همیشه با انرژی...بیا بین چه میزی چیده شده...باید یاد

بگیری....!!!

گلرخ خنده ای کرد و گفت:چشم..یادم میگیریم...!!!

در حالی که لیوان چای رو از دست کسری گرفت گفت:ببخشید تورو خدا جاتون و گرفتیم..اما

چقدر راحت خوابیدم!!!عالی بود..ممنون.!!!

کسری از شرم سرش رو پایین انداخت و گفت:خواهش میکنم..خدا رو شکر.

و باز فکر کرد....اتاق در چه وضعیتی بوده!!!

بعد از صبحانه هر سه برای آماده شدن به سمت اتاقهاشون رفتن...البته گلرخ آماده شده بود و

فقط مانتو روسریش رو تنش کرد و بعدش کسری وارد اتاق شد!

با دیدن اتاق و تختش که مرتب بود...سری تکون داد...مطمئن بود دیشب لباسهاش و روی

صندلی انداخته بود و حالا خبری از اونها نبود....

چمدون گلرخ گوشه اتاق و لباس خواب ابریشمی خیلی مرتب روی تخت افتاده بود!سریع از

لباس خواب چشم گرفت..این یه لباس خیلییی خیلییی شخصی بود و بعد فکر کرد

*عجب بی حیایه..نمیدونست میام تو اتاق؟

خیلی سریع کت و شلوار دودی رنگش رو تنش کردبلوز سرخابی و کروات دودی با نقش

سرخابیش رو زد و از اتاق بیرون رفت!اون روز جشن بود و همه میدونستن روز جشن هر کسی

میتونه هر چی که میخواد بپوشه!

توی حیاط به خونه ثریا نگاهی انداخت... چیزی دیده نمیشد... خیلی زود سعی کرد خونه رو ترک
کنه مبادا هانا از خونه بیرون بیاد!

- گلرخ خانوم ممنون.. زحمت کشیده بودید اتاق و مرتب کرده بودید!

- خواهش میکنم... این چه حرفیه؟؟

تا شرکت سکوت برقرار شد! غیر از چند تا جمله ای که تاجیک از اینور و اونور گفت!

توی شرکت همه تو سالن اجتماعات جمع بودن.. مسئولین تدارکات مشغول تدارک میوه و
شیرینی و نسکافه و... بودن! با ورود تاجیک و سعادت سکوت برقرار شد و بلافاصله صدای دست
زدن بلند شد!

تاجیک در حالی که دخترش رو پیش انداخت تا پشت کسری حرکت کنه خیلی سنگین و با وقار
به سمت ۳ تا صندلی رفت که براشون خالی گذاشته بودن!

بعد از اینکه نشستن مجری که یکی از کارمندهای شرکت بود شروع کرد به صحبت کردن...

- انگار خیلی استرس دارید!

اما کسری زودتر از صدای گلرخ که تازه متوجه شده بود کنارش نشسته گرمی دستهایش رو
روی دستش حس کرد!

نگاهی به دستش انداخت... خواست دستش و بکشه... اما بی بهانه نمیشد! سینه اش و صاف
کرد.. دستش رو کشید و کنش رو مثلا مرتب کرد و در حالی که دستهایش رو توی هم قفل میکرد
گفت: این اولین پروژه ی عظیمیه که شرکت گرفته!

- من مطمئنم شما از پشش بر میاید!

- ممنون از اعتماد به نفسی که بهم میدید!!!

- من یه حقیقت رو گفتم!

حالا کسری فقط میخواست بدونه هانا کجا نشسته... چون گلرخ به صورت محسوسی سرش رو
به گوش کسری نزدیک کرده بود... تا مثلا صدایش رو به گوش کسری برسونه و این زمزمه با این

صدای ظریف و زیبای دخترانه چیزی بود که دل هر مردی رو میلرزوند... و کسری میخواست با دیدن هانا از این لرزش جلوگیری کنه!

پیش خودش فکر کرد... کاش یه کم حیا داشت!

اما نمیتونست برگرده و دنبال هانا بگرده... مسلمانا تو این جمعیت با یه نگاه پیداش نمیکرد! و همیشه زیادی کنکاش کنه... اما هانا خوب اون و میدید... درسته دستش رو ندید که توی دستهای گلرخ قرار گرفت.. اما سرشون و دید که چقدر به هم نزدیک شده... از همون بدو ورود.. نه تنها هانا که همه ی دخترهای شرکت به گلرخ حس بدی داشتن.. و این شاید طبیعی بود که دخترها حسادت کنن!!!

در نهایت سخنرانی تاجیک و کسری و پذیرایی و تبریکات کارمندها و در آخر دعوت اونها به مهمونی فردا شب توسط تاجیک بزم این موفقیت رو خاتمه داد!

و هر سه به سمت اتاق کسری حرکت کردن!

گلرخ تمام مدت طوری حرکت میکرد که کنار کسری باشه... و چنان با فخر راه میرفت که زیبایی و خوش لباسیش رو دو چندان میکرد!

توی اتاق کسری فقط تو این فکر بود چطوری به خاله خبر بده چنین دروغی گفته! و اگر احیانا با تاجیک روبرو شد و حرفی از سفر پیش او مد دروغش برملا نشه... و تنها راهی که به دهنش رسید این بود که به هانا اس ام اس بده!

سلام

یه زنگ بزن خاله... بگو من به تاجیک گفته بودم خاله مسافرته..

احیانا با هم روبرو شدن سوتی نده!

هانا بعد از خوندن پیغام خنده ی موزیانه ای کرد و جواب داد!

به من چه

و کسری که مشغول بحث و صحبت با تاجیک بود دندونهایش رو روی هم فشرد و دوباره

جواب داد!

هنوز فیش حقوقیت بسته نشده ها!

هانا

تو که هی داری کسر میکنی کلا این ماه حقوق نده خیال خودت و راحت کن!

کسری پشت گوشش رو خاروند...و جواب داد

هانا خیلی کار دارم!!!خواهش میکنم!

هانا اینبار با حرص نوشت

کارت چیه؟؟؟خانوم وقتتون و پر کردن؟

هانا سوتی داد و کسری دو دستی سوتی رو گرفت...هانا خیلی نا محسوس حرصش رو و علاقه

ی کمی که به کسری پیدا کرده بود رو بروز داد و کسری اینقدر تیز بود تا این نکته رو

بگیره....مخصوصا در مورد هانا!لبخند کجی زد و بدون دادن جواب هانارو تو خماری گذاشت!باید

برای در جریان گذاشتن خاله راه دیگه ای پیدا میکرد!

گوشت با منه؟؟؟

این صدای تاجیک بود که کسری رو از فکر در آورد و قبل از کسری گلرخ جواب داد!

-فکر کنم مزاحمشون شدیم....شنیدم تو ایران یکی از راههای ابراز عشق و علاقه اس ام اس

هستش که الان کسری مشغولشه!

کسری که هول شده بود با دستپاچگی گفت:نه..نه..اصلا...یه موضوع کاری بود!

-همیشه موضوعات کاری لبخند رو لب شما میاره؟؟؟

و اینبار کسری هوشیارانه جواب داد!

-همیشه نه..اما گاهی که طرفم ادم شوخی باشه اینطوری میشه!

تاجیک:بس کنید.....کسری جان میخوام در مورد یه مسئله ی مهم باهات صحبت کنم...که کاملا

به موضوع پروژه ربط داره!

-بفرمایید سراپا گوشم!

-من خیلی روش فکر کردم...میخوام یه سرمایه گذار خارجی رو شریک کنم..البته با موافقت شما!

-برای چی باید اینکار رو بکنیم؟

-برای اعتبار بیشتر...مطمئننا که ما به پولشون احتیاج نداریم...اما وقتی اسم شرکت (...در میون باشه...اعتبار خوبی به شرکت میده!

-ولی وقتی خودمون سرمایه اش رو داریم دلیل نداره اینکار رو بکنیم..اتفاقا فکر میکنم اگر پای سرمایه گذار دیگه ای..حالا چه ایرانی...چه خارجی وسط بیاد..همه فکر میکنن کم آوردیم!

-نه اصلا اینطوری نیست!این میشه اعتبار که یه شرکت خارجی حاضر شده سرمایه اش رو در اختیار شرکت ما بذاره...!!

و اون روز تاجیک اینقدر گفت و دلیل و منطق آورد تا کسری مجاب شد در این مورد فکر کنه!

تا بعد از ظهر حقوق همه رو به همراه کارت تشکر و قدردانی و یه شاخه گل به اتاقهاشون فرستادن...هانا با دیدن فیش حقوقیش گفت:گل بخوره تو سرت...حقوقم و کم نمیکردی و مثل مریم شروع کرد به باز کردن فیش حقوقیش!اما با دیدن مبلغش برق از سرش پرید...با یه حساب سر انگشتی میشد متوجه شد خیلی بیشتر از ۲۰ درصد به حقوقش اضافه شده!

نمیدونست باید خوشحال باشه یا عصبانی...همینجوری که از مهمونی فردا شب تو خونه حالش خراب بود..این فیش هم گیجش کرده بود حسابی!نمیدونست باید چیکار کنه...از طرفی دلش نمیخواست مامانش به عنوان خدمتکار مهمونی فردا رو ساپورت کنه و از طرف دیگه دوست داشت بدون دلیل این اضافه حقوق بالا چیه؟؟؟

-چته؟؟؟۲۰ درصد بیشتره دیگه...چرا مثل منگا نگاش میکنی؟؟؟

-ها؟؟؟نه به خاطر حقوق نیست فکرم از چیز دیگه مشغوله!

-از چی؟؟؟؟نکنه تو هم تو کف دختر تاجیکی؟؟دیددی چقدر خودش و به سعادت

میچسبونند...معلومه سعادتتم بدش نییاد...هم خوشگله هم خوشتیپه...هم پولداره...چی میخواد دیگه..خارجکی هم که هست!

-بسه بابا مریم...چی میگي؟؟؟

البته این هم یکی از دغدغه های فکریش شده بود..

*چقدر این مردا پستن....مرتیکه فقط ادعای عاشقیش میشه...تا چشمش به یه دختر افتاده
دیگه هیچی حالیش نیست!

بی اختیار و از روی حرص گوشه رو برداشت تا به مامان پیغام کسری رو برسونه..اما پشیمون
شد..جلوی مریم نمیخواست در این مورد چیزی بگه.

-فردا میای؟؟؟

-کجا؟

-مهمونی دیگه....من که خیلی دلم میخواد برم...باید خونه سعادت دیدنی باشه!کلا دوست دارم
بدونم چه سبکی زندگی میکنه!باید خیلی خونه با کلاسی داشته باشه...و البته بزرگ که تو خوش
مهمونی داده اونم این همه ادم رو!وای چی بیوشم؟؟؟تو لباس داری؟؟

اما این صحبتها فکر دیگه ای به فکرهای هانا اضافه کرد!مهمونی.....چطوری باید میرفت
مهمونی؟؟؟اگر کسی میدید از اون سوویت میاد بیرون چیکار باید میکرد؟؟؟اگر اولین نفر هم
میرفت خیلی ضایع میشد.کلافه تر از قبل از جاش بلند شد

-چی شد هانا؟؟؟ناراحت شدی؟؟؟چرا اینقدر کلافه ای تو؟؟؟

-امروز تو این شرکت خبری نیست..من میرم خونه!

-داشتیم در مرد مهمونی میگفتیمااا...میای حالا یا نه؟

-فکر نکنم...حوصله ندارم

-بیا ببینیم دختر تاجیک برنده میشه یا ما!

-بره بمیره!

بعد در برابر چشمان متعجب مریم وارد دفتر مودت شد...درخواست مرخصی کرد و بر حسب تق
و لقی بودن شرکت خیلی سریع موافقت شد و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت خونه سرازیر شد!
تا خونه بغض رهاش نکرد...خیلی دلش میخواست به این مهمونی بره...خیلی وقت بود از این کارا

نکرده بود..اما نمیشد..هر چی فکر میکرد نمیشد!حتی نیم درصد احتمال میداد یکی ببینه عذابش میداد...یا حتی اگر کسی موقع ورود نمیدید موقع رفتن چیکار میکرد؟؟اگر یکی میگفت مسیرتون کجاست برسونمتون باید چی میگفت؟؟؟

*نه!!نه!!!جای من نیست...من نمیرم....!!!

و اینجا بود که بغضش ترکید!

وقتی به خونه رسید ثریا حسابی متعجب شد...دخترش رو تو آغوش کشید و به درد دلش گوش کرد...نوازشش کرد و سعی کرد آرومش کنه.

هانا هم بعد از اینکه آروم شد بلند شد و به سمت حمام رفت..در حالی که لباساش رو در میاورد تا با یه دوش آب گرم سرمای بیرون خونه رو از تنش در بیاره گفت:راستی گفت بهت بگم به تاجیک گفته مسافرتی...

ثریا حرفش رو قطع کرد

-خودش بهم خبر داد..میدونم

-پس چرا عوضی میگه من بهت بگم؟؟؟آزار داره..عقده ای

-هانا..مادر..تو چته؟؟؟خب به تو گفته تو گفتی نمیگم اونم خودش زنگ زده....اینقدر عصبی نباش.....سعی کن با شرایط کنار بیای....خب نرو مهمونی...چی میشه؟؟؟اصلا فردا دو تایی میریم بیرون....من که قرار نیست برم تو مهمونی...خدا خیرشم بده..بده نمیخواه خورد بشیم..به خدا خیلی اقااس!

هانا چشمهایش رو برای مامانش دروند و گفت:دیگه از آقای و خوب بودنش هیچی نمیگیا...!

و پشت در حموم گم شد!

فصل ۸

-بالاخره فردا میای مهمونی؟؟؟؟

-حالا تو شرکت در موردش حرف میزنیم.

-فردا ۵ شنبه است... تعطیل کردن!

-|||..خوب شد خبر دادی مرسی

-فردا رو چیکار میکنی؟...تورو خدا بیا دیگه..تو امروز چت بود؟

-هیچی!

-دروغ نگو..حقوقت و زیاد نکرده بود؟؟؟حرفش رو به کرسی نشوند؟

چقدر هانا دلش میخواست از کسری پرسه چرا اینقدر پاداش بهش داده بود!اما غرورش اجازه
نمیداد پرسه!

-الو....

-نه به خاطر اون نبود...

-پس چی؟؟نکنه بین تو و کسری چیزی هست و از حضور دختر تاجیک ناراحتی!!

-برو بابا!!!

-پس بیا دیگه!!!

هانا کلافه بود..دلش میخواست بره..اما چطوری؟؟هر چی فکر میکرد نمیشد!

-نمیتونم به خدا...شرایطم جور نیست!

-آخه چرا؟؟مامانت اینا نمیزارن؟؟میخوای باهاشون صحبت کنم؟؟؟

-نه بابا...

چه بهانه ای باید میاورد؟؟واقعا چی میتونست بگه؟؟؟

-پس چی؟؟؟

-خونمون و داریم بنایی میکنیم...نمیتونم آماده بشم پیام!

-خب بیا خونه ما آماده بشو!

لحظه ای برق شادی از شمای هانا گذشت... اما شبش رو باید چیکار میکرد؟

-نه بابا مزاحم نمیشم.

-مزاحم چیه؟؟ با هم آماده میشیم میریم دیگه... داداشم میرسونتمون! از اون ورم باز شب بیا

خونه ما.... ما هر هفته صبحهای جمعه میریم کوه... پایه هستی؟؟؟ خانوادت میزارن؟؟

این بهترین پیشنهاد بود... نا خودآگاه گل از گلش شکفت.. روی تختش تو تاریکی

نشست.. سعی کرد هیجانش رو کنترل کنه!

-آره اونها که میزارن... ولی بزار باز هم باهاشون صحبت کنم... فردا بهت خبر میدم

-خیلی خب.. پس تا فردا.. اومدنی شدی زودتر بیا که آماده بشیم!

-اوکی بای...

سرش به بالشت نرسیده خوابید... بالاخره تونسته بود به این مهمونی بره! همین بهش آرامش

میداد.. باید میرفت و میدید رفتار گلرخ و کسری با هم چط. وریه!

صبح با ذوق و شوق مامانش رو در جریان گذاشت! ثریا با اینکه مخالف بود اما چیزی

نگفت... خیلی وقت بود از این رفیق بازیای هانا خبری نبود و ثریا کمی دلشوره داشت که دوباره

این رفتارها شروع بشه! فقط امیدش به این بود که همکار شرکته و اگر مورد مشکوکی ببینه میتونه

با کسری درمیان بزاره و از اون کمک بگیره... پس فقط با امید بر خدا و کسری موافقتش رو با

تصمیم هانا اعلام کرد!..

هانا بعد از خوردن نهار خونه رو دزدکی ترک کرد....

ساعت ۷ بود که هر دو حاضر بودن! مریم نگاه خریدارانه ای به هانا انداخت و گفت: ایول

بابا... پسر کش شدی.

-گمشو...

-جدی میگم... هر چی تو این چند سال این کسری خواست جلوی حرف و حدیث و خاله زنک

بازی و بگیره... تاجیک اومد کاسه کوزه اش و ریخت به هم.... همین مهمونی امشب برای ۲ سال

خاله زنک بازی بسه!

-میگن ادم از هر چی بدش بیاد سرش میاد...همینه دیگه!!!

-خدایی هانا خیلی سرخابی بهت میاد کلا یه پا فشنی خودت..خوب میدونی چی و با چی بیوشی و موهات و چطوری درست کنی که خوشگل بشی

-همچین میگی انگار خودت زشت شدی!

-به پای تو نمیرسم

هانا با دست روی بازی مریم کوبید و گفت:اینقدر اعتماد به نفست و با این حرفهات پایین نیار..خیلی هم خوب و خوشگل شدی!

-مریم موهای موجدار هانا رو که با دستگاه درستش کرده بود روغن زده براقش کرده بود و بعد با گل سر سرخابی رنگی بالای سرش بسته بود رو تکونی داد و گفت:هیچ وقت فکر نمیکردم موی مشکی اینقدر زیبا باشه..همیشه تو ذهنم این بود فقط موهای بور خوشگلن!!!به نظرت مامانم میزاره موهام و مشکی کنم؟؟؟

-وای مریم..تو خلی به خدا!!!!!!موهای خرمایی به این خوشگلی داری!!!بس کن دیگه...یه کاری نکن با مانتو روسری بیام بشینم!

نه اینکه هانا از این تعریف خوشش نیومده باشه....حقیقتش این بود که این روزها کمی افتاده تر شده بود...وقتی یاد موقعیتش میافتاد برتر بینی و تکبر رو مسخره میدونست....درسته موقعیت فعلی مریم از موقعیت قبلی اونها خیلییی پایین تر بود...اما مهم حال بود و هانا این و درک کرده بود که همه چیز رو زمان حال تعیین میکنه نه گذشته و نه آینده!

-جدی نکنه بریم همه خانوما با حجاب باشن؟؟؟

-خب باشن ما هم با مانتو هامون میشینیم....اما بعید میدونم..هر کسی با حجاب باشه گلرخ خانوم بی حجاب!

مریم خنده ی موزیانه ای کرد و گفت:به جمع ما ملحق شدی؟؟

-جمع شما؟؟؟

-آره دیگه دختران طرفدار کسری!

هانا ابرویی بالا انداخت... از این حرف هم خوشش نیومد... نمیدونست چرا یه جورایی خودش رو مالک کسری میدید... با وجود اینکه دیگه از طرف کسری در باغ سبزی ندیده بود!

- نه بابا... فقط از اون دختره خوشم نیامد!!! کلا از کسی که نرسیده صاحب بشه خوشم نیامد...

- شایدم از قبل صاحب بوده!!!

هر دو نگاه موشکافانه اشون و به هم دوختن...

و هر دو به این فکر کردن که شاید از قبل هم حرف و قراری بینشون بوده . این فکر شاید روی مریم خیلی تاثیر نداشت اما هانا رو پریشون کرد!!

*عوضی آشغال... جای دیگه قول و قرار داشته میخواستن اینجوری انتقام بگیره... دارم برات... دارم برات اقا کسری!

- بچه ها نمیخواید برید؟؟ فکر ترافیک رو هم بکنید... من کار دارم...!!!

- بدو.. بدو که قاطی کنه یهو میگه اصلا نمیبرمتون!!!

هر دو سریع مانتوهاشون و پوشیدن و از اتاق بیرون رفتن!

هانا که همچنان تو فکر کسری و نامزدیش با دختر تاجیک بود با ضربه ی دست مریم به خودش اومد

- چته؟؟ چرا میزنی؟؟

- اولیش!!!

و با ابرو به برادرش که جلوی اونها راه میرفت اشاره کرد

- اولی چی؟؟!!!

- اولین خاطر خواه!

هانا مبهوت به پسری که پشت به اونها حرکت میکرد نگاه کرد. نمیتونست معنی حرف مریم رو درک کنه!

-چی؟؟؟

-ااا..چقدر خنگی...داداشم دل و دینش و باخت!

-به کی؟؟؟

مریم ایستاد نگاهی با حرص به هانا کرد و گفت:خدایی با این خنگی چطوری حسابدار شدی؟؟؟

هانا که یهو دوزاریش افتاد گفت:بسه بابا...این پسرا هر دقیقه دل و دینشون و به یکی

میازن..جدی نگیر!!!

جلوی در هر دو قلبهاشون تند میزد...دلیل هیجان مریم مثل باقی دخترها دیدن زندگی شخصی

کسری بود..اما هانا دلیل دیگه ای داشت...میدونست حس کسری از بین نرفته و خیلی دوست

داشت بدونه کسری با دیدنش و بودنش تو جشن چه عکس العملی نشون میده!!!میدونست

حسابی جذاب شده...اصلا تمام تلاشش همین بوددلش میخواست از گلرخ زیباتر جلوه کنه....این

هم یه حس حسادت بود دیگه!!!

با ضربه ی دست مریم به خودش اومد....

کی رسیده بودن تو سالن؟؟؟اصلا متوجه نشد!!!با دیدن تاجیک کسری و گلرخ مقابلش مثل

همون موقع ها خیلی رسمی و با کلاس سر خم کرد و با تک تکشون دست داد و سلام کرد...ولی

گرما و لرزش دستهای آخرین نفر معنی زیادی براش داشت..سر بلند کرد..چشمهای کسری قرمز

بود..از چی؟؟؟نمیدونست...و با همه تجربه اش نمیتونست بفهمه....مطمئن بود قرمزی الکل

نیست...اما از چی بود هم نمیفهمید..خستگی؟؟نه!!!تازه اول جشن بود..خشم؟؟؟چه دلیلی داشت؟؟؟

به هر حال دستش رو از تو دست کسری بیرون کشید و به سمت اتاقی که به عنوان رختکن

انتخاب شده بود رفتن!

مریم:فکر نمیکردم اینقدر هیز باشه!!!

-کی؟؟؟

-کسری دیگه!!!داشت قورت میداد!

-گمشو..از همین اول شروع نکن به حرف در آوردن!

-دیدى چى پوشیده بود؟؟؟

-آره كت شلوارهاى شيكى مپوشه!!!

-دختره رو ميگم بابا!!!

-اون نپوشه من بپوشم؟؟

-والله لباس تو هم كم از لباس اون نداره!!!

هانانا ترجیح داد حرفش رو نشنیده بگیره و خودش رو با درست کردن موهاش سرگرم کردن...یک ربع بعد هر دو از در بیرون رفتن....با کارمندهایی که میشناختن سلام و احوالپرسی کردن....نگاهها همه جالب بود...این اولین بار بود که کارمندهای شرکت از قاب رسمی اداری در اومده بودن و تو یه جشن متفاوت همدیگه رو میدیدن!

تقریباً آخرین نفری که هانا و مریم سلام و احوالپرسی کردن مودت و همسرش بود که شکم برآمده اش جلب توجه میکرد!

هر دو با گرمی برخورد کردن و همسر مودت که خودش رو هاله معرفی کرد هم با گرمی جوابشون رو داد و هر دو کنار هاله نشستن!

گروه موسیقی مینواخت..اما معدود مهمونی اون وسط بود..اکثرا هم از اقوام تاجیک و تعداد محدودی از کارمندهای آقای شرکت بودن!

-قر تو كمرم خشك شد بابا!

-بيخيال مریم..فقط همینمون مونده بود..همینجوری زیر بار نگاهها داریم له میشیم!

-خب خشك شده ديگه!!!

-بی خود زمزمه رقص نکن!من برقصش نیستم!!!

و ناخودآگاه با چشم به دنبال کسری گشت....دروغ میگفت میرقصید اما نه هر وقتی که شد..یه وقتی میرقصید که تو دیدرس کسری باشه!

با دیدن کسری میون رقصنده ها اونم در حالی که با گلرخ میرقصید خونش به جوش اومد..خودش هم نمیدونست این همه حساسیت به خاطر چی هست؟

-بیا دیگه..بابا خودش داره میرقصه از اون گنده ترم داریم..اون برقصه یعنی رقص مجازه و اینطوری بود که هانا به مرادش رسید...دلش میخواست هنر رقصش رو هم به نمایش بزاره نه برای دیگران فقط و فقط برای کسری..کسراییی که داشت با دختر لوندی میرقصید که...نگاه خیلی از پسرها رو به خودش جلب کرده بود.

هانا رقصید در حالی که با مریم میرقصید و شش دانگ حواسش پیش کسری بود و کسری عصبی..عصبی از رقصیدن دختری که دوستش داشت...خوب میدونست هانا توجه خیلیها رو به خودش جلب کرده و حالا با این رقص و لوندی همه چیز رو تموم میکرد! برای فرار از این عصبانیت خواست میدون رو ترک کنه که گلرخ دستش رو گرفت

-هنوز آهنگ تموم نشده که!!!

-بخشید...بر میگردم!

و هانا با لبخندی موزیانه به رقصیدن ادامه داد!

چند ساعتی به رقص و شادی و پایکویی گذشت که موزیک قطع شد و صدای تاجیک از روی پله های پیچ و پیچ وسط سالن به گوش رسید..همه به سمت صدا برگشتند.گلرخ هم کنارش ایستاده بود.

-خانومها اقایان!!

جمعیت کم کم به سمت پله ها حرکت کردن!و پایین پله ها چشم به دهن تاجیک دوختن!

-خوب میدونم این موفقیت حاصل تلاش همه ی شما بوده...و خوب میدونید که این موفقیت کم چیزی نیست!اول از همه خواستم از همه تشکر کرده باشم و امیدوارم این مهمونی بتونه کمی از این شور و شادی رو نشون بده!!!اما دلیل دیگه ای که این مهمونی برپا شد جناب مهندس سعادت هستش...ایشون خیلی خیلی خبیلی به گردن من حق داره....من با اطمینان کامل تمامیه داراییم رو دست ایشون سپردم و ایشون با صداقت تمام همه ی تلاشم رو برای نگه داشتن و بیشتر کردن این سرمایه انجام داد و الحق که لیاقت این پیشرفت رو داشت!

بعد دستش رو به سمت کسری که تقریبا جلوتر از همه ایستاده بود دراز کرد و گفت: کسری جان ممنون میشم کنار من بایستی!

کسری گنگ و گیج پله هارو بالا رفت و سمت دیگه ی تاجیک ایستاد!

تاجیک ادامه داد: حالا.. امروز میخوام سرمایه ی دیگه ای دستش بسپارم.. سرمایه ای خیلییی خیلییی با ارزش تر از پولی که به دستش سپردم.... سرمایه ای که از این مال و اموال برام خیلی با ارزش تره! چون میدونم کسری امانت دار خوبیه و امیدوارم این سرمایه ی عزیز من هم لیاقت داشتن همچین حامی با ارزش و موفقی رو داشته باشه!

اون لحظه همه نگاهها گیج بود.. همه ی نگاهها به جز نگاه گلرخ که رنگ ترس داشت.... رنگ دو دلی... رنگ نارضایتی...!!!

تاجیک دست کرد توی جیبش جعبه ای در آورد... دست کسری رو توی دستهایش گرفت و حلقه ی طلایی رنگ ساده ای رو دست کسری کرد! کسراییی که با چشمان از حدقه در اومده به حرکات تاجیک نگاه میکرد!

بعد از اینکه تاجیک حلقه رو تو انگشت کسری محکم کرد با صدای رسا تر و بلند تری اعلام کرد!

-من... همینجا... با صدای بلند نامزدی گلرخ... تنها مونس و یار و همدم و فرزندم رو با کسری سعادت... امین ترین فرد زندگیم اعلام میکنم.. و از خدا میخوام زندگی سعادت مندی رو شروع کنن! بعد دست های سرد گلرخ رو گرفت و جلوی چشم تمامی کارکنان شرکت و تعداد محدود دوستان و آشنایان خودشون توی دستهای بی احساس و مات کسری گذاشت!

کسری حتی نمیدونست باید اعتراض بکنه یا نه!!! دلش میخواست دلیل این کار تاجیک رو بدونه... اما آیا اونجا جاش بود؟؟؟

با گرمای لبهای تاجیک که روی پیشونیش قرار گرفت و برایش آرزوی خوشبختی میکرد به خودش اومد... به لبخندی بسنده کرد و بعد صدای گلرخ بود که تو گوشش پیچید!

-انگار خیلی هم خوشحال نشدید!

و باز هم کسری فقط لبخند زد!

اما جمعیت حاضر... آقایون همه شروع به دست زدن کردن... خانومها هم عده ای با تعجب و مبهوتی آقایون رو همراهی کردن... و عده ای از جمله هانا فقط به دستهای در هم گره خورده گلرخ و کسری چشم دوختن....

هانا احساس میکرد چیزی راه گلوش رو بسته! با سوقلمه ای که مریم به پهلوش زد به خودش اومد!

-عجب سوپر ایزی!!!! این سعادت موزماریه برای خودشا!

اما هانا هیچ جوابی نداد... اصلا نمیدونست چی بگه.. خیلی دلش میخواست همه چیز و به یکی.. حتی مریم میگفت.. اما خوب میدونست اصلا کار درستی نیست.. پس سکوت رو ترجیح داد و مثل بقیه پراکنده شد!

شاید به جرات میشه گفت هیچ کس از شام چیزی نفهمید.. حتی خود کسری که هنوز گیج بود!
-چته کسری جان؟

-من شوکه شدم.. شما خیلی بی خبر این کار رو کردید

-ناراحتی؟

-نمیدونم... اصلا نمیدونم چه حسی دارم... مادر پدرم بفهمن خیلی ناراحت میشن.. همیشه آرزوها برای من تو سرشون بوده!

-از نامزدی با گلرخ ناراحتی یا خانواده ات؟؟؟

-جناب تاجیک فکر میکنم این موضوع احتیاج به شناخت داره!

-آها.. میخوای فلسفه ببافی!!! باشه.. با هم صحبت میکنیم!!!

و باز کسری مبهوت به قامت متوسط تاجیک که به سمت میز غذا میرفت چشم دوخت! و در نیمه ی راه چشمهایش بر روی هانا خشک شد! دختری که با پوزخند داشت نگاهش میکرد... ظرف غذایی تو دستش بود... اما هیچی ازش کم نشده بو

بی وقفه از جاش بلند شد و به سمتش رفت.. انگار موقعیتش و از یاد برد.. فقط میخواست با هانا حرف بزنه... همین و بس.. اما هانا پشتش رو بهش کرد و با بغض به سمت مریم رفت... بغضی که

سعی کرد با فشردن نوشابه تو دستش قبل از رسیدن به جمع مریم و یکی دو تا دیگه از همکارها
از شرش راحت بشه!

فصل ۱۰

-اینم از مهمونی!

کسری به تاجیک که روی مبل ولو شد نگاه کرد و باز هم به هانا فکر کرد که جلوی چشمه‌هاش با
برادر مریم سلام احوالپرسی گرم کرد و سوار ماشینشون شد و رفت!

-فکر نمی‌کردم اینقدر شوکه بشی پسر....بابا جان! مامان بابات با من..میرم باهاشون صحبت
میکنم! اینقدر ارزش داری که پیام خواستگاریت!

کسری بدون هیچ حرفی نگاهی به تاجیک انداخت و کمی صاف نشست و گفت: من از گلرخ خانوم
تعجبم..چطوری بدون شناخت...!!

تاجیک حرفش رو قطع کرد

-بدون شناخت بدون شناختم نبود...من از تو خیلی تعریف کرده بودم!

-شما من و فقط تو محیط کار میشناختید

-میگن میخوای کسی رو بشناسی یا باهاش مسافرت برو..یا باهاش کار کن...که من هر دو تا کار
رو انجام دادم! حالا راستش بگو..از گلرخ خوشت نیومده؟

کسری چی میتونست بگه؟؟ باید میگفت من دلم جای دیگه گیره؟؟؟ شایدم باید میگفت...اما
زبونش در برابر تاجیک کوتاه بود..از طرفی هم نمیتونست به این ازدواج زوری تن
بده!!! خودشم نمیدونست باید چه تصمیمی بگیره....ترجیح داد کمی به این موضوع زمان بده!

-نه اینطور نیست...ایشون دختر خوبی هستن...فقط من کمی شوکه و گیجم...ببخشید اگر اجازه
دیدم میرم میخوابم..باید کمی فکر کنم!

-البته...البته...!!

در حالی که دور میشد ادامه داد!

-این سرایداری که اوردی به درد نمیخوره ها... دو سر سوختی... یه سری حقوق به اون باید بدی... یه سری هم برای مهمونیها کارگر بگیری... پس این چیکار میکنه؟

کسری زیر لب برو بابایی گفت اما خیلی مودبانه گفت: چند وقت دیگه جوابشون میکنم!

-کار خوبی میکنی!

و باز هم کسری برای اولین بار... نه...!! دومین بار پشت به تاجیک دهن کجی کرد و پشت در اتاقش گم شد!

تا صبح فکر کرد... فردا تاجیک و دخترش میرفتن و اون خیلی ناخواسته بدون اطلاع قبلی تو چشم همه یه مرد متاهل حساب میشد... اون هم با دختری که هیچ شناختی ازش نداشت.

اما این چیزا براش مهم نبود... مهم برق چشمها بود... چشمهای عده ای که با حسرت نگاه کردن... عده ای با شادی و تحسین و جدا از همه ی اونها برق چشمهای هانا که از همه متفاوت تر بود... علاوه بر حسرت یه نفرت و دلخوری هم توش بود... کسری میتونست بفهمه هانا حسی بهش پیدا کرده... اما با این اتفاق دیگه نمیتونست قدمی برداره!

بیشتر از اینکه فکر کنه به مادر پدرش چی بگه فکر کرد با هانا چیکار کنه؟؟؟ مخصوصا که موقع بدرقه برای اینکه ببینه هانا قراره شب رو کجا بگذرونه تا دم در رفت... و خیلی سریع نگاه خریدارانه برادر مریم رو درک کرد! این بیشتر عذابش میداد... میدونست هانا دختر لجباز و بی کله ایه... اگر برای انتقام با حرص در آوردن کسری رابطه ای با برادر مریم برقرار میکرد چی؟؟؟

*چی؟؟؟ هیچی.. تو که نامزد داری!

-خفه شو میزنم دهنه و سرویس میکنم!!!!

بعد با حرص پتو رو روی صورتش کشید و سعی کرد بخوابه!

-کسری!!! کسری!!!

کسری لای چشمهایش رو باز کرد... دختر زیبا و لوند با موهای موجدار و خوشفرمی که به یه طرف شونه اش ریخته شده بود.. و البته تاپ یقه بازی که خیلی بی مهابا تن برنزه و براقش رو نمایش میداد خواب رو از سرش پروند!

با عجله توی تختش نشست گفت: بله؟ چی شده؟؟!!

گلرخ قد راست کرد.. اینبار لگ مشکی پولک دوزی شدش که لابلای اون پولکها طرحی از یک
اژدها با پولک سفید انداخته شده بود چشم کسری رو گرفت!

-یکی دو ساعت دیگه ما میریم.. نمیخواهی ساعتی آخر رو با هم باشیم؟

کسری دولا شد ساعت روی پاتختیش رو نگاهی انداخت... ساعت ۱۱ بود!

-الان میام.. شما بفرمایید!

گلرخ دهان باز کرد تا چیزی بگه.. اما پشیمون شد... پشت به کسری کرد و در حالی که
گفت: منتظر تم با هم صبحانه بخوریم! اتاق رو ترک کرد!

کسری از جاش بلند شد! سرش درد میکرد.. چراش رو خوب میدونست!!! تمام شب خوابهای
پریشون دیده بود... با حرص لباسهایش رو در آورد و پرید تو حمام اتاقش!!! وقتی دست برد تا
شامپو رو برداره اولین چیزی که توجهش رو جلب کرد برق حلقه ی تو انگشتش بود!!! با حرص
شامپو رو برداشت تا جایی که میتونست اون رو توی دستش فشرد!

سلام سرد و بی احساسش توجه پدر و دختر رو به خودش جلب کرد!

تاجیک: علیک سلام گل پسر!! ساعت ۱۱ گلرخ اومد دنبالت.. ساعت ۱۲... کجایی تو؟؟ گلرخ منتظر
بود با هم صبحانه بخورید!

کسری که تمام این ۱ ساعت و زیر دوش بود... بدون اینکه به چیزی فکر کنه.. فقط چشمهایش و
بسته بود و از اب داغ روی بدنش لذت برده بود. گفت: لطف کردن... من صبحانه نمیخورم!

تاجیک به دخترش که مستاصل اونهارو نگاه میکرد رو کرد و گفت: داره دیر میشه.. برو لوازم و جمع
کن تا من با این مرد یه صحبتی بکنم!

با رفتن گلرخ تاجیک دستهایش رو توی هم قلاب کرد روی زانو خم شد و به کسری که روبروش
نشسته بود گفت: از دخترم نا امید شدم.. اگر میدونستم اینقدر بد هستش که تو با شنیدن خبر
نامزدی با اون اینقدر ناراحت میشی... اصلا فکر شوهر دادنش و از سرم بیرون میکردم!!

-قبول کنید خیلی غیر منتظره بود.. من اصلا شوکه شدم!

-الان شوکه ای یا ناراحت!

-این موضوع نیاز به شناخت و فکر داره!!

-شناخت پیدا میکنید!!

-الان؟؟؟بعد از اینکه علنی شد..شما باید قبلش به من میگفتید...

-میخواستم سوپرایزت کنم..فکر نمیکردم ناراحت بشی!!!

-ناراحت نیستم...ولی به خانوادم چی بگم؟؟؟مادرم بفهمه سکنه میکنه!!

-چرا؟؟؟اینقدر دختر من بده؟؟

-نه!بحث بد و خوبی نیست...مادر من یه زن سنتی و قدیمیه...خواستگاری برای من یکی از آرزوهاشه!

-خب بیاد خواستگاری..

-بعد از نامزدی؟؟؟

-نگو این اتفاق افتاده!!!

-و اگر او مد و گفت نه!!

-تو میخوای بگی نه یا مامانت؟؟؟

بعد از این سوال تاجیک قیافه ی عاقل اندر سفیهی به خودش گرفت و تکیه داد!

-من فکر میکنم شما خیلی اروپایی فکر میکنید!اصلا شرایط مارو در نظر نمیگیرید!!!

-مادرت با من..اما اگر خودت مشکلی داری اون فرق داره!

با صدای گلرخ بحث نیمه کاره...تموم شد!!!

-بابا همه چیز آماده است

هر دو برگشتن و به گلرخ نگاه کردن....

جوراب شلواری بافت قهوه ای...مانتو بافت خاکی...چکمه های بلند خاکی و شال قهوه ای که موهای بلونش رو احاطه کرده بود زیبایی و جذابیتش رو ۱۰۰ برابر کرده بود..هرچند غمی ته چهره اش بود...که صد البته تاجیک دلیلش و میدونست و کسری فکر میکرد به خاطر برخورد اونه!!! اما انصافا هر پسری بود نمیتونست از دیدنش دست بکشه..اما کسری کشید...و همچنان وفادار موند به عشقی که نمیدونست چه عاقبتی داره...مخصوصا با اتفاق دیشب!!!

-مارو میبری یا اژانس بگیریم!

کسری اب دهانش رو قورت داد و گفت:نه..میرسونمتون!!

و به سمت اتاقش تقریبا دوید و در این حین شونه اش محکم به شونه های ظریف گلرخ که روی دومین پله ایستاده بود برخورد کرد!!! اما انگار اصلا متوجه نشد..چون هیچ عکس العملی نشون نداد!!!

تاجیک:من میرم یه اب میوه بگیرم پیام!!!

هم کسری و هم گلرخ میدونستن این یه بهانه است!

بلافاصله بعد از رفتن تاجیک گلرخ گفت:انگار اصلا راضی نیستید!

-از چی؟

گلرخ با چشمهای جذابش به حلقه ی دست کسری اشاره کرد!

و کسری متعجب حلقه رو نگاه کرد

*چرا درش نیاوردم؟؟؟بی خیال بزار برن بعد...باید فکر کنم

*-به چی؟؟؟

*-خیانت نیست..باید فکر کنم چطوری به همش بزنم که برام بد نشه!

*-اگر راهی نباشه ازدواج میکنی؟

*-نه!!خودتم میدونی نه...همه چی رو ول میکنم و میرم..هرچند عمده ی سهام مال منه...اما من

پای عشقم وایمیستم

*-آها!!..خوبه!!!

-چی شد؟؟؟من قول میدم همسر خوبی باشم!

-شما از قبل خبر داشتید؟؟

-بله... فکر میکردم شما هم راضی باشید..خواستیم سوپرایزتون کنیم..اگر میدونستم اینقدر ناراحت میشدید اصلا این پیشنهاد با بارو قبول نمیکردم!

-من باید فکر کنم!!!

تاجیک:درسته یه مدت با هم در رابطه باشید...اگر فکر کردی به هم نمیخورید خودم همه چی رو تموم میکنم!!!

گلرخ و کسری به تاجیک که معلوم نبود کی برگشته نگاه کردن و قبل از هر حرفی تاجیک رو به گلرخ گفت:من میرم..شما هم خداحافظی کنید..زود بیا دیر میشه!

تاجیک با کسری خداحافظی کرد و گفت...در مورد پیشنهاد کاریم هم فکر کن.....خیلی سود میکنیم!

با رفتن تاجیک...گلرخ به سمت کسری برگشت..اما کسری با یه خندانگهدار کوچیک اون رو ترک کرد!

فصل ۱۱

تو این روزها کسری نمیدونست به چی باید فکر کنه..به پیشنهاد کاری تاجیک یا این نامزدی تحمیلی...گلرخ دائم باهاش تماس میگرفت و دلبری میکرد.....اما کسری همچنان موضع خودش رو حفظ کرده بود و سرد برخورد میکرد!!!و سخت در تعجب بود که چرا گلرخ از رو نمیره.....هانا شدیداً سرد و بی احساس شده بود..رابطه و نگاهها و رفتارش کاملاً خشک و رسمی بود....گهگاهی کسری گریزی از شوخی میزد...مخصوصاً توی خونه سعی میکرد سر راهش قرار بگیره و خودش و به اصطلاح تو دلش جا کنه...اما هانا خیلییی سرد تر از قبل برخورد میکرد!

از طرفی تاجیک دائم تماس میگرفت که در مورد پیشنهادها فکر کرده یا نه...باید تا قبل از سال جدید جواب میداد و تصمیم میگرفت تا ابتدای سال جدید پروژه رو شروع کنن!!!

برای اینکه بهتر فکر کنه تصمیم گرفت مدتی رو دور از شرکت و خونه باشه..میخواست بره ویلای کوچیکی که شمال خریده بود تا بتونه خوب فکر کنه.

خبر مرخصی بی موقع و طولانی جناب رییس مثل بمب توی شرکت پیچید..هر کس نظری میداد.....یکی میگفت میره پیش تاجیک تا گلرخ و ببینه..یکی میگفت میره برای عقد...خلاصه بازار شایعه کلی داغ بود....کلا تاجیک به قول معروف هر چی کسری رشته بود پنبه کرد..هرچی او میخواست از حرفهای خاله زنکی و بی مورد کارمندهاش جلوگیری کنه...تاجیک همه رو به باد فنا داد!

-تو میگی کجا میره؟؟؟

هانای که از حرصش سخت مشغول حساب کتاب شده بود مثلاً با بی خیالی گفت:چمیدونم....یه جا میره دیگه!!!

البته خیالش هم راحت بود که تو همون خونه است و میتونه سر در بیاره قراره چه اتفاقی بیافته!!!
مریم وقتی دید هانا با بی میلی جوابش رو میده مشغول کار خودش شد..اما مثل همه ی کارمندهای دیگه فکرش مشغول رییس خوش تپیشون بود!

.....

خالههه!!خالههه!!!

ثریا که مشغول تماشای تلویزیون بود سراسیمه از حضور بی موقع کسری تو خونه روسری رو سرش انداخت و دوید بیرون

-بله؟؟؟چی شده؟؟؟

-خاله من دارم میرم سفر....

-چیزی شده؟؟؟

-نه..چطور مگه؟؟؟

قبل از اینکه ثریا جواب بده تلفن خونه زنگ خورد.. ثریا نگاهی به سمت تلفن انداخت و گفت: همینطوری.. آخه رنگت پریده... حالت خوبه؟

-بله چیزیم نیست!

اما دروغ گفت.. خودشم نمیدو نست چشمه.. سرش سنگین بود و خیلی سر حال نبود و همه رو از چشم تاجیک میدید!

-کجا میری حالا؟؟؟

-نمیدونم... ولی ۱ هفته ای نیستم... اشکالی که نداره؟؟؟

ثریا باز به سمت تلفن که قطع نمیشد نگاهی انداخت و گفت: به من ربطی نداره پسرم... من.. کسری صحبتش رو قطع کرد

-این چه حرفیه.. شما بگی نرو نمیرم.. ولی به تنهایی نیاز دارم... میخوام چند وقتی برای خودم باشم!

ثریا که قطع شدن زنگ تلفن راحتش کرده بود گفت: نه پسرم.. برو.. ولی یه چیزی بپرسم؟؟
-بفرمایید....

-به نامزدت ربط داره؟

کسری که حالش هم خیلی خوب نبود از کوره در رفت

-کودوم نامزد خاله؟؟ انگار باورتون شده ها!!!

-من منظوری نداشتم..

کسری که احساس کرد تند رفته و ترس ثریا هم همین رو میگفت دستی تو موهاش کشید و گفت: خاله خواهشا شما دیگه این بازی رو باور نکنید... خودم به اندازه ی کافی گیج هستم... همه چیز به هم قاطی شده... باید برم یه جای آروم کمی تمرکز کنم!!!

-باشه پسرم.. هر طور راحتی.. برو خدا به همراهت!!!

-مرسی خاله.. چیزی که لازم ندارید؟؟؟

- نه پسر م خیر پیش... راستی

کسری که آماده رفتن بود باز برگشت

- بله؟؟؟

- یه چیزی بگم.. پررویی اما خیلی دلم هوای مادرت و کرده.. اگر پیش اونها میری منم ببر!!!

کسری لبخند محوی زد و گفت.. خیلی دلم میخواست میرفتم.. اما میدونم برم مامان نمیزاره فکر کنم از بس میخواد سوال و جواب کنه.. مخصوصا که موضوع تاجیک رو نمیدونه نمیخوامم بهش بگم.... حال بدتر میشه.. اما اگر دوست دارید تو این مدتی که من نیستم شما میتونید برید پیششون!!!

ثریا خوشحال از این پیشنهاد گفت: جدی؟؟؟ اشکال نداره؟؟؟ مزاحمشون نمیشم؟؟؟

- نه خاله.. از خدائشونه.. اینقدر سراغتون و میگیرن... براتون بلیط بگیرم یا خودتون میگیرید!

- خودم میگیرم پسر م... فقط شمارشون و میدی؟؟؟

- میرم براتون مینویسم میارم...

دوباره صدای تلفن بلند شد و همین باعث شد کسری زودتر سوییت کوچیک خاله رو به سمت خونه ی بزرگ ترک کنه!!

- بله؟؟؟

- سلام مامان! چی شده؟؟؟؟؟

- چی چی شده؟؟؟ چقدر زنگ میزنی مادر!

هانا بی اعتنا به اعتراض مادرش گفت

- کسری امده خونه!!!

- آره چطور مگه؟؟؟!

- کجا میخواد بره؟؟؟

-چمیدونم..چیزی شده مگه؟؟؟

-نه.. ۱ هفته مرخصی گرفته میخوام ببینم کجا داره میره

-مگه تو فضولی؟؟؟

-مامان لوس نشو..ته و توش و در بیار تا نرفته

-نگفت

-چی نگفت؟

-پرسیدم کجا داری میری گفت یه جایی که تنهایی فکر کنم!

-اه..دختره ی ...فکر کردنم داره؟؟؟

-هانا!...تو که از کسری خوشت نمیومد..

-الانم نمیداد!!!

-پس چی میگی؟؟؟

-میخوام ببینم کجا داره میره همین!!!از زیر...خیلی خب کاری نداری؟؟؟خدا حافظ

ثریا متعجب چند لحظه ای گوشی رو نگاه کرد و بعد اون رو گذاشت....

مریم-مشکوک میزنی...خبریه؟؟؟

-نه..چطور مگه؟؟؟

-خیلی هول هولی قطع کردی

-مامانم بود..هی سوال جواب میکنه ..منم کار دارم خب!!!

-آها فکر کردم من اومدم تو قطع کردی!

-نه بابا!!!

-هانا!!!

هانا همونطور که سرش پایین بود هوم بلندی گفت

-تو نظرت در مورد ازدواج چیه؟؟

-چرت!!

-ها؟؟؟

با هان بلند متعجب مریم هانا سر بلند کرد

-گفتی نظرت چیه گفتم چرت دیگه..ازدواج کیلو چنده؟؟؟

-جدی میگی؟؟؟ یعنی هیچ وقت نمیخواهی ازدواج کنی؟؟؟!!

-فعلا نمیخواهم...تا ببینم در آینده چیزی تو سرم میخوره یا نه!!!

-حتی اگر یه خواستگار خوب داشته باشی؟؟؟

هانا که دوباره مشغول کار شده بود سر بلند کرد!

-اگر خوبه چرا برای خودت تورش نمیکنی؟

-نمیشه آخه!!

-چرا؟؟؟ در شان تو نیست؟؟؟

-چرا..اتفاقا خیلی هم دوستش دارم!

-قربونت من پا تو زندگی کسی که چشم کس دیگه دنبالشه نمیزارم!!

-نه چشمم دنبالش نیست..اما نمیتونمم باهانش ازدواج کنم!!!

هانا نگاه عاقل اندر سفیاهی به مریم کرد و گفت:به داداشت بگو خوب نیست ادم اینقدر شل باشه!!!

مریم خنده ی از ته دلی کرد و گفت:اگر اینقدر ازت خوشم نمیومد میگفت واه..واه..کی تورو برای

داداشم میگیره...اما خدایی خوب تیز بودی...اونم دست خودش نبود که....دلش رفته دیگه!!!

-بی خیال مریم....کارت و بکن!!

-به خدا از شب مهمونی داره تو گوشم میخونه..هی گفتم نه..هانا قبول نمیکنه..اما گوش

نمیده...میگه میام دم در شرکت خودم بهش بگم....نخواستم تو شرکت برات بد بشه!!

-خوب کردی..تورو خدا بگو تا بلوم نکنه!!

-حالا نظرت چیه؟؟؟؟

-در چه مورد؟؟؟

-اه..خودت و نزن به خنگی دیگه!!!

-مریم..نه...نه..نه.

مریم در حالی که سرش و انداخت پایین و شروع کرد به ادامه ی کارش گفت:من بهش میگم اما قول نمیدم بیخیال بشه!

هانای که اون هم مشغول کارش شده بود دست از کار کشید سر رو با شتاب و عصبانیت بالا آورد و گفت...بگو بیاد خودم بهش میگم..مطمئن باش اون موقع قبول میکنه!!

مریم با چشمانی مملو از خواهش و ترس به هانا نگاه کرد و زیر لب جوری که معلوم نبود میخواست هانا بشنوه یا نه گفت:مگه چشه؟؟؟پسر خوبیه!!

هانای کلافه سری تکون داد و گفت:نمیگم بده...من شرایطش رو ندارم...

این موضوع اون روز و همونجا تموم نشد...همونطور که خود هانا هم میدونست تموم نمیشه!!

))))))))))))))))))))))))))))))

هانای خسته از فشار کاری آخر سال در حالی که گردنش رو کمی به عقب خم کرد تا خستگیش در بره کلید انداخت و وارد خونه شد!!اولین چیزی که توجهش رو جلب کرد ماشین شاسی بلند کسری گوشه ی حیاط بود

*پس با هواپیما رفته!!!

قدمهای پر حرصش رو تند تر کرد و وارد سویتشون شد!!

و اینبار چمدون کنار خونه شوکه اش کرد!

-مامان!!! مامان!! کجایی؟؟؟

ثریا از توی اتاق جواب داد

-سلام.. خسته نباشی....

هانا به سمت اتاق رفت و گفت: کجا به سلامتی؟؟؟ ساک بستی!!

والله میخواستم برم پیش مامان حکیمه و بابا حاجی... اما یهو یادم افتاد تو تنها میمونی!!!

-پیش کی؟؟؟

ثریا نگاهی به قیافه در هم و مسخره ای که هانا از خودش در آورد کرد و گفت: قیافه ات و اونجوری

نکن.... مگه چیه؟؟

-بی خود.. میخوای بری پیش اونا چیکار؟؟؟

-باید به تو جواب پس بدم من؟؟؟

-نمیخواه بری!!!

هانا این و گفت و مسیر اتاق خودش رو پیش گرفت و صدای مادرش رو شنید

-گفتم که خودمم پیشمون شدم.... با اینکه خیلی دلم یه سفر میخواه... اما نمیروم...!!

هانا بعد از در آوردن لباسهای بیرون اومد و به مادرش که در حال بازگردوندن محتویات چمدونش

به داخل کسوها بود گفت: این همه جا چرا پیش اونا؟؟؟ اصلا شاید خودشم میخواه بره اونجا!

-نه بابا پرسیدم گفت نمیروم

هانا به صورت خسته و پیر شده ی مادرش نگاه کرد... دوست داشت مادرش به سفر بره.. اما نه

پیش مادر پدر کسری!

-برات بلیط بگیرم بری کیش؟

ثریا نگاه عاقل اندر سفیهی به هانا کرد و گفت: دلت خوشه

-چرا؟؟؟ مگه کیش چشه؟؟

- پول داریم؟؟

- نداریم؟؟ این همه پول.. من کلی پس انداز دارم... تو هم که کسری بهت پول میده!!

ثریا باز نگاه معنی داری بهش انداخت و گفت: انگار قصد کردی تا آخر عمرت همینجا بمونیم!!! من دارم پول جمع میکنم بریم خونه بگیریم.. باید از این وضع خلاص بشیم!!

- من برای خونه وام میگیرم!!

اینبار ثریا سکوت کرد و مشغول کارش شد!

- هان؟؟ چی شد؟؟ بگیرم؟؟

- نه.. حوصله تنهایی سفر رفتن ندارم.. دلم یه همصحبت میخواد تنهایی برم کیش که چی بشه؟؟

- من نمیونم و گرنه مرخصی میگرفتم باهات میومدم!!

- بهش فکر نکن!!

هانا که دلش به حال مادرش سوخت گفت: خب برو.. اشکال نداره!!

ثریا بدون اینکه به هانا نگاه کنه گفت: منتظر اجازه تو نبودم.. برای اینکه تو تنهایی نمیرم.. نه مخالفت تو!

هانا طبق اخلاق قبلش خواست جواب دندان شکنی البته از منظر خودش به مادرش بده.. اما پشیمون شد.. خیلی وقت بود رفتارهای گستاخانه اش رو کنترل میکرد!!

- به خاطر من چرا؟؟ میخوای بری برو... من نمیترم

- نه.. درست نیست.. خونه به این بزرگی.. تنها..!!

- مادر من میدونی من نمیترم که!!

و ثریا بی توجه همچنان وسایل رو سر جاش میذاشت!

- من میرم پیش مریم!

ثریا سرش رو بلند کرد.. برق نگاهش نشون میداد چقدر دلش میخواد به این سفر بره!

- میرم دیگه... میخوای بری سفر برو!!

-جدی میری؟؟ اشکال نداره؟؟

-نه.. پاش و ساکت و ببند... با چی میری؟

-با اتوبوس

-من نمیرم خونه مریم... با اتوبوس هم شد سفر؟؟

ثریا به صورت برافروخته ی هانا نگاه کرد!

-میخوام..

-نمیخوام.. صرفه جویی میخوای بکنی نرو... گفتی کیش خرجت زیاد میشه.. اینجا که خرجی

نداری... پس اگر با هواپیما میری برو!!

-باشه... پاش و زنگ بزن فرودگاه ببین اولین پرواز برای شیراز کی هستش؟؟ برم زود پیام تا

کسری برنگشته!

با تماس هانا مشخص شد اولین پرواز فردا ساعت ۲ بعد از ظهر و اپراتور گفت میتونن حضوری از

گیت بلیط رو تهیه کنن!!!

ثریا- تو حتما میری پیش مریم؟؟ من نگران تو نباشم؟؟

-نه نباش.. من میرم.. خیالت راحت برو بهت خوش بگذره!!

-کاش میشد تو هم بیای!

-عمرا.. پیش اونها که عمرا پیام.. راستی بهشون بگو پسرشون داماد شده!

-هانا.. بس کن!! کسری گفته نمیخواد اونها بدونن!

-چرا؟؟ یعنی نمیخواد به مامان بابای عزیزش بگه عروس دار شدن؟؟

-من نمیدونم... به من و تو هم ربطی نداره.. پس تمومش کن...!!

ثریا با ذوق دوباره چمدونش رو بست.. شماره ی مامان حکیمه رو که کسری براش آورده بود توی

کیف دستیش گذاشت و تمام شب و به ذوق یه سفر آروم و راحت در کنار دخترش سپری کرد!

فصل ۱۲

هانا از اتاق خوابش بیرون اومد...از پنجره به هوای برفی بیرون خیره شد...

*چقدر سرده خدا...چه موقع رادیاتور خراب شدن بود؟؟؟این همه از زمستون گذشت برف نیومد..همین امشب که رادیاتورم خراب شد باید برف میومد؟؟

پتوش رو محکم تر دورش پیچید..

*فایده نداره..خیلی سرده لامصب!!

به سمت رادیاتور رفت.....کمی نگاهش کرد...هیییچ ازش سر در نمیآورد..از بعد از ظهر که اومده بود خونه دیده بود داره اب میده بسته بودتش..اما فایده نکرده بود برای همین کلا پکیج و خاموش کرده بود.....هوا هم بس ناجوانمردانه سرد بود!!

یکهو فکری به ذهنش رسید...

*میرم خونه کسری..خودش که نیست...حد اقل گرم..فردا هم یکی و میارم درست میکنم رادیاتور رو!!

با این فکر پالتوش رو پوشید..چکمه اش هم پاش کرد و به سمت خونه ی بزرگ حرکت کرد...اینقدر از سر شب برف باریده بود که حیاط سپید پوش شده بود....

سکوت و سیاهی شب باعث ترسش شد..قدمهایش رو تند تر کرد..صدای خش خشی لای شمشادا بیشتر ترسوندش..قدمهایش رو بلندتر و سریع تر برداشت...نگاهی گذرا به ساختمان قدیمی و بزرگ انداخت!!!

*عجب غلطی کردم..اینجا خیلی ترسناکه

خاک برسرت کسری چطوری اینجا زندگی میکنی تنهای؟؟

اما تحمل سرما سخت تر از تحمل ترس بود...با توجه به اینکه کلا هانا خیلی هم ترسو نبود!!

سعی کرد کلید رو با دستای یخ کرده و بی حس شدش توی قفل فرو کنه..و بالاخره موفق شد.

باز خش خش بین شمشادها ترسوندش...کلید رو پیشوند برخلاف انتظارش که فکر میکرد در باید چند تا قفل شده باشه در سریع باز شد!

*احمق درارو قفلم نکرده!!

-چرا؟؟ مگه نمیخواستی بری؟؟

حالا کسری چند تا پله رو به سختی بالا رفته بود!!

-حالم خوب نیست!!

هانا که کلا شوکه بود از همه چی فقط به کسری که با بی حالی پله هارو بالا رفت نگاه کرد!

بعد از چند دقیقه تونست موقعیتش رو حلاجی کنه!!

کمی نفس عمیق کشید و دوباره دراز کشید....

اما طاقت نیاورد...چهره ی کسری خیلی زرد و بی حال بود....بلند شد و به سمت پله ها رفت دو به شک رفتن و نرفتن بود..اما تصمیم گرفت بره....فکر کرد اگر حالش بد باشه گناه داره..هیچ کس و نداره!!

پشت در اتاق که رسید چند ضربه به در زد..جوابی نیومد دو باره در زد..اینبار کسری فقط ناله کرد!!

-میشه پیام تو....

اما باز هم صدایی ناله گونه شنیده شد..دیگه هانا معطل نکرد در و باز کرد و ارد اتاق شد.

به سمت کسری رفت

-خوبی؟؟

اما کسری فقط کمی..خیلی نامحسوس سرش و به نشونه ی تایید تکون داد!!

کسری خوبی؟؟

اینبار دولا شد و بی محابا دست روی پیشونی کسری که فقط مقداریش از زیر پتو بیرون بود گذاشت!

-تب داری...چرا رفتی زیر پتو اینقدر؟؟؟

-اااااااااااااااا!!

-هانا پتو رو از روی کسری کنار زد!!

-بلند شو بریم دکتر!!

اما جواب کسری دندوناش بود که رو هم میخورد!!!

-تب و لرز کردی..بلند شو بریم!!

اینبار همه انرژی‌ش و جمع کرد و گفت:دارو خوردم الان خوب میشم!!

-فکر نکنم این حال تو با دارو سر خود خوب بشه!

-نمیخواه هانا

این و گفت و پتو رو روی سرش کشید

هانا که تا همین جاشم زیادی مایه گذاشته بود جهنم بلندی گفت و از اتاق بیرون رفت!!

پله ها رو با حرص پایین رفت..اما قبل از اینکه دوباره روی کاناپه جا بگیره باز دلش برای کسری

سوخت.....دندوناش و رو هم فشار داد و گفت..بر پدر هر چی دل پر رحمه!!

به سمت اسپزخونه رفت و در یخچال و باز کرد..۲-۳ تا پرتقال پیدا کرد و دنبال اپرتقال گیری

برقی گشت...اما پیدا نکرد.ابمیوه گیری دستی و برداشت

*به حق کارای نکرده...

یکی دو تا تیکه رو که اب گرفت پرتشون کرد تو سینی..اصلا ب من چه!!

اما باز دلش نیومد...کار رو تموم کرد...اما شاید نصف اب پرتقالا یا تو پرتقالها موند...یا از دستش

داشت چکه میکرد!

وقتی داشت اب پرتقالها رو تو لیوان میریخت از ته دل خندید

*بیچاره این و بخوره به فنا میره!!چرک و کثافت ازش مباره...

اما ته دلش میدونست دستاش تمیز بوده!!!

لیوان و تو سینی گذاشت و به سمت اتاق کسری رفت..باز هم تقه ای به در زد و اینبار بی درنگ

وارد اتاق شد

-بیا این و بخور شاید بهتر بشی

اما صدایی از کسری در نیومد!!

کمی تکونش داد

- آآییی..

- چی شدی؟؟

- تنم درد میکنه دست نزن به من!!

هانا باز به خودش جراتی داد و پیشونی کسری رو دست زد

تبش خیلی بالا بود

- تورو خدا پاش و بریم دکتر.. من میترسم...

- از چی؟؟

- صدات در نمیاد.. نمیتونی حرف بزنی.. دغ داغی... لرز داری.. پاش و غد بازی در نیار.. پاش و خواهش میکنم!!!

کسری با بی حالی چشم باز کرد.. به چهره ی نگران هانا نگاهی انداخت...

* یعنی نگران من شده؟؟؟

ته دلش قند اب کرد... دلش میخواست یه کم بیشتر خودش و لوس کنه تا محبت هانا و جذب کنه.. اما نه حالش و داشت.. نه دلش و!!!

با بی حالی از زیر پتو اومد بیرون

به سمت شلوار جینش رفت... برش داشت... نگاهی به هانا که خیره نگاهش میکرد کرد و گفت.. بیرون نمیری در بیارم؟؟

هانا که تازه به خودش اومده بود از اتاق پرید بیرون و بی حیای بلندی نثارش کرد!!!

پایین رفت و پالتوش پوشید.... بعد به سمت خونشون رفت و کیف و شالش رو برداشت.. وقتی بیرون اومد متوجه کسری شد که بی رمق به سمت ماشینش میومد!!

نزدیک ماشین به هم رسیدن.. کسری سوییچ و سمت هانا دراز کرد!

- من بشینم!!!

کسری باز بی رمق نگاهش کرد... من نمیتونم!!

همین دو کلمه رو به هزار زور و بدبختی گفت....میخواست توضیح بده چرا نمیتونه اما احساس کرد اگر یه کلمه دیگه اونم تو این هوای سرد حرف بزنه روی زمین ولو میشه!!

هانا با شک سوییچ و گرفت... خیلی وقت بود پشت ماشین ننشسته بود... اونم شاسی بلند.. اما هانا بود دیگه.. کم نمیآورد... خیلی سریع طوری که سعی میکرد اعتماد به نفسش و به دست بیاره پشت فرمون نشست... کسری هم.. خودش رو داخل ماشین کشوند... وتوی روی صندلی ماشین جا گرفت بعد از بستن در تنها کاری که کرد این بود که سرش رو روی پشتی صندلی گذاشت و چشمه‌هاش رو بست.. احساس میکرد الان بند بند استخوانه‌هاش از هم جدا میشه... حس کسی و داشت که حسابی کتک خورده و بدنش درد میکنه!!!... اما اگر این حال بدش باعث میشد هر چیزی رو نفهمه بوی عطر هانا رو نمیتونست ندیده بگیره.. عطری که سالها بود هانا ازش استفاده میکرد... البته منه‌های مدتی که پدرش ورشکست شد...!!!

چشمه‌هاش رو محکم تر روی هم فشرد. اینقدر تو این مدت بی حرکت بود که فشردن بیشتر پلکهاش روی هم توجه هانا رو جلب کرد

-درد داری؟؟؟

کسری سرش رو به اطراف چرخوند!

-بد رانندگی میکنم؟

باز هم همون حرکت تکرار شد

-پس چته؟؟؟

اما خیلی زود از این لحن پرسش پشیمون شد... اون الان کارمند کسری بود.. کسری برای خودش کسی بود!

اما عذر خواهی نکرد... فقط دیگه چیزی نگفت.. و البته کسری هم ناراحت نشد... حتی کمی ته دلش قنچ رفت.. هانا باهاش خودمونی حرف زده بود...

میتونست نشونه ی خوبی باشه؟؟؟

صبح با صدای هانا چشم باز کرد... آخرین چیزی که یادش بود این بود که رسیده بودن خونه و با زور و بدبختی رفته بود تو اتاقش.

احساس کرد کمی سبک تر و اروم تر شده...!

-بله؟؟؟-

-من برم شرکت؟؟؟ یا بمونم؟؟؟-

کسری اول دستش رو آورد بالا ساعتش دستش نبود. سربرگردوند ساعت کنار تختش و نگاه کرد.

-نه برو... مودت میخواد کارهارو یه مدت تحویل بده! خودش بره مرخصی!!!

-تحویل من!!

کسری که دوباره چشمهانش و بسته بود و خوابیده بود چشم باز کرد و به صورت متعجب هانا نگاه کرد و گفت: بله تحویل شما!!!

هانا که احساس کرد دیگه جای سوالی نیست گفت:

-باشه من سوپ درست کردم

و فکر کرد خدا کنه تا بیدار میشه درست بشه و از این ابکی بودن در بیاد. بعد ادامه داد

-داروهاتونم باید ساعت ۱ بخورید... دیشب ساعت ۱ خوردید!!

کسری فکر کرد

-دیشب؟؟؟-

هانا خنده ی بدجنسانه ای کرد و گفت: خیلی حالت بد بود انگار!!

و دوباره خودش رو جمع و جور کرد!!

-اهوم... خیلی بدنم درد میکرد!!! چشمم میسوخت... ببخشید اگر اذیت کردم!!

اینبار هانا نفهمید چش شد... دلش براش سوخت؟؟؟ یا احساس کرد دوستش داره؟؟ هر چی که بود

حس عجیبی بود!

مریم گوشی تلفنی که نزدیک به ۱۰ تا بوق خورده بود رو با عصبانیت برداشت و در همین حین گفت: نمیزارن کارمون و بکنیمو از صفحه ی مانیتور چشم گرفت

- کارتون چیه؟؟ بازی میکردید؟؟

-س..س...سلام

-خانم شما وظیفه اتونه تلفن جواب بدید..الان چه کار واجب تری داشتید؟؟؟

مریم که مشغول یه بازی اینترنتی بود صفحه رو غیر ارادی بست...فکر میکرد کسری از اونطرف داره میبینتش بعد جواب داد!

-هیچی....

-کاری نکنید بدم اینترنت سیستمون و قطع کن....

-من بازی..

-خانوم محترم من اگر ندونم رو سیستم کارمندام چی میگذره که سعادت نیستم.....اگر تا الان چیزی نگفتم چون کسری کار هم ندیدم....بار اخری هم بود با هر کس..نه فقط من هر کسی این برخورد و کردید پای تلفن..حالا گوشی رو بدید خانوم فتحی!

مریم که به وضوح رنگش پریده بود سر بلند کرد و به هانا که متعجب و پرسشگرانه نگاهش میکرد نگاه کرد و اشاره کرد تلفن و برداره!

هانا در حالی که دستش به سمت تلفن میرفت با سر پرسید کیه و مریم با انگشت بالارو نشون داد.

هانا با دلهره گوشی رو برداشت....نمیدونست چه برخوردی انتظارش و میکشه؟؟مهربونه؟؟ناراحته؟؟عصبانیه؟؟از سوپ خوشش اومده یا نه؟؟در همین حین گوشی به گوشش رسید و گفت:بله؟؟

-این اشپزخونه بود یا میدون جنگ؟؟

-بله؟؟

-میگم یه سوپ درست کردی اشپزخونه رو به این روز انداختی مهمونی بدی چیکار میکنی؟؟؟

-اها...بله!!!

-نمیتونی حرف بزنی؟؟

-نخیر!!

-گوشیت چرا خاموشه؟؟؟

-بله!!!

و در همین حین به مریم که زل زده بود تو چشمه‌های نگاه کرد!!

-خیلی خب..انگار خیلی نمیتونی حرف بزنی.....زود بیا خونه

بعد کمی مکث کرد و گفت:یعنی میگم تو تاریکی و سرما نمونی.

اینبار هانا بی اراده خنده ی مرموزی کرد و گفت:بله چشم!!

بعد از گذاشتن گوشی در جواب سوال مریم که پرسید چی شد؟؟گفت هیچی.

و با طرز مطرح کردن این جواب اجازه هیچگونه سوال دیگه ای به مریم نداد!!

ولی خودش سوال دیگه ای مطرح کرد

-به تو چی گفت؟؟رفتی تو هم!!!!

مریم هم متقابل به مثل کرد و با یه کلمه ی هیچی اتاق رو در سکوت کامل فرو برد!!

هانا نگاهی به ساعتش انداخت...ساعت ۶ بود...خیلی بیشتر از ساعت اداری مونده بود...نگاهی به

میز مریم که مرتب شده بود و کسی پشتش نبود انداخت..انگشته‌هایش رو توی هم قلاب کرد و اون

رو به سمت بیرون کشید...صدای تق و تق انگشته‌هایش اون و یاد دوران مدرسه انداخت...گردنش

رو هم که مدت‌ها بود پایین انداخته بود چرخ داد..سیستمش رو خاموش کرد.

زیر لب زمزمه کرد:مرتیکه زن ذلیل..یکی دیگه حامله است یکی دیگه میخواد بزاد این زود میره و

دیر میاد!!!

کیفش رو روی دوشش انداخت و از در شرکتی که دیگه کارمندی جز ابدارچی و دربون نبود اومد بیرون!

هوای تاریک و برفی ترسوندش... شرکت تو یکی از کوچه های خیابونهای بالای شهر بود.. درسته خیابون اصلی شلوغ بود.. اما کوچه طولانی بود و طی کردن این مسیر تا خیابون اصلی کمی ترسناک.. برگشت داخل شرکت و از نگهبانی خواست تا براش آژانس بگیرن.. اما از بخت بدش طبق معمول روزهای برفی و بارونی آژانس ماشین نداشت!!
با استرس پا به پیاده رو برفی گذاشت...

*کاش میدونستم بیرون چه خبره به آژانس میسپردم برام ماشین نگه دارن.

اما صدای بوق ماشینی از فکر بیرونش آورد.. سرش رو به سختی بلند کرد و به ماشین شاسی بلند نگاه کرد.. اما بلافاصله سرش رو پایین انداخت و اینبار تند تر حرکت کرد.
*احمق.... تو این هوا... چه حوصله ای داره.

دوباره صدای بوق بلند شد.

اما اینبار حتی سرش رو هم بلند نکرد

*جلو در شرکت .. به گوش کسری برسه...

اما اینبار صدای بوق نه که صدای اشنایی و ادارش کرد سر بلند کنه!

-هانان... سوار شو جلو شرکت تابلو نکن!

هانان با دیدن کسری هراسون سوار ماشین شد و در و بست. انگار خودش حس کرد اگر با هم بینشون خیلی بد میشه. هر چی بود همه شرکت فکر میکردن کسری مسافرتی و دیدنش دم شرکت اونم در حالی که برای هانا بوق میزنه اصلا وجهی خوبی نداشت!

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟ خوب شدی راه افتادی تو خیابون؟؟

کسری سرفه ی بلندی کرد و گفت: به لطف سوپ خوشمزه ی شما بله خوبم!!

هانان دست از تکوندن مانتو مقنعه اش از دونه های برف کشید و نگاه معنی داری به کسری که سعی میکرد خنده اش و مهار کنه و به جلو خیره شده بود کرد!

-مسخره میکنی؟؟

اینبار کسری پقی خندید..

-خودت و مسخره کن..بار اولم بود غذا درست میکردم خب!!

اصلا هم از این اعتراف شرمگین نبود..به هر حال کسری پیشینه اش و میدونست!!

-هانا

لحن محکم و جدی کسری گوشه‌هاش و تیز کرد

-ادم وقتی غذا درست میکنه بعدش اشپزخونه رو مرتب میکنه...یا حد اقل کمتر ریخت و پاش میکنه..اون اشپزخونه رو ادم سالم جمع میکرد مریض میشد..من که جای خود داشتم!!

-خب جمع نمیکردی...میزاشتی من میومدم جمع میکردم

خودشم میدونست بلوف زده..اون کجا و جمع کردن اون همه ریخت و پاش کجا؟؟

سکوت کسری وادارش کرد برگرده به سمتش.

-چرا اینطوری نگام میکنی؟؟؟

-به وقتش اشپزخونه هم جمع میکنی.....حالا وقت داری!

هانا که منظور کسری رو خوب فهمیده بود با حالتی بین خجالت و حرص سرش رو به سمت شیشه ی جلو چرخوند!

دیدم داره برف میاد حدس زدم ماشین گیرت نیاد اومدم دنبالت!

-از کجا میدونستی هنوز تو شرکتیم!!!

اینبار کسری نگاهش و کش دار از خیابون سفید پوش گرفت و به هانا نگاه معنی داری کرد.

هانا فهمید سوالش بیخود بوده

-هنوزم بستنی تو هوای سرد دوست داری؟؟؟

هانا با شنیدن این سوال یه جوری شد...یه جوری مثل گذشته ها...یاد دوران پسر بازیش افتاد...چقدر پسرهارو سر کار گذاشته بود..چقدر خوش گذرونده بود...چقدر با همین کسری سر

قرار رفته بود...مخصوصا برای اینکه حرصش و در بیاره..چقدر ته دلش خوشحال بود از اینکه کسری ادم توداریه و چیزی به مامان و باباش نمیگه.چقدر پیشنهادهای بستنی خوردن کسرای بیچاره رو به تحقیر رد کرده بود.و حالا بعد از مدتها کسری اون هم همون کسری البته اینبار با یه وجهه ی دیگه بهش یه همچین پیشنهادی داد...ولی حالا دیگه هانا اون هانا نبود.....شاید اگر کسری نمیدونست گذشته اش چی بوده کمی هم براش ناز میکرد..یا مشتاقانه میگفت بله البته اما این اتفاق نیافتاد...هانا هیچی نگفت....فقط دلش خواست گریه کنه..

-با شما بودم خانوم!!!

-هانا بغضش رو با صدا فرو داد و گفت:مگه مریض نیستی؟؟

-چه ربطی داره...شما میخوای بستنی بخوری!!

هانا باز هم کسری رو نگاه نکرد

-نه..من نمیخورم!!

-چرا؟؟؟یه زمانی که عاشق بستنی خور دن تو هوای برفی بودی؟؟

و در همین حین بی توجه به نظر هانا به سمت بستنی فروشی همیشگی میروند!

-گفتم که..

اما صدای زنگ مایل کسری اجازه ادامه صحبت بهش نداد!

-بخشید....بله؟؟

بخشید اول مخاطبش هانا بود..و این بیشتر هانارو اذیت میکرد..این احترام..احساس میکرد از

صدتا فحش بدتره!

-سلام خاله خوبی؟؟

اینبار هر دو چشم تو چشم شدن..هانا یادش افتاد گوشیش شارژ نداره..طبق معمول و مادرش

نگران شده بود

-سلام کسری جان خوبی پسرم؟؟

-ممنون خاله اتفاقی افتاده؟؟

-نه عزیزم..هانا گوشیش خاموش شماره اون دوستش مریم و داری؟؟

-مریم؟؟

و با گفتن این اسم سرش و رو به چپ و راست رو به هانا تکون داد یعنی مریم کیه؟؟

-منشی مودت!!

ابروهای کسری بالا رفت این یعنی فهمیدم!!

بعد از سرفه ی خش داری گفت:نه خاله ندارم..شماره اون برای چی؟؟

-قرار بود این چند روزه خونه تنها نمونه بره خونه ی اونا...

-اخمهای کسری تو هم رفت و گفت..براتون پیدا میکنم خاله...نگران نباشین....

به محض قطع مکالمه گفت:تو چرا اینقدر با این دختره چیک تو چیکیی؟؟

-من؟؟

تعجب هانا باعث نشد کسری از موضعش پایین بیاد

-نه پس من!!!چقدر داداشش و از در شرکت دست به سر کنم که دنبالت راه نیافته؟؟

-داداشش؟؟؟

-بله داداشش...وقتی میری خونشون خودت و اونجوری درست میکنی با اقا تشریف میارید

مهمونی هوایی میشه دیگه!

-حالا چرا داد میزنی؟؟؟

کسری نفس عمیقی کشید پشت بندش سرفه ای کد و با آرامش بیشتر گفت:خوشم نمیداد

اما حرفش و خورد..

-خوشت نمیداد چی؟؟؟جلو در شرکت از این کارا بکنیم؟؟؟اقای محترم من خبر نداشتم...نمیدونی

بدون!!!

-نخیر

-نخیر چی؟؟ لازم نیست برای من غیرتی بشی... تو برو به نامزدت بچسب! من خودم بلام از پس خودم بر پیام...

هانا که توقع داشت کسری عصبانی بشه با صدای اروم و خونسرد کسری بیشتر عصبانی شد!
-هر چیزی جای خودش... هر کسی هم جای خودش

اما این حرف کسری که کاملاً بی منظور بود تمام عقده های چند وقت اخیر هانارو بیرون ریخت
-چی؟؟؟ چی گفتی؟؟

اینبار کسری با ترس تو چشمهای هانا که ریزشون کرده بود و نگاه کرد.

-چی؟؟!!

-هر کسی جای خودش؟؟ آقا کسری از اسب افتادیم از اصل نیافتادیم... فکر نکن بابا ندارم.. مامانم برات کار میکنه میتونی هر چی میخوای بگی... حرف دهنتم بفهمم.. فکر نکن برات کار میکنم و ریسمی هر بلایی سرم بیاری دم نمیزنم... فکر میکردم پولدار ادم حسابی شدی... فکر نمیکردم... اینقدر پست و کثیف شده باش... من و برسون خونه... برات سوپ درست کردم یه شب ازت مراقبت کردم خیال برت داشت؟؟؟ نه عزیزم.. من به وظیفه ی انسانیم عمل کردم...

هانا دست برد تا در و باز کنه و پیاده بشه.. چون کسری در حین شنیدن این جملات کنار خیابون ایستاده بود و حاج و واج به هانا نگاه میکرد. ولی وقتی دید هانا قصد پیاده شدن داره دولا شد و دست هانارو گرفت

-کجا؟؟ میرسونمت

-لازم نکرده...

-من منظوری نداشتم هانا اشتباه برداشت کردی.

-منظور؟؟ تو همه ی رفتارها و حرفات رو منظوره.. از همون استخدام من بگیر تا قبول کردن سرایداری مامانم و....

-اشتباه میکنی؟؟

هانا دستش و کشید و گفت: اشتباه نمیکنم.

و دوباره قصد پیاده شدن کرد که کسری داد زد

-بگیر بشین.....میگم داری اشتباه میکنی....من چیکاره ام بخوام تورو تحقیر کنم؟؟؟من منظوری نداشتم؟؟؟چطوری بگم؟؟

-داد نزن..داد نزن..میفهمی؟؟داد نزن!!!

کسری به انگشت اشاره ی هانا که روبروش تکون میخورد نگاه کرد..اون و تو مشتت گرفت آورد پایین..نفس عمیقی کشید و گفت:باشه..باشه..تو هم اروم باش!

هر دو به پشتی صندلیهاشون تکیه دادن اما انگشت هانا همچنان تو مشت کسری قفل شده بود...هیچ کدوم تلاش نکردن این ارتباط رو قطع کنن..چراش رو خودشونم نمیدونستن.

-من و برسون خونه.

-یه بستنی..خواهش میکنم!

هانا به سمتش برگشت..این همون کسری مغرور و رییس شرکت؟؟یا کسرای راننده ی چند شال پیش؟؟

*فعلا که همون چند سال پیشه است..با همون لحن و مظلومی!

-باشه.

باشه خیلی اروم هانا انرژی از دست رفته ی کسری رو بهش برگردوند...با هیجان دوباره استارت زد و حرکت کرد..

-بالاخره راضیت کردم تو با من یه بستنی بخوری

*احمق..با این دب دبه کبکبت هر کی راضی نشه خره!

جلوی در بستنی فروشی همیشگی نگه داشت....هانا لبخند رضایت زد....

*کاش این نامزدی مسخره نبود..اونوقت میتونستم به خودم بگیرم

-خری به خودت نگیری...فکر میکنی از رو دلرحمی آوردت بستنی به خوردت بده؟؟

-*نمیخوام بهش فکر کنم...اون نامزد داره..

-بفرمایید!

هانا به کاسه ی بزرگ بستنی پر از انواع اسکوپهای تلخ و ترش و شکلات و نسکافه نگاه کرد

-این همه؟؟

-آره...از هر کودوم دوست داشتی برات گرفتم!

-تو دیوونه ای!

ولی کسری این اعتراف رو نشنید چون دوباره به سمت بستنی فروشی رفته بود.واینبار با یه کاسه دیگه بستنی برگشت

-تو هم میخوری؟؟

-نکنه توقع داری بازم بشینم نگات کنم

-مگه مریض نیستی؟؟

-بچه شدی؟؟؟فکر کن نخورم!!-

و در حالی که قاشقش رو داخل بستنی فرو میکرد به سمت در راننده اومد و روی صندلیش نشست.

-بستنیها در سکوت خورده شد...هر دو یاد گذشته ها افتاده بودن....برای هردوشون هم تلخ بود و هم شیرین....

-خوشمزه بود؟؟

هانا قدرشناسانه نگاهش کرد..خیلی وقت بود یه همچین حالی به خودش نداده بود..نه اینکه پولش و نداشته باشه..دیگه حسش و نداشت.

-خیلی...ممنون...

-حالا بریم شام بخوریم

هانا با چشمهای گرد شده گفت:شامم؟؟من دارم میترکم!!

-اما من گشتمه

-خب بیشتر بستنی میخوردی؟؟

-بالاخره نباید میخوردم یا باید بیشتر میخوردم

-حالا که خوردی بیشتر میخوردی..من جایی برای شام ندارم!!

-لوس نشو...

-کسری خواهش میکنم....

-خوا....

اما صدای زنگ موبایلش باز ادامه نداد ادامه بده

-فکر کنم خاله است.

اما خاله نبود...نامزدش بود..باید جواب میداد یا نه؟؟

هانا که مکث پر تامل کسری رو دید حدس زد پشت خط کیه

-چرا جواب نمیدی؟؟

کسری با سکوتی معنی دار نگاهش کرد!

-هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه خیانت کردی چرا رنگت پریده!

کسری دایره ی قرمز رن و لمس کرد و گفت:من خیانت نکردم.

-پس چرا جواب ندادی؟؟؟

-دلتم نخواست.

هانا پوز خند زد...کسری عصبانی شد!

-بزن..پوز خند بزن....پوز خندم داره...

-اره داره..برای اینکه خیلی ضعیفی.

-نیستم...

- هستی چون عرضه نداشتی برای خودت تصمیم بگیری...

یه لحظه ترسید

*اخراجم میکنه..چقدر خری..احمق..این چه طرز حرف زدنه..به تو چه آخه؟؟؟

-از کجا میدونی من برای خودم تصمیم نگرفتم؟؟

-از کجا؟؟؟الان کی بود بهت زنگ زد؟؟

-من مسئول دیگران نیستم که کی بهم زنگ میزنه کی نمیزنه..من مزاحم تلفنی زیاد دارم

-یعنی ایشونم مزاحم بودن؟؟

-هر کی که بود

-آها..راست میگی به من ربط نداره..من میخوام برم خونه

-شیمون و خراب نکن

-من ..میخوام..برم...خونه!!

-منم گفتم شیمون و خراب نکن

- من خراب کردم؟

-آره دیگه..تو داری...

و دوباره صدای زنگ مبایل و باز هم گلرخ بود!

اینبار هانا از خیابون برفی چشم برداشت! و کسری باز حرکت قبل و تکرار کرد و به سمت خونه

دور زد!

-خراب کردی...امشب و خراب کردی.

-من یا تو؟؟

کسری نیم نگاهی بهش کرد و گفت :همه..همه با هم دست به دست هم دادن..

و بعد مشتى نثار فرمون کرد و تا خونه هیچ نگفت.

هانا با عجله به سمت خونه دوید. در و باز کرد و وارد خونه ی سرد شد... دوباره یاد رادیاتور خراب افتاد!

*جهنم..از سرما بمیرم بهتر از اینه که منت اون و بکشم...اصلا تو چته هانا؟؟؟ از چی ناراحتی؟؟ خودتم میفهمی؟؟

*آره..ازش خوشم اومده..اما نامزد داره...اما در سطحش نیستم..ریسمه...برای خودش کسیه...اما من چی؟؟

کیفش رو محکم به زمین کوبید..اشکهایش ناخواسته مسیر چشم تا چونه اش رو طی میکردن...
*من گدایی محبت و عشق نمیکنم...اصلا دوستش ندارم...

با این دروغ اخر خواست خودش ر اروم کنه...اما نشد...با همون پالتو و مقنعه کنار دیوار نشت و بعد از مدت‌ها حسابی به بخت بدش گریه کرد!

کسری وارد خونه گرم شد...با دویدن گرما تو بدنش یاد هانا افتاد و اینکه امروز مخصوصا رادیاتور رو درست نکرد تا هانا دوباره شب رو تو خونه ی اون سر کنه!!

با این فکر بدون توجه به موقعیت زمانی و شغلیشون گوشی رو برداشت و شماره سویت و گرفت.
-بله؟؟

-خونه سرده...بیا اینجا!

-عمر...سرما یخ بزنم اونجا نمیام!

-میل خودته!

اصرار بیش از اندازه اش خیلی خوشایند نبود..هم برای هانا و هم خودش.نه به خاطر شکستن غرورش..دوست نداشت هانا برداشت دیگه ای بکنه!

بی حال روی کانپه افتاد...دوباره حال بدش برگشته بود..شاید این چند ساعت به عشق بودن در کنار هانا سرپا مونده بود...!!

هانا عطسه و سرفه کنان از در بیرون رفت.

روی ماشین کسری حسابی برف نشسته بود...نگاهی گذرا به پنجره ی اتاق کسری انداخت....حتی اگر م پشت پنجره بود..که نبود برایش مهم نبود.

*بیچاره...یعنی حالش خوبه؟؟

و اب دهانش و به زور قورت داد

*برو فکر خودت باش بیچاره که سرما خوردی!

-هانا میخوای بری خونه؟؟؟

هانا سرش و از روی دستهایش که رو میز بود بلند کرد و با بی حالی گفت نه!!!

-اما به نظرم برو...خیلی حالت بده!!

-خیلی کار داریم...مودتم که یکی در میون میاد...باید تحویل بدم..چند وقت دیگه عیده همه رو هم تلنبار میشه.

دستش رو روی کیبورد گذاشت..اما به وضوح میشد فهمید قدرت فشار دادن حتی یک دکمه رو هم نداره!!

تا ساعت نهار خودش و نگه داشت ...اما احساس کرد هر لحظه روی زمین میافته

-مریم...مودت نیست از کی مرخصی بگیرم

-سعادت

-اونم که نیست

-به منشیش بگو بهش زنگ میزنه باهاش هماهنگ میکنه!!

هانا با بیحالی گوشی رو برداشت و موضوع رو به منشی کسری گفت...

-باشه خانوم فتحی...الان خبرش رو بهتون میدم!

خیلی طول نکشید که تلفن روی میز هانا زنگ خورد

-بله؟؟

-میتونید تشریف ببرید.

اما هنوز هانا گوشی رو سر جاش نداشته بود که موبایلش زنگ خورد.

کسری بود... اما چیکارش داشت؟؟

-بله؟؟

-۵ دقیقه دیگه بیا سر کوچه ببرمت دکتر.

-لازم نکرده!!

مریم نیم نگاهی بهش کرد و باز سرگرم کارش شد!

-هانا منم مریضم به خدا.. خواهشا لجبازی نکن...!!

هانا بی خداحافظی قطع کرد.. نه جاش بود و نه وقت لجبازی!

مریم-میخوای باهات بیام؟؟

-نه... نه.. میرم خودم.. ممنون!!!

-بگم محمد بیاد دنبالت؟؟

محمد کیه؟؟

-داداشم دیگه!!

هانا چشم غره ای بهش رفت و گفت: من رفتم.. خدا حافظ... سعی میکنم تا فردا خودم و روبراه

کنم!

-برو... به سلامت!!

هانا به ساعتش نگاه کرد... ساعت ۸ بود.. دیر شده بود.. اما خیلی مهم نبود... ۲ روز نرفته بود

امروزم دیر تر میرفت چه ایرادی داشت

از جاش بلند شد.. سر حال بود.. حداقل بی حالی ۲ روز قبل و نداشت... با یاد کسری که برایش سوپ

پخته بود و گاه و بی گاه میومد بهش سر میزد لبخند زد... خودشم میدونست این نامزدی مسخره

است... اگر نمیدونست تو این ۲-۳ روز فهمید... حالا چطوری میتونست خودش و راضی کنه تا به

این چراغ سبز پاسخ مثبت بده خودشم نمیدونست.

لباسه‌هاش رو پوشید کمی به سر و وضعش رسید... ناخودآگاه میخواست جلو کسری خودنمایی کنه! حدس میزد تو حیاط یا پشت پنجره ی اتاقش کشیکش و بکشه... دیشب خودش گفته بود فردا برو شرکت... دیگه بهتر شدی.. خیلی کارها پیچیده به هم!

بعد از قفل کردن در به سمت باغ بزرگ برگشت... کسری نبود... بی محابا به پنجره ی اتاقش نگاه کرد... چیزی دیده نمیشد... به سمت در رفت.. اما اولین چیزی که توجهش و جلب کرد جای خالی ماشین کسری بود.

احساس کرد چیزی تو وجودش فرو ریخت...

*رفت سفر... حالش خوب شد رفت... بی خود نبود گفت فردا برو سر کار. بی احساس.

در ادامه با قدمهای تند تر و عصبی تر مسیرش رو طی کرد. با عجله در بست گرفت و ادرس شرکت و داد

*تو توهم برت داشت... خوبه پسر ندیده و محبت ندیده نیستی!!

و در ادامه سرش رو بیشتر رو به پنجره ی تاکسی چرخوند تا مثلا با خودش قهر کنه!

وارد ساختمون که شد یه حسی داشت.. همه چیز یه جوری بود.....

-چقدر دیر کردید.

هانا نگاهی پرسشگرانه به دربون میان سال کرد و منتظر اسانسور ایستاد... و تا خواست چیزی

بپرسه اسانسور رسید.. اما با دیدن کسری تو اسانسور شوکه شد

-س.. سلام.

کسری ساعت مارک دارش و نگاه سر سری انداخت و گفت: ساعت خواب!

و بدون اینکه منتظر جواب بمونه از اسانسور بیرون اومد.

هانا پرید تو اسانسور و دکمه ۴ رو فشرد.

به محض اینکه رسید تو دفتر به مریم که اصلا متوجه حضورش نشده بود گفت: این شرکت چیکار

میکنه؟؟

خودکار بعد از خطی که روی ورق کشید از دست مریم بیرون پرید

-دیوونه...یواشتر

-مگه نرفته بود مرخصی؟؟

-خب اومده دیگه..تو خوبی؟؟مشکوکیا؟؟

-اره خوبم..چرا مشکوک؟؟

مریم به هانا که پشت میز مینشست و سیستمش و روشن میکرد نگاه کرد و گفت:چرا ادرس ندادی پیام سرت بز نم؟

-سر زدن نمیخواست که..مامانم نبود..خونه بمب منفجر شده بود..میمدی ابروم میرفت!

-نخیر بگو ترسیدم داداشت خونمون و یاد بگیره!!

هانا دست از کار کشید و به مریم نگاه کرد..مریم بس کن تورو خدا!!!

-من میخوام بس کنم..محمد خفم کرده..تورو خدا یه بار باهانش برو بیرون بهش بگو نه!!!

هانا یاد حرف کسری افتاد که میگفت داداش این دختره میاد دم شرکت

*پس خوشش نیاد..حوصله ی دردم سرم ندارم

-نه مریم..فعلا نه

-فعلا؟ یعنی امیدواری بهش بدم.

-نه...نه...نه!!وای مریم..خیلی کار دارم..فعلا هیچی نگو خواهشا!!!

ساعتی نگذشته بود که تلفن روی میز مریم به صدا در اومد

مریم جواب داد و بعد از گذاشتن گوشی گفت:برو بالا....کارت در اومد!!و با شستش طبقه ی بالا رو نشون داد!

هانا رنگش پرید...چرا؟؟خودشم نمیدونست..کسری همون کسری بود...اما خودشم نمیدونست چرا تو شرکت ازش حساب میبرد..شاید به خاطر رفتار خود کسری بود!

اینبار هم پله هارو به اسانسور ترجیح داد و ۱ طبقه رو رفت بالا

-سلام

منشی جوان کسری با خوشرویی سلام کرد و گفت بشین الان میگم اومدی!

و بعد از چند کلمه مکالمه با چشمکی به هانا اشاره کرد برو تو!!

هانا با تمانینه وارد شد.. کسری با چشمانی ریز کرده به صفحه ی مانیتورش خیره شده بود.

-س..سلام!!

کسری سر بلند کرد یه ابروش و بالا انداخت با لبخندی که کاملاً متضاد لحنش بود گفت :این چه وقت سر کار اومدنه؟؟؟

و با سر اشاره کرد در و ببند!

هانا درو بست...اما اون حالت اضطرابش از بین رفت..اخم کرد و با غیض رفت جلوی میز کسری و گفت:رفتارات اصلاً قشنگ نیست!هر کی ببینه فکر میکنه با دختر خراب طرفی!

کسری ابروهاش بالا رفت..با چشمانی متعجب نگاهش کرد و گفت:چرا اینطوری فکر میکنی؟؟

-چون هست...

-من منظور بدی نداشتم

-با همه کارندهات اینطوری رفتار میکنی؟؟؟

کسری از جاش بلند شد..به صندلش اشاره کرد و گفت:بشینید خانوم بعد تویخ کنید!!

بعد به نیمرخ هانا که سرش و پایین انداخته بود نگاه کرد و گفت:در اینکه بلد نیستم با یه خانوم چطوری رفتار کنم شکی نیست..اما فکر کردم خودمونی تر از بقیه کارندامی!!

دوباره با جدیت همیشگیش روی صندلیش نشست و گفت:هفته ی دیگه باید بریم پاریس..برای حسابرسی اون شرکتی که قراره با ما شریک بشه تو سرمایه گذاری....مودت نمیتونه بیاد چون خانومش شرایط خوبی نداره..تو این ۱ هفته با مودت هر مدرکی که فکر میکنی اونجا لازم میشه رو جمع اوری میکنی..میریزی تو یه هارد.آماده میکنی!!!

هانا به کسری که خیره و با جدیت نگاهش میکرد نگاه کرد و گفت:من نمیتونم!

-چرا؟؟؟

لحن خشک و رسمی و خشن کسری هانا رو بیشتر مضطرب کرد!

اما هانا برای این سوال جوابی نداشت..تنها دلیلش عوض شدن یکباره ی موضع کسری بود..شاید ترسید از اینکه باهاش همسفر بشه!!شایدم از اینکه گلرخ نامی اونجا حضور داره ناراحت بود!!

سرش رو پایین انداخت و گفت:نمیدونم.

-تاریخ پرواز و میگم بهتون اطلاع بدن!!میتونید تشریف ببرید.

هانا همچنان سر به زیر به سمت در رفت....چرا یه برخوردی میکرد که باهاش اینطوری برخورد بشه

*خاک بر سرت نمیتونی جلو زبونت و بگیری!!

با بی حالی وارد دفترشون شد

-چی شد؟چرا فس شدی؟؟

-هیچی

خدارو شکر این کلمه ی هیچی هست..وگرنه تو چی جاش میگفتی؟؟

قبل از جواب هانا تلفن روی میز مریم زنگ خورد..اینبار مودت بود که هانارو فرا میخوند!!!

با دیدن چمدون مامانش گوشه اتاق با خوشحالی داد زد

-مامان...مامان!!!

-ثریا سرش و از توی اتاقش بیرون کرد و گفت:جانم؟؟چرا داد میزنی مادر؟؟مگه چقدر خونه است؟؟

هانا با ذوق دوید و مادرش و بغل کرد..دلیم برات تنگ شد مامان.

ثریا با تعجب نگاهش کرد و گفت:جدی؟؟

-اذیتم نکن..مگه من ادم نیستم..

- چرا عزیزم.. تو ادم که هیچی فرشته ای... بگو ببینم چرا نرفته بودی خونه دوستت؟؟

هانا اخم ساختگی کرد و گفت.. مامان... خونه مردم ادم راحت نیست

- پس چرا گفتم میرم؟؟؟

- برای اینکه شما بری به سفرت برسی

- نترسیدی تنهات؟؟

یه لحظه خواست بگه تنها نبودم.. اما حرفش و خورد.. نمیخواست برداشت بدی بشه

- نه بابا ترس چیه و بعد تک سرفه ای کرد

- سرما هم که خوردی.

- آره رادیاتور خراب شد....

اما یهو یادش افتاد این رادیاتورها که خراب بود.. کی درستش کرد؟؟

- آاا.. چرا؟؟ الان که همش درست.. چش شده بود؟؟؟

هانا به رادیاتوری که سوراخ شده بود نگاه کرد.. عوض شده بود... کار کسی غیر از کسری

نمیتونست باشه.

- سوراخ شده بود.. عوضش کردم....

مجبور بود دروغ بگه! اما تو دلش از کسری تشکر کرد... خوشش اومد از اینکه به فکر بوده... چرا

باید یه همچین پسری رو از دست میداد؟؟

*این غرور لعنتی و زبون تند و باید درستش کنم... نمیخوام از دستش بدم.. حالا که دلش پیش

اون دختره نیست.. منم نمیزارم از چنگم در بیاد...

- بمیرم.. یه بار تنهات گذاشتم چقدر اذیت شدی.... کسری هم دیشب اومده فکر کنم... امروز

دیدمش...

- آره اومده بود شرکت..

- امروز یه جیزیابی میگفت.. بیاد باهاش صحبت کنم!!

هانا از اتاقش بیرون اومد و گفت:چی میگفت؟؟

-چرا اینقدر ترسیدی؟؟

-نمیدونم..اخه امروز گفت باید بریم یه ماموریت کاری هفته ی دیگه

-ماموریت کاری؟؟کجا؟؟

-فرانسه

-فرانسه؟؟با کی؟؟

-هانا خنده ای کرد گفت چرا اخمهاات رفت تو هم؟؟

-یه دختر تنهارو میخواد بفرسته کشور غریب؟؟؟

-دفعه اولمه مگه؟؟

-دفعه اولت نیست فرانسه میری اما تنها نرفتی تا حالا.

-اینبارم تنها نیستم...خودش ور دلمه!!

ثریا نفس راحتی کشید و به قیافه ی ناراضی هانا نگاه کرد!

-خب مگه بده؟؟؟

-نه...

-پس چته؟؟

-حتما اون دختره نامزدش هم هست دیگه!!!

اینبار ثریا خنده ی مرموزی کرد و گفت..خب باشه...جای تورو که نمیگیره!!

هانا با غضب نگاهش کرد و گفت:بحث و عوض نکن...کسری چی گفته؟؟

-نمیدونم....میگفت یه خونه براتون دیدم..یا خونتون و عوض کنید..نمیدونم باید بیاد بینم چی

میگه

-خونه رو؟؟

-جریان این سفر چیه؟؟

-یه سفر کاریه خاله..نگران نباش...خیلی طول نمیکشه!!

-مراقبش باشیا.

-اون باید مراقب من باشه که چند بار رفته.

-ای بابا.....به هر حال دختر...نکنه بگی اومده بلده ولش کنی تو خیابون!!

-خیالت راحت خاله.فقط تا قبل از رفتن ما جابجا بشید بهتره.

-چرا خاله...از ما بدی دیدی مگه؟؟

-نه به خدا.....مامان اینا ممکنه برای عید بیان...الانم چیزی تا عید نمونده یهو میبینید کار ما طول

میکشه.من نمیخوام مامان شمارو اینجا ببینه...بهش که چیزی نگفتید..

ثریا سرش و پاشش انداخت و گفت:راستش دیدم چیزی نمیدونن منم خودم و لو ندادم...سخته گفتنش

اما کسری میون حرفش پرید...خوب کردی خاله...خوب کردی..پس این کلید..ادرسشم که گفتم....پیدا نکردید زنگ بزید.

-قول میدی پول پیشش و از حساب هانا کم کنی؟؟

-مطمئن باشید غیر از این کاری نمیکنم....

۱ هفته ی شلوغ و پر کار گذشت....هانا و مادرش جابجا شدن...وسایل چندانی که نداشتن....خیلی کارشون زیاد نبود..اما خونه خیلی خالی بود..خونه ی بزرگ ۳ خوابه تو یه اپارتمان لوکس همون اطراف خونه ی کسری که حالا میدونستن کسری خودش ساختنش....و اکثر واحدهای دیگه هم برای خودش بود...

هانا هم حسابی درگیر کارهای شرکت بود...همه دیگه میدونستن هانا و کسری با هم همسفرن...بازار شایعه هم داغ بود...البته جو شرکت از بعد از اون کار تاجیک به هم ریخته بود...

هانا هنوز جاگیر نشده تو خونه ی خالی...چمدونش رو بست.....ساعت ۶ صبح پرواز بود..کسری گفته بود ۲ و نیم ۳ میاد دنبالش تا برن فرودگاه.

-بیا مامان این کارت و بگیر..من تقریبا به هیچکدوم از حقوقهام دست نزدم...برو باهاش خونه رو
پر کن!!!

-نه مادر احتیاج میشه

-احتیاج یعنی چی؟؟الان این خونه احتیاج نداره؟؟یه پرده بگیر...مبل بگیر...

-فردا روز تو خودت جهاز میخوای..

هانا حرفش رو قطع کرد و با حرص و عصبانیت گفت:من شوهر میکنم؟؟تو بگو من شوهر میکنم؟؟

-چرا نکنی؟؟مگه چته؟؟؟

-بس کن مامان..برگشتم خونه مبله شده باشه ها...مثلا کسری اینجارو به ما داده مامان حکیمه

اینا نفهمن چه بلایی سرمون اومده..اینجوری که بدتر شوکه میشن!!

ثریا با اکراه کارت و از دست دخترش گرفت و تو دلش لعنت فرستاد. ...به کی؟؟؟خودشم

نمیدونست...و در نهایت به خودش...خودشم نمیدونست چرا..اما تنها کسی رو که محق لعنت

دونست خودش بود!!

تا ساعت ۲ و نیم با هم حرف میزدن...ثریا کلی نصیحت و سفارش کرد و هانا هم فقط تایید و

چشم میگفت...و چقدر برای هردوشون این موضوع عجیب بود..

--مادر تنها بلند نشی جایی بری کشور غریب..نگی من بلام..من میدونم

-باشه مامان چقدر میگی!!

-خیلی نگرانم...میتروسم این پسر هواسش پرت نامزدش بشه تورو ول کنه!!

هانا از شنیدن اسم نامزد برافروخته شد..مخصوصا که از آخرین برخوردشون تو اتاق کسری

کسری هم حسابی باهاش سرسنگین شده بود..و اصلا یکی از دلایلی که پیشنهاد ترک اون خونه

رو به خاله داد همین بود..احساس میکرد نزدیکی بیش از اندازه باعث شده هانا خیال باطل کنه!!

با صدای زنگ ایفون هر دو از جا پریدن..هانا تپش قلبش بالا رفته بود....همسفر شدن با کسری

براش یه هیجان خاصی داشت..جالب بود..کسری همون کسرای چند سال پیش بود...اما هانا تو

این شرایط دوستش داشت... و شاید هم اصلا جالب نبود.... خیلی هم طبیعی بود.. الان موقعیت
هردوشون فرق کرده بود!!!!

-مامان تو کجا؟؟؟

-بیام باهاتون تا فرودگاه!!

-هانا صورت مضطرب مادرش رو بوسید و گفت: نمیخواه.. چطوری میخوای برگردی نصف
شب؟؟ من میرم... برو بخواب راحت عزیزم!!

باشه پس میام از زیر قران ردتون کنم!!

برای آخرین بار هم ثریا هانارو به کسری سپرد از زیر قران ردشون کرد و بعد از حرکت چرخهای
ماشین کاسه ی ابی که تکه ای برگ سبز توش غوطه ور بود رو روی زمین پاشید

-خدا به همراهتون... موفق باشید!!

هانا از بیکاری داشت تیرهای چراغ وسط بزرگراه و میشمرد! یهو دل و زد به دریا.. خودش خراب
کرده بود خودش درستمش میکرد

-از دستم ناراحتی؟؟

کسری به یکباره برگشت سمتش... اینقدر بی مقدمه پرسیده بود که کسری از شکسته شدن این
سکوت شوکه شد.

-چی؟؟؟

-میگم از دستم ناراحتی؟؟

-نه... برای چی باید ناراحت باشم؟؟

-به خاطر بر خوردم تو دفتر!!

-میدونی بر خوردت بد بود؟؟

-برخوردهای تو هم خوب نیست

-من که گفتم..قبول دارم برخورد با یه خانوم و بلد نیستم...اما شما هم قبول کن رفتارهای تند و زننده ای داری!!

-قبول دارم.

کسری دوباره..ولی اینبار با تعجب بیشتری به سمت هانا برگشت

-قبول داری؟؟

-خب...اره...هر ادمی رفتارهای بدی داره که باید درستشون کنه.

کسری دوباره به روبرو خیره شد و گفت:چقدر عوض شدی!!!

-اره ز منونه خوووب عوضم کرده!!

اینبار کسری به نیمرخ گرفته ی هانا نیم نگاهی کرد و گفت:زمان خیلی چیزارو میتونه درست کنه..ولی کاش تورو با این روش درست نمیکرد...دیگه نمیخوام در موردشم نه فکر کنی نه حرف بزنی!!

-تو که فکر نکنم از این سرنوشت من ناراضی باشی.

اخمهای کسری تو هم رفت...کمی نفس عمیق کشید و سعی کرد داد نزنه!

-چرا اینطوری فکر میکنی؟؟اتفاقا من دوست داشتم وقتی به اینجا میرسم تو همون هانا باشی...بعد پیام به آقا بگم من به اینجا رسیدم...تلاش کردم...حالا دختر به من میدید؟؟اونطوری به دست آوردنت خیلی شیرین بود!!

-و باز هانا سکوت کرد...شاید اگر شرایطش اینطوری تغییر نکرده بود میبرسید الان چی؟؟دیگه به دست آوردنم شیرین نیست؟؟اما فکر کرد زیادی خودخواهانه نیست؟؟

دوباره سکوت برقرار شد و اینبار تا فرودگاه ادامه داشت.بعد از تحویل بار و امور بازرسی و مراحل روتین هر دو توی سالن ترانزیت کنار هم نشستند!!

کسری :دلَم میخواد مو رو از ماست بکشیا.....مودت خیلی بهت اطمینان داشت که پیشنهاد داد تورو به جای اون بیارم....میخوام ثابت کنی اشتباه نکرده!!

-چشم!!!

و اینبار طوری که معلوم نبود مخاطبش کیه ادامه داد: باید سر از کارش در بیارم!!
هانا به کسری که مشغول بیرون کشیدن ای پدش از توی کیفش بود نگاهی انداخت.. اما چون
نمیدونست اون و مخاطب قرار داده یا نه فکرش رو فقط با خودش در میون گذاشت

*مگه بهش شک داری??

-هانا!!! هانا.. بیدار شو رسیدیم!!

هانا چشم باز کرد... لبخند رضایت ناخودآگاه روی لباش نشست.. تمام مدت سر روی شونه ی
کسری خوابیده بود... و کسری نه تنها شکایت نکرد و ناراحت نبود... کلی هم رضایتمند بود از این
اتفاق.

-خوب خوابیدی???

-بخشید... صدام میکردی!!

-برای چی باید صدات کنم???

هانا تو چشمهای کسری نگاه کرد.. توش عشق بود... این و کاملاً درک میکرد... همون نگاه سالها
قبل بود... یه لحظه خجالت کشید... نه از این نگاه از خودش... که چرا اون موقع این عشق و نادیده
میگرفت و چقدر مغرور بود.. ولی حالا... یه لحظه فکر کرد اگر این موقعیت و نداشت باز هم به این
نگاه توجه میکردم???

اما هنوز به جواب نرسیده صدای کسری از فکر بیرونش آورد!

-میخوای تورو هم بغل کنم.. د پاشو دیگه!!!

هانا به کسری که همه ی سایل بعلاوه کوله ی هانا دستش بود نگاه کرد.. از جاش بلند شد و
گفت: میارم خودم.. چرا شما زحمت میکشید!!

کسری بی توجه به این تعارف مسیر باریک بین صندلیهارو طی کرد و گفت: میخوام ببینم بار
زندگی به دوش کشیدن چقدر سخته!!!

هانا که شالش دور گردنش افتاده بود لبخند رضایتمندی زد و پشتش حرکت کرد و در این حین شالش رو روی سرش کشید!!

حالا دیگه کسری به نظرش یه راننده نبود..از پشت که نگاهش میکرد خیلی هم براش جذاب بود.

*خب حق داشتم...اون موقع کجا اینطوری لباس میپوشید..درسته بد تیپ نبود..اما مارکم نمیپوشید.

و دوباره مرور لحظه ای به همین چند وقت اخیر کرد و اینکه خیلی وقت بود مارک نمیپوشید

*پس اونم باید الان از من خوشش نیاد؟؟؟

و دوباره اخمهاش ناخودآگاه تو هم رفت!

-با خودت درگیریا؟؟؟

هانا سر بلند کرد..کی رسیده بودن تو سالن؟؟

-چطور؟؟

-هی اخم میکنی لبخند میزنی....چته؟؟مردم الان فکر میکنن دیوونه ای!!

هانا سرش و پایین انداخت و خجالت کشید....

-میدونستی وقتی خجالت میکشی جذاب تری؟؟خوشحالم اون وقتها زبون دراز بودی برای کسی

خجالت نکشیدی!!!

و اینبار ناخودآگاه هانا سرش و بیشتر پایین انداخت!!!

کسری خنده ی بلندی کرد و دستش و زیر چونه هانا گذاشت..در حالی که اون و میاورد بالا

گفت:اووو..خوب حالا...نمیخواه زیادی هم جذاب بشی....!

هانا با فشار دست کسری سر بلند کرد و سعی کرد جلو خنده اش و بگیر... با دست دست کسری

رو پس زد و گفت:لووووسسس....

دقیقی بعد شونه به شونه ی هم...مسیر درب خروج رو طی میکردن..در حالی که هر دو

چمدونهاشون و دنبال خودشون میکشیدن..ولی همچنان کوله ی هانا رو دوش کسری بود!!

هنوز به در نرسیده بودن که هانا از پشت شیشه گلرخ رو دید... دوباره ناخودآگاه اخمهاش تو هم رفت... یهو یاد حرف کسری افتاد.. اما انگار نمیتونست اخمهاش رو باز کنه. نیم نگاهی به کسری کرد.. به روبرو نگاه میکرد.. اما از چهره اش مشخص نبود که گلرخ رو دیده یا نه!!! مهم نبود.. به زودی میدید!

-سلامم.. گل پسر.. خوش اومدی!!!

کسری دست دراز کرد و دستهای تاجیک و فشرد

-سلام.. ممنون...

تاجیک اینبار به سمت هانا ست دراز کرد اما همه ی حواس هانا پیش کسری و برخوردش با گلرخ بود... شاید تا چند کلمه گوشش با تاجیک بود.. اما با دیدن صحنه ی بوسیده شدن لبهای کسری توسط گلرخ دیگه کلا حواسش از دنیا پرت شد.

به سمت کسری رفت با حرص کوله اش رو از رو دوش کسری برداشت و جلوتر حرکت کرد.

تاجیک هاج و واج نگاهش کرد... چون اصلا متوجه کسری و دخترش نبود... اما کسری و به تبعیتش گلرخ خوب فهمیدن چه اتفاقی افتاد!!

گلرخ پوزخندی زد و دست کسری رو که یک قدمی ازش پیشی گرفته بود و گرفت و اون و با خودش همراه کرد... تاجیک هم با قد کوتاهش کنار کسری قدم زد!

-چی شد یهو؟؟

اما جواب کسری سکوت همراه با عصبانیت و جواب گلرخ پوزخند بود.

-حسابداری و نیاوردی؟؟ این میتونه کار انجام بده؟؟

رضایت تو صدای تاجیک از حضور هانا به جای مودت کاملا مشهود بود و کسری تیز تر از اونی بود که نفهمه.

-از پیش بر میاد.. نگران نباشید.

و به بهانه ی جا بجا کردن کیفش از روی شونه اش دستش رو از تو دست گلرخ بیرون کشید!

جلوی در تاجیک رو به هانا که منتظر ایستاده بود اما با چهره ای کاملا برافروخته گفت بفرماید خانوم از این سمت.....اما جمله ی گلرخ قدمهای محکم از رو حرص هانارو شل کرد

-بابا من و کسری با ماشین من میایم...بای!!

هانا برگشت...تو نگاهش هم خشم بود هم حسرت...هم التماس...اما کسری هیچکدوم رو ندیده بود..چون اصلا سر بلند نکرد تا هانارو ببینه..میدونست اگر نگاش کنه کم میاره...پس باید این موضوع رو تموم میکرد...باید سنگاش و با گلرخ وامیکند!

-این مسخره بازیا چیه؟؟؟

گلرخ که منتظر این برخورد بود بدون اینکه شوکه بشه گفت:این مسخره بازی نیست..عشقه!!

-عشق؟؟

-بله..

-پس فکر میکنم یه طرفه است..چون من چیزی حس نمیکنم

-خب چون هنوز رابطه ای با هم نداشتیم...مطمئنم تو این سفر عشق هم حس میکنی!!!

-من این سفر و برای کار اومدم نه عشق و عاشقی!!

گلرخ بغضش و فرو داد و سکوت کرد!

-چرا هیچی نمیگی؟؟؟منظور تو و پدرت از این نامزدی مسخره و یهویی چیه؟؟

-گلرخ بینیش و بالا کشید و مضطرب گفت:برای تو مسخره است برای من نیست!!

-کسری لب پائینش رو جوید و گفت:باشه....پس تو همین سفر باید تکلیفمو مشخص بشه!!!

-منظورت چیه؟؟

-منظورم واضحه اگر تو این سفر من چیزی از عشق نسبت به تو حس نکردم همه چیز تمومه!!!

-اونوقت تکلیف من چیه؟

-تکلیف چیت؟؟مگه من این بازی رو شروع کردم!!؟

-بابا میگف خیلی با احساس و مهربونی...

-متاسفانه آقای تاجیک با همه لطفی که به من داشت تو این یه مورد خیلی بی لطفی کرد در حق من....جا داشت به خاطر نون و نمکی که با هم خورده بودیم حد اقل یه مشورتی با من میکرد..تا اینطوری وجهه ی من تو شرکت خراب نشه

-یعنی با نامزدی با من وجهه ات خراب شده؟؟

کسری احساس موفقیت کرد...گلرخ رو عصبی کرده بود!!

-بله که خراب شده....همون مهمونی برای خراب شدن جو شرکت کافی بود..این نامزدی یهویی و مثلا سوپرایز بدترش کرد

-تو چی میخوای که من ندارم؟؟؟

-در موردش صحبت میکنیم...

-کی دیگه؟؟

-بعد از انجام کاری که برات تا اینجا اومدم!!

-یعنی فقط برای کار اومدی؟؟پس من چی؟؟

-متاسفم اگر ۱٪ فکر کردی به خاطر تو اومدم!!

اینبار گلرخ روی فرمون کوبید . بلند اما خطاب به خودش گفت:همش تقصیر باباس...!!

کسری تو رفتارهای گلرخ حسی از عشق نمیدید....باید میفهمید دلیل این نامزدی چیه؟؟؟

تو لابی هتل بعد از تحویل کلیدها تاجیک بیخبر از بحث بین گلرخ و کسری مدارک رو به کسری داد و گفت..این خدمت شما..هر چقدر ما پیش شما اعتبار نداشتیم ..شما پیش ما دارید..دار و ندار این شرکت دست شما

-این چه حرفیه...بحث اعتبار نیست...بالاخره شراکت چشم بسته نمیشه که!!

امیدوارم خیلی زود نتیجه ی دلخواهتون رو بگیرید....تا بتونید کمی هم با گلرخ باشید..بلکه شناخت بیشتری از هم پیدا کردید!!

کسری با البته ی از سر باز کنی جواب تاجیک رو داد..گلرخ با حرص سرش رو پایین انداخت و هانا دوباره جمع رو ترک کرد.

جلوی در اسانسور صدای کسری توجهش رو جلب کرد!

- فکر نمی‌کردم اینقدر ضعیف باشی که میدون خالی کنی!!!

هانا نگاه عاقل اندر سفیاهی بهش کرد و گفت: ادم با حریف قدر در نمیوفته!!

- برات متاسفم که اون و از خودت قوی تر میدونی!!!

- قوی تر نیست؟؟ پس باز ما به درد هم نمیخوریم. چون شما حریف ضعیف دوست نداری... وگرنه با کمال میل تا هتل همراهیت نمی‌کرد!!

- بچه نشو... در همین حین در اسانسور باز شد و کسری بی معطلی سوار شد و دست هانارو هم کشید!

- خواستم این رابطه ی مسخره رو پایان بدم!!

و هانا باور کرد... چون کاملاً متوجه رفتار گلرخ و ناراحتیش شده بود!!

اتاقهاشون دقیقاً روبروی هم بود... چمدانهارو بل بوی آورده بود و توی اتاقها گذاشته بود... کسری رو به هانا گفت: یه خستگی در کن.. باید زودتر شروع کنیم!!!

ساعت ۵ و نیم بود که هانا بیدار شد... دست و صورتش و شست و لباس مناسبی پوشید... از اونجا که کسری همه اسناد و برگه هارو داده بود دستش میدونست تو اتاق خودش باید حسابرسی کنه... به قصد صدا کردن کسری از اتاق بیرون رفت... اما هنوز انگشتش به در ضربه نزده بود که صدای خنده ی مستانه ی زنی رو شنید و متعاقب اون صدای بم مردونه... بلافاصله به اتاقش برگشت... با اینکه حتی ۱ کلمه ی واضح نشنیده بود... اما احساس میکرد... دنیا به آخر رسید... در و بست و به در تکیه داد و در ادامه خودش رو روی زمین ولو کرد..

*هانا احمق نشو... از اول هم میدونستی این رابطه اشتباهه... صد سال اون و ول نمیکنه تورو بچسبه!!

بلند شد و به سراغ کارش رفت

*من برای این کار اومدم... پس وظیفه ام و انجام میدم... برم تهرانم دنبال کار می‌کردم... پشت بندشم خونه... من زیر بار منت این عوضی نمی‌مونم... می‌خواه من و بازی بده.. از اولم میدونستم...

هنوز فکرش رو متمرکز نکرده بود که صدای ۳ تقه ی پشت سر هم از جا پروندش...
به خیال اینکه یکی از خدمه هتل باشه در و باز کرد..اما با دیدن کسری با گرمکن ورزشی پشت در
شوکه شد!

-بله؟؟

-بیداری؟؟؟قرار بود بیدار شدی کار و شروع کنیم دیگه!!!

-اومدم صدات کنم....ولی مهمون داشتی!!

کسری با تعجب گفت:من؟؟مهمون؟؟

-بله!!

کسری به هانا که به سمت مبل میرفت نگاه کرد..بی تعارف وارد شد و در حالی که در رو میبست
گفت:مگه میدونی اتاقم کجاست؟؟

هانا برگشت نگاه مسخر ای بهش انداخت و گفت:مسخرم میکنی؟؟؟

-نه..اخه اتاق من و نیم ساعت بعد از اینکه اومدیم تو اتاق عوض کردن..من رفتم طبقه پایین....

هانا +۱۸ درجه تغییر حالت داد و گفت:یعنی این اتاق روبرویی اتاق تو نیست؟

-نه...فکر کنم یه خانوم و اقا توش باشن الان!!

هانا لبخندی زد و گفت:چرا عوض کردن اتاقت و؟؟؟

-زیادی بزرگ بود برای ۱ نفر...تاجیکم فکر کرده من با این چیزا خر میشم.!!!

-شروع کنیم؟؟

وقتی از روی برکه ها سر بلند کردن هوا تاریک شده بود....

هانا لبخند موفقیت امیزی زد و گفت:تموم شد!!!

-فکر نمیکردم بتونی از توش چیزی در بیاری!!!

-من و دست کم گرفتی؟؟

کسری سر یخچال رفت..شیشه ابعادنی رو برداشت بعد از خوردن چند جرعه گفت:اگر اینطور بود با خودم نمیآوردمت!!!

-به نظرت این کلاهبرداری چه ربطی به نامزدی تو و گلرخ داشت؟؟؟

-نمیدونم...اما فکر کنم میخواست در ادامه بگه حالا ملک و املاکت و به نامش کن و...یا به خاطر این ازدواج مدارکی رو بده امضا کنم که خودمم شریک بشم و نتونم شکایتی کنم..ولی این و میدونم هر چی بود از سرم گذشت!!!

-حالا شرکت و چیکار میکنی؟؟نصفیش برای تاجیکه!!

-سهامم و میفروشم....میرم یه شرکت کوچکتز میزنم....خیلی مهم نیست!!برای تو هست؟؟

هانا متعجب نگاهش کرد و گفت:چی؟؟برای من؟؟

-اره...برات مهمه شرکتت بزرگ باشه؟؟؟

-به من چه؟؟؟

-دنگو....خیلی هم به شما ربط داره!!

هانا که منظور کسی رو متوجه شده بود...از جاش بلند شد...مسخره ی بامزه ای نثارش کرد و اون هم به سراغ بطری آب رفت!

-فردا صبح میرم شرکتش...میگم دستش رو شده...فعلا که صبح دخترش و ناک اوت کردم!!

هانا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:دیروز صبح منظورته؟؟

کسری ساعتش و نگاه کرد

-وووووایییی...ساعت ۱ نصفه شبه...تو گرسنه نیستی؟؟

-راستش ۲-۳ ساعت پیش خیلی گشتم بود..اما وقتی رسیدیم به سندهای متغایر و عجیب غریب

برام جذاب شد...یادم رفت گرسنگی!!

کسری خنده ی رضایتمندی کر و گفت..خب پاش و بریم حالا یه چیزی بخوریم.

فصل ۱۵

مامان این چه کاریه کردی؟؟؟

ای بابا دختر تا کی میخوای تو خونه بمونی؟

-مادر من این اشتباه و سر داداش مریمم کردی..سر خود راشون دادی...یه سوال پرس اخه!!

-اینا خیلی پایچ شدن آخه

-کی هست..اصلا میدونی؟؟؟

-نه..معرفی نکرد...گفت یه آشنا معرفی کرده!!!

-اه من متنفرم از این جور وصلتها...یه آشنا معرفی کرده.....اینگار عهد بوقه!!

-خب مادر خواستگارو یکی معرفی میکنه دیگه!!

-بابا من قصد ازدواج ندارم..اونم تو این موقعیت..

-کودوم موقعیت؟؟همه چیز که خدارو شکر خوبه...

-مامان داریم از جیب میخوریم...فعلا بیکارم...این کسری هم قاط زد بیهو!!

-خب حق داشت..یارو داشت سرش و کلاه میذاشت!!

-من بدبخت چه گناهی کردم بیکار شدم؟؟

-این همه کار!!

-کو کار مادر من....برو محیطهای کاری و بین..من شانس اوردم کسری مدیر اون شرکت

بود..وگرنه حالا حالاها هم کار پیدا نمیکردم!!

-خدا بزرگه مادر

-چی چی خدا بزرگه؟؟مامان من به محله و خونمون نگاه کردن..فکر کردن خبریه..بیاد میخوای چی

بگی؟؟

ما پول نداریم یه خدای بزرگ داریم؟؟؟

-کفر نگو..درست میشه

-نه..زنگ بزن بگو نیان

-نمیزنم..بزار بیان بعد بگو نه!!!

-خوشت میاد تو این بی پولی خرج کنی به خدا!!!

-چقدر خسیس شدی!!

-خساست نیست...اینده نگریه!!!

-خیلی خب حالا برو لباس بپوش الان میان!!!

-میخوام نیان..من که جلو نیام!!

-هانان به خدا من میدونم و تو..بس کن..برو یه چیزی بپوش بیا بزار برن تموم بشه...

بعد در حالی که به سمت اشپزخونه میرفت گفت:بر من لعنت دیگه تصمیم بگیرم تورو شوهر

بدم..بیچاره اونیه که تورو بگیره..یه دنده ی لجباز!!

هانان با بی میلی تمام ب سمت اتاقش رفت....بلوز و شلواری رو سر سری انتخاب کرد و

پوشید...یکی از کفشهای روفرشیش رو هم پاش کرد..موهانش رو بالای سرش بست و ارایش

ملایمی هم کرد...الحق که با همین انتخاب سرسری و بی حوصله اش هم جذاب بود...تو ایینه به

خودش نگاه کرد و گفت:بینم امروز چیکار میکنی اقا کسری...و به یاد روز خواستگاری برادر مریم

لبخند زد....یادش نمیرفت که چطوری کسری از واحد خودش بیرون اومده بود و رو به برادر مریم

گفته بود....شما فکر نمیکنید این لقمه براتون کمی بزرگ باشه؟؟

شاید نهایت بی ادبی بود..اما برای هانا لذت بخش بود....این یعنی کسری صد در صد طالب

هاناست...

هانایی که دیگه دلش رو به کسری باخته بود...حتی تو اون وضعیت که کسری بیکار بود و دنبال

ثبت یه شرکت و به پا کردن کار جدید!!!

ساعت ۴ بود و هانا روی کاناپه لم داده بود و به موسیقی که از تلویزیون پخش میشد گوش میداد....

با صدای زنگ از جا پرید....درسته دلش نبود خواستگار بیاد..ولی هر چی بود یه دختر بود و میدونست مهموناشون صرفا برای دیدن اون میان!!!

همزمان با حرکتش به سمت ایفون ثریا از اشپزخونه بیرون اومد...با دیدن هانا که بی حجاب و با اون لباس تنگ خرامان به سمت ایفون میرفت تقریبا داد زد
-هانا!!!

هانا از جا پرید و برگشت

-بله؟؟

-اینطوری میخوای بیای جلو؟؟

-میخوای برم چادرم و سرم کنم؟؟؟

بعد از این جواب پر از حرف پشت چشمی نازک کرد و به سمت ایفون رفت....هر چی دقت کرد چیزی جز یه دسته رز قرمز دیده نشد!!!

-دکمه رو فشرد و همچنان ایستاد...اما تا آخرین لحظه نتونست ببینه این خواستگار عزیز و مجهول الهویه چه شکلی هستش!!!

*خدا کنه کسری خونه باشه ببینه اینا اومدن!!

-بیا برو تو اتاقت..

-بیخیال مامان....این ادا اطفرها قدیمی شده..من خوشم نمیاد....تازه چایی هم نمیارم...از این لوس بازی در نیاریا!!!

ثریا روسری ابریشمیش رو رو سرش مرتب کرد و گفت:باشه...نیار و همزمان با صدای زنگ در لبخند مرموزی کرد و به سمت در رفت!!

هانا بی اختیار خودش رو تو اینه تزینی روی دیوار برانداز کرد و همونجا پشت دیوار راهروی منتهی به در ورودی منتظر ایستاد...اما ناخودآگاه با صدای اشنایی که شنید به سمت در قدم برداشت!!!

با دیدن مامان حکیمه و بابا حاجی که دیگه مثل قبل خییلییی شهرستانی لباس نپوشیده بودن و متعاقب اون کسری با اون وقار ریاست منشانس....رنگش پرید....!!

مامان حکیمه با دیدن هانا گل از گلش شکفت و گفت:ماشالله ماشالله این هانا کوچولو خودمونه؟؟؟الهی فدات بشم مادر....جلو اومد دستهای هانارو فشرد..اما ترسید بپوستش...از برخورد هانا میترسید..درسته کسری گفته بود با هانا صحبت کرده و هانا قبول کرده...اما از این دختر خودش و برخوردش میترسید!!!
-ماشالله ماشالله.....

اما هانا فقط بی روح و متعجب و حیرت زده نگاهش میکرد....بعد از اون نوبت بابا حاجی بود..سرش رو پایین انداخته بود...به هانا نگاه نمیکرد..مثل همیشه..که چشمش و رو هیچ نامحرمی باز نمیکرد

-سلام دخترم....خوبی ایشالله؟؟؟خدا بیامرزه اقاوو!!

و هانا همچنان متعجب و حیرون نگاهش میکرد!!

و در جواب همه ی این حرفها ثریا بود که جواب میداد

-خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه بابا حاجی..خوش اومدید قدم رو چشم ما گذاشتید!!

-این چه حرفیه خانوم....جسارت کردیم!!!

هانا مسیر حرکتشون به سمت مبلهارو دنبال کرد..همچنان کارگر مابانه رفتار میکردن...

*اینا قراره فامیل شوهر من باشن؟؟؟

یاد حرف الناز افتاد..که مامان حکیمه برانش اسفند دود کنه و چلپ چلپ ماچش کنه...!!

*اما نکرد...بیچاره....

-پشیمون شدی؟؟؟

هانا به سمت کسری که با دسته ی بزرگ رزهای قرمز روبروش ایستاده بود برگشت!!

-چیکار کردی؟؟؟

-اومدم خواستگاری..کاری که ارزش و داشتیم...حتی اگر بگی نه من برنده ام...چون به جایی رسیدم که این جسارت و پیدا کردم پیام خواستگاری هانا فتحی!!! حالا اجازه هست برم بشینم؟؟؟

هانا بدون هیچ حرفی کنار رفت و کسری در حالی که با تعظیم کوتاهی گل رو تو دستهای هانا گذاشت به سمت بقیه رفت..در حالی که همه به ظاهر گرم صحبت و در واقع تمام حواسشون پیش اون دوتا بود!!

هانا بعد از چند نفس عمیقی که کشید گلهارو روی این گذاشت و رفت و کنار مادرش همچنان تو شوک نشست!!

صحبت در مورد قدیم و خاطرات گذشته و...بود

با اینکه ثریا به تازگی پیش مامان حکیمه بود اما انگار خیلی وقت هم و ندیده بودن!!!

اخمهای بابا حاجی تو هم بود..انگار خیلی راضی به این وصلت نبود و حق هم داشت...

-مامان حکیمه نگاهی به هانا کرد و گفت:به این پسر خیره گفتم...هانا وصله ی ما نیست..گوش نکرد...گفت باهانش صحبت کردم...قبول کرده بریم خواستگاری...میدونم حضورمون اذیتت میکنه قول میدیم زود بریم!!!

هانا متعجب به چهره ی کسری و ثریا که خیره نگاهش میکردن نگاه کرد و گفت:این چه حرفیه؟؟؟

مامان حکیمه:اخه انگار خیلی راضی نیستی از حضورمون!!!

-نه اصلا اینطوری نیست..بیخشید الان بر میگردم.

و با سرعت هر چه تمام تر مسیر اتاقش و پیش گرفت و خودش و تو ایینه نگاه کرد..رنگش پریده بود و چهره اش پر از سوال و تعجب!!حقیقتش از حضور اونها ناراحت نبود..فقط واقعا نمیدونست باید چیکار کنه..جواب مثبت بده؟؟؟پس گذشته اش چی؟؟نه به خاطر وضع مالیشون..اون بارها با کسری سر قرارهانش رفته بود..بارها خوردش کرده بود...ایا اگر بهش بله میگفت کسری طلافی

نمی‌کرد؟؟؟ چرا تا الان به این چیزا فکر نمی‌کرد؟؟ شاید چون باور نمی‌کرد کسری یه روز بیاد
خواستگاریش!!!

-هانا...هانا!!

بله مامان

-نمیای مادر؟؟

هانا و ثریا جلوی در اتاق هانا سینه به سینه ی هم شدن

-مادر زشته..تو چته؟؟؟

-تو میدونستی کسری قراره بیاد؟؟

-اره..اما گفته بود بهت نگم!!

-اشتباه کردی!!

-چرا؟؟

-نمیدونم...من شوکه شدم

-مگه همین و نمیخواستی؟؟؟

-نمیدونم...

-خیلی خب...بیا بیرون حالا بده زشته!!هانا دوباره کنار جمع روی یکی از مبلهای تکی نشست!!!

همه سکوت کرده بودن....مامان حکیه و بابا حاجی به خودشون اجازه نمیدادن تا حرفی در رابطه با

ازدواج بزنی...اونها هوز خودشون و یه کارگر میدیدن...کسری که دیگه کلافه شده بود دل به دریا

زد و گفت:ببخشید ظاهرا همه فراموش کردن چرا اینجاییم...میشه من یه چیزی بگم؟؟؟

همه نگاهش کردن و ثریا جواب داد:بگو پسر!!

-جسارته خاله..شرمنده اما من میتونم با هانا صحبت کنم؟؟؟

-بله عزیزم..بفرمایید...میخواید برید تو اتاق هانا..

-کسری به هانا نگاه کرد و گفت:موافقی؟؟؟

-هانا در سکوت کامل بلند شد و ایستاد..این یعنی موافقم!!

با قدم اولی که کسری برداشت..هانا مسیر اتاقش و پیش گرفت...اما با صدای کسری ایستاد

-میشه تو بالکن صحبت کنیم؟؟

و هانا باز در سکوت به سمت بالکن رفت..در و باز کرد و قدم تو بالکن گذاشت!!!

-تو از این خواستگاری ناراحتی؟

هانا برگشت و بی مه‌بابا تو چشمهای کسری نگاه کرد.

-من گیجم کسری....

-معلومه..اما این گیجی و من درک میکنم..ولی مامان و بابام درک نمیکنن..اونا فکر میکنن از اینکه

کسری سعادت اومده خواستگاریت ناراحتی!!خانواده ی من که نمیدونن چی به سر شما اومده...اونا

فکر میکنن اومدن خواستگاری هانا فتحی...نمیخوامم بدونن چی شده!!!

حالا اگر واقعا راضی هستی یه کم ظاهر سازی کن!!!

-من میترسم کسری!!

- از چی؟؟

هانا به جنگل روبرو نگاه کرد و گفت:از گذشته!!

-من چیزی از گذشته یادم نمیاد....

هانا برگشت و به نیمرخ جذاب کسری نگاه کرد!!!

-مطمئنی میتونی؟؟؟

-اگر نبودم جلو نمیومدم....چون اگر بخوابم گذشته رو زیر و رو کنم...برای خودمم اعصاب

نمیمونه..من از گذشته فقط یه چیز یادمه..هانا...!!همین!!

اینبار کسری بود که به خاطر سکوت طولانی هانا برگشت و نیمرخ خواستنیش رو نگاه کرد و

پرسید:مامان و بابا رو دیدی پشیمون شدی؟؟؟

هانا که یکی از دلایل دو دل شدنش همین موضوع بود با خونسردی گفت:نه!!

کسری پوزخندی زد و گفت: نه معنی داری گفتی!!! می‌رم... هر وقت با خودت کنار اومدی خبرم کن... من مادر پدرم و دوست دارم.... بهشونم افتخار میکنم....

چند دقیقه بعد از رفتن کسری هانا هم وارد سالن پذیرایی شد... این خونه که هیچی.. تمام ساختمون مال همین پسری بود که اومده بود خواستگاریش... همین پسری که مادر پدر یه روز کارگشون بودن...

تمام مدتی که به اصطلاح خواستگارا اونجا بودن هانا ساکت فقط فکر کرد.

بعد از رفتنشون ثریا در حالی که روسریش و از سرش بر میداشت گفت: تو چته؟؟؟ آتش با جاشه ها... کسری رو میخوای مامان باباش همین خیلی هم محترمن.. من عاشقشونم.

- مامان من میترسم!!

ثریا که منتظر جبهه گیری از سمت دخترش بود با لحن مظلوم دخترش در حالی که بشقابهای میوه تو دستش بود به سمتش برگشت!!

- از چی؟؟

- از اینکه به خاطر پولش بخوامش.. از اینکه گذشته ام و به رخم بکشه.. از اینکه حالم و به روم بیاره.... از اینکه نتونم با مادر پدرش کنار بیام!!!

- مامان حکیمه خیلی مهربونه هانا...

- اصلا بحث مهربونی و نامهربونیش نیست....

- پس چی؟؟؟ خوبه الان کسری به خاطر موقعیت تورو تحویل نمیگرفت؟؟ ما هم سرایدارش بودم یه مدت دیگه!!

- آخه...!!!

- آخه چی؟؟؟

- هیچی...

- بگو مامان جنگ اول به از صلح اخر....!!!

- با این شرایطم از سرمم زیاده.. هیچی!!

-نه...حرفت و بزن....بیین هانا کسری موقعیتش فرق کرده..الان پول داره...دوباره داره شرکت
میزنه...میبینی که...نمیخوام دو روز دیگه بری تو خونش...شرایط الانت و یادت بره همه چیز خراب
بشه!!!اون خانواده اش و کنار نمیزاره...

-مامان بزار فکر کنم..

و متعاقب این خواهش به سمت اتاقش رفت.

هانا دوباره نگاهش رو روی صفحه ی موبایلش که خاموش و روشن میشد برگردوند....باز هم
شماره ی کسری بود..میدونست به دنبال جواب خواستگاری زنگ زده..اما حقیقتش این بود که
نمیدونست چی بگه..هم خجالت میکشید از اینکه جواب منفی بده هم از دست خودش عصبانی
بود که میخواد جواب منفی بده...و دوباره نور صفحه ی موبایل تو تاریکی توجهش رو جلب
کرد..برای اینکه ثریا متوجه نشه گوشیش رو سایلنت کرده بود...دست برد و با تردید چهل و
هشتمین تماس کسری رو برقرار کرد..بالاخره اول و اخر باید این اتفاق میافتاد...درسته ثریا پیغام
هانارو رسونده بود..اما کسری گفته بود باید از زبون خودش بشنوم!

-بله؟؟؟

-تو معلوم هست کجایی؟؟؟میدونی از صبح چند بار شمارت و گرفتم؟؟؟۱ ساعت دیگه تو پارکینگ
منتظر تم.

-کجا؟؟؟

هانا که اول لحن عصبی کسری ترسونده بودتش با این پیشنهاد دستوری از کوره در
رفت...بالاخره هر چی بود ذاتش و نمیتونست تغییر بده!!

-میفهمی کجا!!

-من جایی نیام...

-هانا..خواهش میکنم....

و باز لحن ملتمسانه ی کسری دلش رو نرم کرد....نه مثل گذشته ی خونه ی پدری....مثل وقتی که
کسری رییس بود و برای خودش کسی شده بود!!

-میشه هر چی میخوای بگی پای تلفن بگی؟؟

-نه...

-چرا؟؟

-هانا سوال کردی گفتم نه.. خیلی برات کسر شان داره چند ساعت با من باشی؟؟؟؟!!

هانا خجول سرش رو پایین انداخت...البته که کسر شانش نبود خیلی هم راضی بود..فقط کاش میتونست خانواه اش رو نادیده بگیره!!و میدونست این از طرف کسری محاله...پس هیچوقت خودش رو کوچیک نمیکرد و این پیشنهاد رو بهش نمیداد!!

-باشه بزار بینم مامان میزاره...ساعت ۱۱ شبه!!

-نذاشت بگو خودم زنگ میزنم بهش!!

-باشه.

هانا تماس رو قطع کرد و گوشی رو کوبید رو تخت!!

*لعنتی....رودررو نمیتونم بهت نه بگم.....خدایا چرا مهرش و به دلم انداختی؟؟؟بر ذات لعنت چی میشد همه چیت عوض شد این عشقتم عوض میشد.

*خفه شو هانا.....بیلیاقتی به خدا!!!

با حرص لباس پوشید...بی اختیار یه تیپ عالی زد...البته این هم تو ذاتش بود!!

از اتاقش بیرون رفت..به سمت اتاق ثریا رفت و تقه ای به در زد..میدونست خواب نیست...

-بله هانا؟؟بیا تو!!

لای در رو باز کرد...ثریا با دیدن دخترش که اون وقت شب تیپ زده بود مثل برق گرفته ها از جا پرید...هنوز خوب یادش بود اونوقتها دخترش از این کارا زیاد میکرد....اصلا دلش نمیخواست اونوقتها برگرده.....حتی به قیمت بدست آوردن تمام اون ثروتها!!

-کجا باز؟؟میدونی ساعت چنده؟؟

-از شازدتون بپرسید.

-شازدم کیه؟؟

-آقا کسری!!

-کسری؟؟

-بله زنگ زده بیا بریم بیرون کارت دارم.

-بالاخره جواب تلفنش و دادی؟؟

هانا با شنیدن این طعنه کامل داخل اومد به دیوار تکیه داد..معتراضانه مادرش رو نگاه کرد و

گفت:پس امار من و از تو میگیره!

-امار نمیگیره..زنگ میزد میپرسید چرا جواب نمیده؟؟خونه است یا نه؟؟چیزیش نشده؟؟نگرانت

بود...برای همین فهمیدم جواب تلفنهاش و نمیدی!!

-حالا برم؟؟

-اجازه میگیری؟؟

هانا درمونده تو چشمهای مادرش نگاه کرد!!

-تو بخوای بهش میگم اجازه نمیدم..اما اخرش چی؟؟برو تمومش کن..یا رومی روم یا زنگی زنگ!!

-آخه.....

مکثی کرد و گفت:باشه!!

-آخه چی؟؟؟

-هیچی مامان...نه من با اون خوشبخت میشم..نه اون با من!!

بعد کیفش رو روی شونه اش جابجا کرد و رفت...و ثریا حسرتبار رفتنش رو نگاه کرد...ثریا کسری

رو دوست داشت..نه به خاطر موقعیت الانش...به خاطر اقاییش..بخاطر بزرگمنشانه رفتار

کردنش..به خاطر لطفی که در حقشون کرده بود.

هانا متوجه ی کسری شد که تو ماشین نشسته

رفت جلو و تقه ای به شیشه زد.

کسری سرش رو به سمتش برگردوند دولا شد و در رو باز کرد!!

-سلام

-سلام....سوار شو.

هانا خرامان سوار شد...و کسری بدون هیچ حرفی به سمت در پارکینگ رفت.

-کجا میریم؟؟

-شام بخوریم..شام خوردی؟؟؟

هانا تو چشمهای گیرای کسری که خیره و پرسشگرانه نگاهش میکرد نگاه کرد.

-نه..اما سیرم!!

-اشکال نداره من گشتمه...

-کسری....

این کلمه بعد از حدود ۵ دقیقه سکوت به لب هانا اومد

-بله؟؟

-من و تو مال هم نیستیم

-جوابت و از زبون مامانت شنیدم....میریم یه شام میخوریم..برت میگردونم خونه..تورو به خیر

مارو به سلامت!!

هانا بغض کرد....کسری یه خط حرف زد..پر از بغض...پر از حرف...پر از خواهش...پر از گلایه...پر

از کنایه!واین برای هانا سخت بود....میدونست این شام برای کسری چقدر معنی و مفهوم داره!!و

میدونست وقتی کسری میگه تورو به خیر و من و به سلامت یعنی پاش وایمیسته!!!اصلا دلش

نمیخواست کسری منتش و بکشه..نازش و بکشه و خواهش و التماس کنه..چون دلیلش برای

جواب منفی کاملا منطقی و عاقلانه و بدور از احساس بود...و شاید به همین خاطر هم کسری کوتاه

اومده بود!!اما این شام اخیری شاید آخرین تیر امید کسری بود.و حالا هانا بیشتر از هر وقت دیگه

ای کلافه و گیج بود

*نباید میومدی...باید محکم وامیستادی میگفتی دلیل نداره با هم باشیم!!الان فکر میکنه با دست

پس میزنی با پا پیش میکشی!

-نمیشد تو شهر یه جا غذا بخوریم.

-نشستن کنار من اینقدر عذابت میده؟

-هانا به ماشین شاسی بلند کسری نگاهی انداخت و گفت:بچه نشو کسری...این متلکها چیه

میگی؟؟؟تو برای من مثل یه برادر میمونی همین!!

خودشم نفهمید چرا این حرف و زد...حرف؟؟حرف نه دروغ گفت.خودشم این حس و نداشت...اما

به زبون آورد شاید برای اینکه کاری کنه تا کسری هم عذاب نکشه!!

کسری برگشت و نگاهش کرد...نگاهش عصبانی بود...خیلی حرفها داشت که در جواب این یه

جمله بده..اما هیچ کدوم و به زبون نیاورد...احساس کرد وقتی این بهانه ی کلیشه ای آورده

شده...پس اصلا جای هیچ حرفی باقی نیمونه...اما دلش طاقت نیاورد

-بهانه ی مسخره ای بود...در ضمن..یه امشب هیچ بهانه ای نیار...یه امشب خواهر من

نباش!!مثل همه ی اون ...

حرفش رو خورد..اما هانا ادامه داد

-همه ی کودوم؟؟اون پسرا؟؟دیدی یادت نمیره؟؟دیدی؟؟این اولیش بود...هنوز هیچی نشده به

روم زدی!!

کسری فرمون رو تو مشتت فشرده...

-بیخشید!!

و باز هانا چیزی در درونش فرو ریخت

*چرا باید از من عذر خواهی کنی؟؟؟خدااا..دارم دیوونه میشم...از هر کلمه اش عشق

میباره...کاش نمیفهمیدم..کاش خودم و زده بودم به خریت و واقعا خر بودم.

تا رستوران هیچکدوم حرف نزدن..حتی تا نشستن پشت میز هم هر دو ساکت بودن....

کسری منو رو دست هانا داد

-انتخاب کن!!

هانا نگاه درمونده اش رو به چهره ی گرفته ی کسری دوخت و گفت:هر چی بخوری منم
میخورم..فرقی نداره!!

کسری منوی تو دست خودش و باز کرد..نگاهی بهش کرد و گارسون رو صدا زد.

کباب برگ مخصوص سر سری ترین انتخابی بود که میتونست بکنه!!!

-جا گرفتم برای شرکت!!

هانا لبخند زورکی زد و گفت:مبارک باشه!!

-ممنون...از فردا نیرو میگیرم..یه سری از کارمندهای قبل قراره باشن...اما برای یه سری پستها
نیرو ندارم...یکیش حسابداریه!!

هانا تکه ای از کاهو سالاد رو دهنش گذاشت و گفت:مودت نمیاد؟؟

-جایی مشغول به کار شده....صلاح نیست بیاد بیرون...مخصوصا که دیگه بچه دارم شده...جایی
که کار میکنه موقعیتش خوبه!!!

و منتظر تو چشمهای هانا خیره شد!

-خب؟/

-خب نداره؟؟قبول میکنی حسابداری شرکت و؟؟

هانا گیج نگاهش کرد....

*چقدر راحت در ان واحد به چند تا موضوع فکر میکنه!!

-هانا....

-بله؟؟

-قبول میکنی؟؟

-من میتونم از پشش بر پیام!!!

-تو خودت و به من ثابت کردی..از نظر من حتما میتونی..فقط باید ببینی خودت میخوای یا نه!!!

-بهش فکر میکنم!!!

و بعد تو چشمهای کسری که یک لحظه از رو صورتش برداشته نمیشد نگاه کرد

-خوبه که هر کاری میخوای بکنی بهش فکر میکنی!!!

اومدن غذا سر میز بحث رو تموم کرد...هر دو در سکوت فقط با غذاشون بازی میکردن

-به جواب منفیتم خوب فکر کردی؟؟

هانا متعجب سرش رو بلند کرد.

-به لحظه به همه چی فکر میکنیا..

-نمیخواستم بحثش و باز پیش بکشم..اما دلم اروم نمیشه..میخوام شانسم و برای بار اخر امتحان کنم!!!

این بار اخر هشدار می بود به هانا...هانا هم این و خوب فهمید..اما جوابش همونی بود که قبلا گفته بود..و از نظر خودش و البته دیگران دلایل منطقی بود..فقط موضوع این بود که کسری و در ادامه کمی هم ثریا احساسشون به منطقتشون غالب بود!!

-بین هانا....به اینجا رسیدن من...از نظر خودم یعنی برام خیلی مهمی....من به اینجا رسیدم فقط و فقط برای اینکه شانسی داشته باشم برای بدست آوردن...وضعیت و موقعیت تو اصلا برام مهم نیست...فقط تو مهمی....شاید دلت بخواد دنبالت پیام..ناز بکشم..التماس کنم...اما هیچ کدام از این کارهارو نمیکنم..چون دلم نمیخواد اویزون باشم...دلم میخواد بدونی هر چی دارم...فقط و فقط به خاطر تو بدست اوردم...اینا منت نیست..فقط میخوام بدونی خیلی برام مهمی...اینقدری که هر کاری برای خوشبختیت میکنم....با این وجود اگر باز هم جوابت منفی باشه...کاملا برای من محترمه ...!

هانا قاشق چنگالش رو زمین گذاشت..نفس عمیقی کشید و گفت:همه ی حرفهات محترم...اما من نمیتونم گذشته رو فراموش کنم..!!

کسری خورد شد...و هانا صدای این خورد شدن رو شنید...براش عذاب اور بود..اما حقیقت و گفت شاید خیلی وقیهانه بود...ولی فکر کرد نمیتونه یه عمر هم خودش با عذاب زندگی کنه..هم یه نفر دیگه رو با فکرهایش عذاب بده!!شاید از نظر خودش لطف کرد در حق کسری!!

هانا بعد از اینکه هزار بار حرفش و مزه مزه کرد اون و به زبون آورد

-هنوزم سر پیشنهاد حسابداری هستی؟؟

-معلومه که هستم...چرا میپرسی؟؟

-گفتم شاید به خاطر جواب..

-بسه دیگه..یاداوریش نکن!!!

-متاسفم!!

-نباش....حفته بخوای برای زندگیت تصمیم بگیری!!جوابت برای حسابداری مثبته پس!!

-اگر فکر نکنی خیلی پررو ام اره!!

-عالیه...از اول برج شرکت رسما شروع به کار میکنه!

و هانا ترجیح داد هیچ حرفی نزنه...هیچ سوالی نپرسه و فقط اول برج بره سر کار....مطمئن بود این بهترین رونده...اینکه فقط با هم همکار باشن!!

کسری جلوی در نگه داشت

-نمیری تو پارکینگ

-نه..برو تو...

-نمیای تو؟؟

-کسری لبخند رضایتمندی زد

همین یه کوچولو دلواپسی هم براش شیرین بود..هرچند دیگه امیدی نداشت.

-با تو ام!!!

-نه...جایی کار دارم...تا بالا باهات پیام؟؟

هانا که از همون سوال صمیمانه ی با تو ام فهمید نور امیدی تو دل کسری تابوند زود خودش و جمع و جور کرد و گفت:نه..ممنون..خودم میرم..خدا نگهدار!!

روز اول کاری با اینکه خیلی ذوق داشت از اینکه دوباره مشغول به کار میشد.. با این حال میترسید.. از برخورد با کسری... و اینکه چطوری قراره باهاش برخورد بشه!! با وجود سوالهای زیادی که تو ذهنش بود.. ترجیح داده بود برای اینکه سوء تفاهمی پیش نیاد هیچ تماسی با کسری نگیره.. حتی از ثریا هم سراغی از کسری نگرفته بود که مبادا مادرش به کسری بگه و کسری پیش خودش خیالاتی کنه... نه اینکه کسری رو دوست نداشته باشه... فقط نمیخواست هیچ سوء تفاهمی بینشون پیش بیاد و جرقه ای از رابطه ای جدید بینشون ایجاد بشه... هر چقدر بیشتر فکر میکرد بیشتر به این نتیجه میرسید که از دواچشون اشتباه!!

مانتو سرمه ای ساده که شبیه به فرم شرکت قبلی بود.. و مقنعه ای ب همون رنگ به تن کرد.. میدونست حتی اگر فرم خاصی نداشته باشن.. باید ساده لباس بپوشن... این موضوع رو تو همون مدت کم متوجه شده بود!!

از روی اس ام اس شب قبل کسری ادرس رو پیدا کرد و دوباره این موضوع برای بار هزارم تو ذهنش اومد که خیلی مغروره.. و باز این کسری بود که اقا منشانه ادرس رو برایش اس ام اس کرده بود!!

هنوز قرارداد نبسته بود و نمیدونست حقوقش چقدره... اما دیگه روی این موضوع رو نداشت که بره و از کسری بخواد تا حقوقش و مشخص کنه!!

دکمه ۸ اسانسور رو فشرد... هر طبقه ۱ واحد بود.. ساختمون اداری شیک نزدیک خونشون... اینبار فقط ۱ احد از اون ساختمون متعلق به شرکت کسری بود... در واحد نیمه باز بود... در رو هل داد و داخل شد... روی برد کنار در نوشته شده بود به اتاق اجتماعات مراجعه کنید... چشم چرخوند و تابلو اتاق اجتماعات رو دید... خرامان به سمت در رفت و بعد از چند تقه به در اون رو باز کرد... ۴ نفر دور میز کنفرانس بزرگ نشسته بودن.. هیچکدوم رو نمیشناخت... مطمئنا این جلسه جلسه ی آشنایی و معارفه بود!!

قوانین وضع شده خیلی شبیه به شرکت قبلی بود... تعدادی از کارمندا هم آشنا بودن و سلام و احوالپرسی مختصری با هم داشتن... تنها وجه تمایز با شرکت قبلی... کوچکتر بودن شرکت و خلاصه شدن اون در قالب یه واحد از یک ساختمون... نداشتن فرم مشترک... و کمتر شدن تعداد

کارمندها بود... و همونطور که هانا میدونست.. کسری تاکید شدید داشت رو ساده پوشی کارمندها.. مخصوصا خانومها!!

در انتها بعد از اینکه کسری با کلمه ی خسته نباشید جلسه رو تموم کرد رو به هانا کرد و گفت: خانوم فتحی شما تشریف بیارید دفتر قراردادتون رو امضا کنید!

با تقسیم وظایف و توجیه شدن کارمندها هر کس سراغ کار خودش رفت... هانا هم به دنبال دیگران وارد سالن بزرگ شد.. تابلوی حسابداری کنار در یکی از اتاقها چشمش رو خیره کرد.. میدونست اتاق کارش اونجاست... اما فعلا باید وارد اتاق مدیریت میشد...

با احتمال به اینکه منشی کسری توی دفتر باشه به در چند ضربه زد.. وقتی صدایی نشنید اروم در رو باز کرد.. میدونست کسری هنوز مشغول جواب دادن به سوالات تعدادی از کارمندهاست... با دیدن میز و صندلی خالی از منشی... به خودش اجازه ای داد و وارد اتاق شد... روی یکی از صندلیها منتظر کسری نشست... نیم ساعتی طول کشید تا در باز شد و کسری وارد سالن انتظار شد هانا بی اختیار ایستاد و سلام کرد!

-سلام ب روی ماهت.. بیا تو!!!

هانا متعجب با چشم تعقیبش کرد.. این برخورد از کسری به عنوان رییس شرکت بعید بود. صدای بلند کسری که گفت: بفرمایید خانم فتحی.. اون رو به خودش آورد.. وارد دفتر شد.. باز هم شیک و با سلیقه دیزاین شده بود.. خب تعجبی هم نبود... شغل کسری این بود!! هانا بدون هیچ حرفی روی صندلی پشت میز نشست و کسری قرارداد رو روبروش گذاشت. هانا حتی میترسید سر بلند کنه و ببینه کسری چرا بالاسرش ایستاده... ترجیح میداد برخورد هارو کم کنه!!

بدون اینکه بخونه امضا کرد.

-خوندی اصلا؟/

باز لحن صمیمیه کسری ترسوندش.. اینبار به خودش جرأتی داد و نگاهش کرد

-ما فقط همکارییم نه؟؟؟

ولی کسری فقط خیره نگاهش میکرد.

-با تو ام.

-اره..همکاریم!!

-پس با منم مثل بقیه رفتار کن!!

و کسری همچنان خیره نگاهش میکرد!

-با شما هستم!!!

کسری برگه رو از زیر دست هانا کشید. عصبی پشت میزش نشست و گفت: باشه..برو!!!

هانا هم عصبی بیرون اومد و وارد اتاق خودش شد!!

چند ساعتی از شروع ساعت کاری نگذشته بود که تلفن روی میز هانا زنگ خورد.

-بله؟؟

-یه لحظه تشریف میارید اتاق من؟؟

هیچ کس غیر از کسری نمیتونست باشه!!

هانا که کمی ارومتر شده بود و کار انچنانی هم نداشت...مسیر اتاق کسری و طی کرد..با زهم میز و

صندلی خالی....

*چه منشی منظمی...روز اولی نیومده.

پوز خندی زد و به در اتاق کسری ضربه زد.

-بفرمایید.

هانا وارد اتاق شد

-سلام...

کسری سر بلند کرد

-شمایی؟؟؟بیا بشین.

هانا نشست... این صمیمیت رو دوست نداشت معذبش میکرد... برایش معذوریت میاورد... مدیونش
میکرد...

- میدونم خواسته ی زیادی و شما فقط سمت حسابدار داری... اما متاسفانه هر کاری کردم منشی
که به دلم بشینه پیدا نکردم... ناراحت نمیشی ازت بخوام یه مدت به عنوان منشی هم مشغول
باشی؟؟؟ قول میدم خیلی زود یکی و پیدا کنم!!

هانا خواست بگه نه.. نه اینکه ناراحت شده باشه.. وقتی منشی میشد رابطه اش با کسری بیشتر
میشد و این موضوع رو نمیخواست.. اما نگفت... احساس کرد خیلی پررویی هستش... کسری خیلی
بهش لطف کرده بود.. همه جوره... حالا چرا باید بی چشم و رویی میکرد؟؟؟
- مسئله ای نیست!!

- لطف میکنی... میگم تمام وسایلت و بیارن اینجا

- نه!!.. نه!!! نمیخواه... فعلا اونور کارم زیاد نیست.. فقط سیستم و بیارن کافیه.

- باشه.. پس از فردا همینجا مستقر بشو.

- چشم... با اجازه.

- به سلامت.

هانا با وجود درک حسرت تو صدای کسری بدون اینکه به سمتش برگرده مسیر اتاقش رو پیش
گرفت. فقط امیدوار بود هدف کسری همین نزدیک شدن نباشه!

روزها میگذشت.. هنوز شرکت نو پا چون نگرفته بود.. همه چیز روال عادی داشت و اتفاق جدیدی
نیافتاده بود.. چند نفری برای مشاوره اومده بودن و قرار بود خبر بدن... هانا تمام گزارشات شرکت
برای ثریا میگفت... کلا دیگه اون هانای قبل نبود.. سنگ صبورش مادرش شده بود... مخصوصا
تمام رفتارهای کسری رو به ثریا گزارش میداد تا هم از همفکری مادرش استفاده کنه... هم
خودش سبک بشه... هنوز نتونسته بود دوست جدید پیدا کنه... کلا انگار با تغییر روال زندگیش
اخلاقیاتش هم تا حدودی تغییر کرده بود. تا اینکه اون روز ساعت ۱۱ صبح تلفن روی میز زنگ
خورد

-واله دیزاین بفرمایید!!

-وقتتون بخیر خانوم...یه وقت مشاوره میخواستم!!

-امروز میتونید تشریف بیارید؟؟؟

-چه ساعتی؟؟

هانا کمی فکر کرد..میدونست امروز کسری قرار ملاقاتی نداره...ساعت و نگاه کرد...فکر کرد برای

بعد از نهار بهترین وقته

-ساعت ۲ و نیم خوبه؟؟

-بله...خیلی عالیه..ممنون

-خواهش میکنم.خدا نگهدار!

ساعت قرار رو روی سیستم وارد کرد...اینطوری کسری از قرار مطلع میشد!!

تایم نهار طبق معمول همیشه با یکی دو تا از کارمندهای خانوم هم غذا شد...باز هم حرف از رییس

خوش تیپ و با جذبشون بود...و باز هم هانا از این بحث خوشش نمیومد...وقتی فکر میکرد

همین شخصی که اینقدر با هیجان ازش یاد میشه خواستگاری بوده که رد کرده حرص

میخورد....چند بار خواست بگه میدونید مامان باباش کین که اینقدر با هیجان ازش حرف

میزنید...اما هر بار حرفش رو خورد...

خیلی زود تر از دیگران اتاق غذا خوری رو ترک کرد....جلوی در سینه به سینه ی کسری شد...

کسری ساعتش رو نگاهی انداخت و گفت:چقدر زود

-شما خیلی دیر اومدید.ساعت ۲ و نیم قرار دارید.

-میدونم..زود برمیگردم!!!

ساعت ۲ و ربع بود که کسری وارد اتاق شد...

هانا از جاش بلند شد و سلام کرد.

-سلام...لازم نیست هر بار من میام تو بلند بشی!

هانا بی تفاوت نشست در حالی که به صفحه ی مانیتور نگاه کرد برای ادامه کار گفت: اما فکر میکنم این عرف باشه!!

کسری میان در ایستاد و گفت: نه برای من و تو! برای منشی و رییس!!

-مگه من منشی شما نیستم؟؟ مگه شما رییس نیستی؟؟

-چرا عصبانی میشی؟؟؟

-اگر غیر از اینه من تو این شرکت نمیومم!!

با باز شدن در اتاق بحث نیمه کاره موند... کسری بلافاصله داخل اتاق خودش شد و هانا پشت میز نشست و چشم به در دوخت... ورود دختر چشم ابی و برنزه.. با مانتو عبایی طلایی رنگ... شال حریر بزرگ شیری ساق قهوه ای و کالج و کیف شکلاتی روشن هانا رو مات کرد.

-سلام

-سلام.. بفرمایید!!

-حقی هستم!! ساعت ۲ و نیم قرار داشتیم با آقای سعادت!!

هانا نگاهی به دختر ۲۰-۲۲ ساله انداخت و گفت: تشریف داشته باشید الان حضورتون رو اطلاع میدم!!

دختر شیک پوش با موهای های لایت شده ی شکلاتی روبروی هانا نشست... زیباییش قابل تحسین بود... هانا گوشی رو برداشت و داخلی کسری رو گرفت.

-بله؟؟

بله ی خشک و رسمیش نشونه ی اعتراضش به بحث چند دقیقه قبلشون بود.

-خانوم حقی تشریف آوردن

-بگید بیان داخل!

هانا در حین گذاشتن گوشی رو به دختر گفت: بفرمایید منتظرتون هستن.

بعد از گم شدن دختر پشت در هانا یه حس عجیبی داشت... و زود به خودش نهیب زد!!

*چته تو؟؟نه خود خورم نه کس دهم؟؟

*-حالا مگه طرف رابطه ای باهانش داره؟؟اومده مشاوره.

نفسش رو با صدا از بینی بیرون داد.خودشم نمیدونست چشه...و دوباره فکر کرد یه
مشتریه..همین...!!!

سلام

-سلام خانوم وقتتون بخیر...بفرمایید خواهش میکنم!!

-ممنون...!!!

قبل از اینکه خانوم حقی شروع به صحبت کنه..کسری پرسید..چای؟؟قهوه؟؟یا نسکافه؟؟
-فرقی نمیکنه!!

گوشی رو برداشت و داخلی هانا رو گرفت..هانا که حسابی تو فکر بود از جا پرید.
-بله؟؟

-لطف میکنید بگید دو تا نسکافه بیارن!!

-به من چه؟؟

-بله؟؟؟

-خودت داخلی ابدارخونه رو بگیر.

و گوشی و قطع کرد!!

کسری متعجب و گوشی به دست کمی فکر کرد و مستقیم شماره ابدارخونه رو گرفت و سفارشش
رو داد!

*بهت میگم بچه پررو!!!

-ببخشید...بفرمایید!!

-راستش من تبلیغ شرکتتون رو تو یکی از سایتهای پر بازدید دیدم..

-درسته

-راستش من یه قطعه زمین دارم.. که میخوام بسازمش... من میدونم کار شما دکوراسیون و معماری داخلیه... اما وقتی رشته ی تحصیلتون و دیدم که معماری خوندید فکر کردم بیشتر از همه ی شرکتهایی که از شون مشاوره گرفتم بتونید کمکم کنید!! من دنبال یه بیزینس نیستم.. راستش این کاری که میخوام بکنم دلم میخواد بیشتر یه اثر هنری باشه برای همین میخوام از ابتدای کار ساختمون و طوری بسازم که معلوم بشه روش سرمایه گذاری شده!! میخوام از پایه و بنا دیزاین شده باشه.

-اجالتا میتونم بپرسم متراژ زمین چقدره؟؟ زمین یا ملک؟

خانوم حقی در حالی که توی کیفش دست میکرد و مدارکی رو بیرون میآورد گفت: این نقشه ی زمین.. توش چیزی ساخته نشده.. البته درخت زیاد داره.. در واقع باغه کسری نیم خیز شد و مدارک رو ازش گرفت.. نگاه سر سری انداخت... .

-مالک زمین خودتونید؟؟

-بله!!

-شریک دارید؟؟

دختر خنده ی با نمکی کرد و گفت: چرا همه اینقدر تعجب میکنن؟؟ نخیر... مالک خودمم شریک هم ندارم!

-خب من الان چه کمکی میتونم بکنم؟؟ اول باید برآورد هزینه بشه...

-یعنی امکان قبول و انجامش هست؟

-چرا که نه؟؟ البته اینجا شرکت ساختمانی نیست... اما کار شما بی ارتباط با فیلد کاری ما هم نیست!!

-درسته خیلی خوبه... پس ابتدا یه برآورد هزینه کنید لطفا و اینکه یه اتود از طرح اولیه به من بدید... تا اگر هر دو طرف به توافق رسیدیم قرارداد رو ببندیم.. در ضمن اگر برای اتود اولیه هم هزینه ای باید پرداخت بشه مشکلی نیست!!

-نه خانوم...اون که هزینه ای نداره..فقط جسارته لازم نیست با پدرتون یا همسرتون صحبت بشه؟؟

-من ازدواج نکردم...پدرمم همه چیز و به خودم واگذار کرده...من عاشق کار ساختمون سازیم..نمیدونم چرا؟؟رشته ی تحصیلیم مجسمه سازیه...ولی به این کار علاقه دارم..البته بیشتر برا تفریح.

و کسری فکر کرد پول زیادیه دیگه....دل خوش

*به من چه..من پولم و میگیرم!!

-باشه خانوم..۱ هفته ی دیگه تشریف بیارید هم اتود و تحویل میدم خدمتتون هم لیست تقریبی هزینه هارو!

-ممنون...از منشیتون وقت بگیرم/؟

-بله...

با رفتن دختر کسری لیوان نسکافه اش و که به طبیعت از مهمانش لب نزه بود برداشت تا بخوره...سرد شده بود از تو مانیتور نگاه کرد هانا مشغول صحبت با حقى بود....صبر کرد..وقتی مهمانشون انجارو ترک کرد داخلی هانا رو گرفت.

-بله؟؟

-چند لحظه تشریف بیارید!!

هانا میدونست باز خواست میشه..ولی چاره ای نبود....جریان خربزه و لرز بود!!

-بله؟؟؟

-من از شما خواهش کردم بگید برای ما نسکافه بیارن..تو میگی به من چه؟؟پس به کی چه؟؟من که نگفتم خودت بیاری!!

و هانا خیره نگاهش کرد..جوابی نداشت..چی میگفت؟؟میگفت حسودیم شد؟؟از دختره خوشم نیومد؟؟هیچ کدوم توجیه خوبی نبود.

-چرا نگاه میکنی؟؟جوابی نداری؟؟از چیزی ناراحتی؟؟؟

-نه!!

-میخواهی کار کنی؟؟؟

-منظورت چیه؟؟؟

-منظورم اینه اینجا یه قوانینی داره..اگر از اینکه سمت منشی رو هم قبول کردی پشیمونی میتونی همین الان بری تو اتاق حسابداری....!!

-نه ناراحت نیستم.

-پس خواهش میکنم کاری رو که ازت میخوام انجام بده!

-چشم!!

-میتونی بری!!

هانا که تمام مدت دستهایش تو هم قفل شده بود و ایستاده روبروی کسری سرش رو به زیر انداخته بود...همونطوری دور زد و اتاق کسری رو ترک کرد!

*ایشالله با هم معامله اتون نشه!!

خودشم نمیدونست چرا نسبت به این دختره این حس رو داشت...نه ازش بدش میومد نه خوشش میومد..فقط دلش نمیخواست باشه..همین!

فصل ۱۷

هانا زیر چشمی به دختر خوش پوش روبروش که پاش و رو پاش انداخته بود و محو کار کردن با گوشی ایفونش بود نگاه میکرد!

یاد دوران خوشیش افتاد...احساس میکرد داره با دوست پسرش اس ام اس میده..شاید با وایبر چت میکنه...و دوباره یاد مواقعی میافتاد که محو گوشیش و اس ام بازی با دوست پسرش بود و از همه ی دنیا فارغ!!

-خانوم تلفنشون تموم نشد؟؟؟

-هانا که حسابی تو گذشته ها فرو رفته بود گفن:بله؟؟؟اها الان میپرسم!!

داخلی کسری رو گرفت و منتظر موند.

-بله؟؟

-خانوم حقی منتظرن.

-الان خودم صداشون میکنم!

۵ دقیقه دیگه طول کشید تا تلفن روی میز هانا زنگ خوزد.

-بله؟؟

-بگید تشریف بیارن تو!

هانا پیام رو منتقل کرد و اینبار کمی حسرتبار نگاهش کرد..از سر تا پاش چه لباسهانش چه رفتارش میباید بچه پولدار و با کلاسه!

-سلام

-سلام خانوم..خوش امدید...و باقی صحبتهارو هانا از پشت در بسته نشنید!!

-این لیست برآورد هزینه ها...این هم یه اتود اولیه از چیزی که تو ذهنم بود...البته که جای کار بسیار داره...فقط برای باز شدن ذهنتون هستش.

اگر مورد قبول بود یه قراری میزاریم هم برای عقد قرار داد هم اینکه زمین و از نزدیک ببینیم و دنبال کراهی مجوز و ...بریم!!

-خیلی خوبه...به زودی اطلاع میدم خدمتتون!!

کسری طبق عادت همیشه تا دم در اومد و مهمانش رو بدرقه کرد..در رو باز کرد با دست مسیر رو نشون خانم حقی داد.

خانم در حالی که مسیر درب خروج رو پیش گرفته بود سرش رو کمی خم کرد و رو به هانا گفت:خدا نگهدار خانوم.

نگاه کسری روی هانا چرخید و هانا بدون اینکه سر بلند کنه زیر لب زمزمه کرد به سلامت!!

البته که نه کسری و نه خانوم حقی از این برخورد خوششون نیومد.

کسری در رو پشت خانم حقی بست و گفت: تو چته؟؟ این چه جور برخورد کردنه؟؟

- تو چته؟؟ چشمت به یه دختر افتاده؟؟

کسری اخمهاش ناخودآگاه باز شد... برگشت در و نگاهی کرد، انگار میخواست مطمئن بشه کسی نمیشنوه. دوباره اخمهاش رو محکم تر گره کرد و گفت: چی گفتی؟؟ دختر چیه؟؟ قرار کاری بود خوبه خودت در جریانی.

- هه...اره در جریانم...!!

- پاش و برو تو اتاق خودت من منشی نمیخوام!!

- تنهایی راحت تری؟

- برو بیرون!!

هانای سرش رو پایین انداخته بود. پاش و از حدش زیادی فراتر گذاشته بود... بغض داشت... نمیدونست چشه!!

کسری وقتی استیصال هانارو دید قدمهای عصبانی و محکمش رو به سمت اتاقش برداشت و در همین حین گفت: میخوای بمونی باید فقط کار کنی... زندگی شخصی و حسای زنونه ات و بزار برای توی خونه!!

هانای قبل از این طعنه هم متوجه شد که کسری حسش و درک کرده... اما چرا نمیتونست فکر و ذهنش و کاملاً از کسری پاک کنه خودش نمیدونست!

و تنها ترین و شاید مسخره ترین راه حلی که به ذهنش رسید رابطه برقرار کردن با یه پسر بود!!

- چته هانا؟؟ چرا اینقدر این روزا تو خودتی؟؟

- ولم کن مامان!!

- چته باز؟؟ نمیخوای با من حرف زنی؟؟

-مامان حوصله ندارم.

-گفتم میری سرکار دوباره شاد میبینمت..انگار بدتر شد.

هانا که حسابی ناراحت و عصبی بود از جاش بلند شد داخل اتاقش رفت و در رو محکم کوبید به هم.

طی یک تصمیم عجولانه شماره یکی از دوستای قدیمیش و گرفت.

-الوووووو....

-الو سلام شادی

-تویی؟؟؟عوضی کجایی؟؟؟چرا جواب نمیدی؟؟خونه رو عوض کردید غیب شدید.

-صبر کن بابا به منم امون بده

-گ..ه خوردی تورو باید بی امون سر برید!!

-خب بپر. من ساکت میشم

-عشقمممم..دلتم برات تنگ شده بود...ساکت چرا؟؟؟حرف بزن صدات و بشنوم!!

-منم دلتم تنگ شده بود...یه قرار هزار همدیگه رو ببینیم!!

-باشه قرار میزاریم..اما میتونم پیرسم چته؟؟چیزی شده؟؟

هانا که تمام مدت جواب سوالهای پر هیجان شادی رو با بی حالی داده بود گفت:هیچی...چیزیم نیست..

-غلط کردی..صدات از ته چاه میاد...چته تو؟؟؟ ۱ ساعت دیگه درکه باش..اوکی؟؟

- ۱ ساعت دیگه زوده...

-خیلی خب ۲ ساعت دیگه!

هانا بلند شد و با بی حوصلگی لباس پوشید..هم حال رفتن نداشت..هم احساس میکرد احتیاج داره یه کمی تفریح کنه...شادی یکی از بهترین بچه های مدرسه و کلاس بود...یه دختر پول دار با اصل و نسب که با همه ی بچه ها دم خور بود..چیزی به اسم کلاس گذاشتن و خود گرفتن بلد نبود...یار

صمیمی دختر سرایدار مدرسه بود. دختری که همه مسخرش میکردن... با وجود شاگرد زرنگیش.. اما شادی همیشه ازش دفاع میکرد. شاید اصلی ترین دلیلی که هانا اون رو برای شروع دوستی دوباره انتخاب کرده بود همین بود.. مطمئن بود موقعتش روش اثر نمیزاره!!

ارایش کرده و تیپ زده به سمت در رفت

- کجا داری میری؟؟؟

صدای لرزون و پر از وحشت ثریا هانا رو میخکوب کرد.. به سمتش برگشت.

- میرم بیرون.

- با کی؟؟

- با کی؟؟؟ به نظرت با کی؟؟

- تو چته؟؟؟ باز خل شدی؟؟ باز پول اومد تو دست و بالت؟؟

- کودوم پول؟؟ حقوق این ماه و که جرینگی دادم بهت.. از چه پولی حرف میزنی؟؟ بیا این کیف من بگرد اگر توش پول بود هر چی بگی قبول میکنم

- دیگه بدتر بدون پول کجا میری؟؟

هانا در کیفش رو که رو به مادرش باز کرده بود بست.. با حرص کفشش رو جلو پاهاش پرت کرد و گفت: نترس جای بدی نمیرم و در رو باز کرد

اما ثریا باز با صدایی بلند تر و شبیه به داد گفت: میگی کجا میری یا نه؟؟؟

- نه!! میخوام برم بمیرم..

بعد از این جمله در اسانسور باز شد و کسری با چشمانی مبهوت از اون بیرون اومد... صدای بحث مادر و دختر رو شنیده بود.

- چی شده؟؟

- به تو چه؟؟ به تو هم باید جواب بدم؟؟

ثریا چشمهایش گرد شد و گفت: درست حرف بزن... مگه به من جواب دادی که میگی به تو هم باید جواب پس بدم؟؟؟

کسری دستش رو به نشونه ی سکوت رو به ثریا دراز کرد و به هانا گفت: کجا داری میری؟؟
هانا نگاه موشکافانه ای به قیافه ی کنجکاو و شکاک کسری انداخت پوزخندی زد و وارد اسانسور شد.. اما قبل از بسته شدن در کسری پاش رو لای در اسانسور گذاشت و گفت: بهت میگم کجا داری میری؟؟؟

هانا که حسابی اعصابش خورد بود کسری رو هول داد و در اسانسور بسته شد
کسری که توقع این برخورد و نداشت چند قدمی به عقب رفت و به محض به دست آوردن تعادلش پله هارو چند تا یکی پایین رفت و به جمله ی
کسری جان ولش کنه ثریا هم توجه نکرد!!
به محض باز شدن درب اسانسور کسری هم نفس نفس زنان رسید جلو در.
هانا هییی بلندی کشید دستش رو روی سینه اش گذاشت و متعجب کسری رو نگاه کرد..

- برگرد تو اسانسور

- کسری کار دارم دیرم شد.

- کجا داری میری؟؟

- چرا من باید به تو جواب پس بدم؟؟؟

- راست میگی دلیل نداره برگرد بالا به مامانت بگو کجا داری میری!!

- گیر دادیا!!!

- میرسونمت

- نمیخوام...

و دوباره با صدای اهسته تری گفت: میفهمی؟؟؟ نمیخوام... میخوام خودم برم...

و در برابر نگاه پر از خشم و عصبانیت کسری لابی اپارتمان و ترک کرد!
به محض باز شدن درب اسانسور ثریا هم که انگار پشت در منتظر ایستاده بود در اپارتمان و باز
کرد. در حالی که کیف چرم کسری تو دستش بود گفت: رفت؟؟

- کجا رفت؟؟؟

- من نمیدونم

- قرار داشت؟؟؟

- به خدا نمیدونم!!!

کسری کیف رو با عصبانیت از دست ثریا قاپید... هیچ کدوم از کارهای ارادی نبود.. عصبانی بود
خیلی... در حالی که در برابر چشمهای نمناک ثریا کلید رو تو در میچرخوند گفت: اومد بهم خبر بدید
لطفا... فعلا خدا حافظ

شادی با هیجان برای هانا دست تکون داد... هانا هم لبخندی زد و به سمتش رفت... کنار یه
اسپورتج قرمز ایستاده بود... حسودی کرد... دست خودشم نبود.

شادی با هیجان هانارو بغلش کرد

- عزیزم.. دلم برات تنگ شده بود....

- مرسی دوستم.. منم همینطور..

- آره جون خودت... از هیجانم معلومه!!

- گمشو.. حوصله ندارم..

- بیخیال بابا.. بیحوصلگی تو آوردی واسه من...

در ماشین و باز کرد کیف و مابیلش و برداشت.. ریموت در رو زد و گفت... بریم!!

هر دو به سمت رستورانی که اونوقتها اکثرا میرفتن حرکت کردن...

- چه خبر؟؟ تو چرا غیب شدی؟؟؟

- جریان داره

-جریانهارو میدونم....ولی این غیب شدن نداشت که دختر...!!یه روز هست..یه روز نیست!!دلیل
نمیشه دوستهامون و ول کنیم که!!

-میدونستی که دوستهامون چه جورین...اونایی که فهمیدن یه زنگ نزدن..

-من که زدم چرا جواب ندادی؟؟

-چمیدونم..خل شده بودم

-نه که الان نیستی...

هانا چپ چپ نگاهش کرد..

-اینجوری نگاه نکن!..من نمیترسم..خودتم خوب میدونی!!

-گمشو...همش مسخره بازی در میاری..

-پس چیکار کنم بشینم پا به پات ماتم بگیرم؟؟حالا چته اینقدر ناراحتی؟؟درد و دل داری؟؟؟خب
بیا اینم گوش من!!

-بیخیال حالا یه روز همدیگه رو دیدیم!!

-باشه بیخیال میشم ولی نه با این قیافه...اگر میخوای اینجوری بشینی ترجیح میدم به درد و دلت
گوش بدم!!

-هیچی...خیلی تنها شدم..دلتم خواست برگردم به اون دوران...خسته شدم از یکنواختی و تو خونه
نشستن

-سر کار نمیری؟؟

-چرا بابا...اه!!

-چرا؟؟؟کارت و دوست نداری؟؟

-چرا کارم و دوست دارم....صاحب کارم و دوست ندارم!!

-چرا؟؟؟ادم بدیه؟؟

هانا چشمهایش و ریز کرد و به شادی خیره شد!!

-وااا...چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟مگه مقصرش منم؟؟؟

-میدونی کیه؟

شادی برگشت با ترس پشتش و نگاه کرد...

-کی؟؟

-صاحب کارم.

-کیه؟؟

-کسری.

-کسری کیه؟؟

-کسری دیگه

-خب کیه؟؟هان؟؟رانندت؟؟؟

هانا دهنش و کج کرد و با سر جواب مثبت داد!!

-چیکار میکنی واسه اون؟؟؟شاگرد شوfer شدی؟؟

هانا قهقهه زد...دو تا پسری که روی اون یکی تخت نشسته بودن برگشتن...هانا زود خودش و جمع و جور کرد

-خفه نشی

-جدی میگم..چیکار میکنی واسش؟؟

-دیگه راننده نیست خانوم..شرکت زده..برای خودش کسی شده...ادم حسابی شده!!اگر

بینیش...تیپی به هم زده...مارک پوش شده....

-جالبهههه....چطوری شد رفتی واسه اون کار کنی؟؟؟

-ماجرا داره...اتفاقی بود..

-خب اتفاقی ایراد نداره..گفتم نکنه خواسته کوچیکت کنه..

-نه بابا... بعض تو نباشه... مثل خودته اخلاقش... اصلا به رومونم نمیاره!!

-ایول ازش خوشم اومد... زن نمیخواد؟؟

هانا خنده ای کرد و گفت: چرا اتفاقا... خواستگاریم کرد!

-بمیری... خب پس داری عروسم میشی

-نه بابا ردش کردم!

شادی خیلی نمادین زد تو سر هانا

-خااااااااااا!!! چرا؟؟؟

-نمیدونم.. به خاطر گذشته ها!!

شادی خیره و دلخور گاهش کرد.

-دیوونه ای؟؟ گذشته ها که گذشته اونم که براش مهم نبوده که پا پیش گذاشته!!

و دو تا دوست یه دل سیر درد و دل کردن و هانا سیر تا پیاز ماجرا رو گفت... شادی گاهی هم دردی

کرد.. گاهی انتقاد کرد و گاهی مسخره بازی در آورد!!

-از بچه ها از کی خبر داری؟؟؟ ساره خوبه؟؟ یادمه تو بیشتر از همه باهاش بودی

-تا وقتی ازش خبر داشتم خوب بود.....

-الان ازش خبر نداری؟؟

-نه.. شوهرش دادن شهرستان.. شوهرشم از اون بددلاست.. بیچاره خیلی ناراحت بود.. حتی

نذاشتن درس بخونه.. اینقدر رفتیم با باباش و مامانش حرف زدیم.. میگفتن دختر باید شوهر

کنه... بالاخره فرهنگشون قدیمی بود دیگه!!

-بیچاره.. خیلی ناز بود.. دختر خوبی بود

-اره... دلم برایش میسوزه....از خورش چند بار بهم یواشکی زنگ زد...وقتی ازش خبری نشد دیگه از رو تلفنش ادرسش و پیدا کردم پاشدم رفتم تنهایی...وای کاش نمیرفتم شوهرش بیچارش کرد که این دوستت خرابه که تنهایی اومده شهرستان

بعد لبه‌اش و اویزون کرد و گفت:بابامم گفت راست میگه..بیخود کردی پاشدی تنهایی رفتی..تو مگه مادر و پدر نداری؟؟بعدم ۱ هفته ماشینم و گرفت!!

-جدی؟؟؟شکایت نکردی؟؟

-نه بابا ۱ هفته تو خونه خوردم و خوابیدم..داداشمم حرص خورد.

-چرا؟؟

-چون وقتی ماشین خودش و میگیرن مثل گندم برشته پایین و بالا میره...میدید من بیخیالم حرص میخورد!!

-از دست تو!!از بقیه چی؟؟

-ساناز رفت انگلیس.مهرسا نامزد کرد به هم خورد با همون پسره!!

-خب؟؟

-دیگههه!!

همچنان داشت فکر میکرد تا ببینه از کی میتونه خبر بده که صدای مردونه ای توجه جفتشون و جلب کرد!

-ببخشید خانوما

شادی زودتر از هانا به حرف اومد

-بله؟؟؟

-جا نیست میشه کنار شما بشینیم؟؟؟

-شما که اونور نشسته بودید..چرا بلند شدید؟؟

-خواستیم بریم..پشیمون شدیم!!

-پشیمونی سودی نداره دیگه جا نیست بشینید!!!
-ما ماشینمون جا داره..میتونیم یه دوری با هم بزنییم...
هانا فقط نگاهشون میکرد..ته دلش حس خوبی داشت...نه به خاطر پیشنهاد اونها...شاید از مرور
خاطرات اون دوران...
-ما خودمون ماشین داریم....
-بله میدونم..دیدمتون دم ماشین!!
-اها! پس چشم چرونی رو از اولش شروع کردی؟؟برو تا حالتون و جا نیاوردم!!
-به خدا ما قصد مزاحمت نداریم
-پس دارید چیکار میکنید الان؟؟؟
پسرها نگاهی به هم کردن و به ظاهر مایوسانه اونهارو ترک کردن!!!
-تو چرا ساکتی؟؟یادمه زبون داشتی این هوا...و بعد با دست ارنجش و نشون داد!!
-بگم نمیخندی؟؟
-چی بگی؟؟نکنه دلت میخواست بریم؟؟
-نه بابا.....خیلی وقت بود ز این اتفاقها برام نیافتاده بود..یهو حال و هوای اون موقعها اومد تو
سرم...!!
-زهر مار خب طرف فکر کرد بدت نیومده!!
-حالا که رفتن!!پاش و ما هم بریم..دیر شد...من نگفتم کجا دارم میرم
شادی در حالی که درخواست صورتحساب میکرد گفت:تو هنوز این اخلاق بد و داری؟
-نه بابا...ترک کرده بودم..امروز خیلی قاطی بودم..از دست این کسری...آخر سرم اون گیر داد
بهم منم حسابی لج کردم..
-اوه پس غیرتیه داداشمون..

-اره بابا.. برای همینم محکم نه گفتم.. اون موقع ها باهانش سر قرار میرفتمم.. فکر کن.. با اکثر دوست
پسرام من و دیده...میگه فراموش کردم...اما مگه میشه؟؟

قبل از هر جوابی از سمت شادی صورتحساب و آوردن بعد از کشمکش سر حساب کردن و برنده
شدن شادی...رستوران رو ترک کردن....و شادی از هانا خواست تا برسونتش..

توی مسیر همچنان بحث بر سر کسری و اتفاقات اخیر و..بود که یهو شادی گفت:هانا..

لحن مشکوک شادی هانارو ترسوند

وقتی دید داره تو ایینه نگاه میکنه برگشت و با دیدن پورشه ی مشکو رنگی که پشتشون میومد
گفت:اون دو تان؟؟

-فکر کنم..از اول دنبالمونن...هر چی سعی میکنم گمشون کنم نمیشه!!

-میخوای وایسا یه گوشه بزار رد بشن.

-اگه وایستادن چی؟؟؟

-نمیدونم...میتروسم تا جلو در بیان..کسری ابرو ریزی کنه!!

-فکر کن بزارم.....

همونطور که مشغول رانندگی بود گوشیش رو در آورد!

-چیکا میکنی؟؟به کشتنمون میدیا...

شادی گوشی رو به سمت هانا گرفت و گفت

-زنگ بزن ۱۱۰

-۱۱۰؟؟؟واسه چی؟؟

-زنگ بزن پلاکشون و بدیم بگیم مزاحم شدن دیگه

-شادی اگر ادم حسابی باشن چی؟؟

شادی نگاه تندى به هانا کرد و گفت:پس چیکار کنم؟؟؟بزن دیگه

و هانا هم اطاعت کرد...هنوز چند دقیقه ای از گزارش مزاحمت نگذشته بود که صدای اژیر ماشین پلیس به گوش رسید...وقتی شادی از آینه دید که دو تا ماشین پلیس ماشین اونهارو به کنار اتوبان هدایت کردن لبخند معناداری زد و گفت:اینم پلیس امنیت اجتماعی!!

در خونه رو اروم باز کرد..ساعت ۹ شب بود...ولی چراغها خاموش بود..از خونهی کسری هم صدایی نمیومد...امیدوار بود آرامش قبل از طوفان نباشه.

مادرش رو اروم صدا زد..اما سکوت و خاموشی خونه بهش میگفت جوابی نمیشنوه.

اروم به سمت اتاق مادرش رفت.تقه ای به در زد و وارد اتاق شد..

-مامان...مامان!!

وقتی دید مادرش تکون نمیخوره تصمیم گرفت باور کنه که خوابه و به سمت اتاقش رفت!!

صبح زودتر از همیشه بیدار شد..چون زودتر از همیشه هم خوابیده بود!!لباس پوشید و بیرون رفت..مادرش نبود..خبری هم از صبحانه نبود..موبایل ثریا رو گرفت..اما با شنیدن صدای زنگ از تو اتاق خالی مادرش متوجه شد که گوشیش رو نبرده...چند دقیقه ای صبر کرد وقتی دید ثریا نیومد خونه رو به قصد شرکت ترک کرد...کلی نقشه کشید و جملات رو پشت هم چید تا ببینه به کسری چی بگه و رفتار دیشبش رو چطوری توجیه کنه..گاهی با این فکر که به اون چه ربطی داره خودش و اروم میکرد..اما یک لحظه بعد دوباره مشغول جمله بندی بود!!!

وقتی پشت در اسانسور رسید تازه خوف برش داشت..از برخورد کسری میترسید..میدونست کله خرابی داره!!

قبل از اینکه اسانسور برسه دولا شد و از نگهبانی پرسید

-آقای سعادت تشریف آوردن؟؟

-نخیر خانوم..هنوز تشریف نیاوردن!!

-ممنون

با عجله وارد اسانسور شد..کمی تو آینه خودش و مرتب کرد

*کاش اوامده بود..حالا مياد از جلوم رد ميشه!!

پشت ميزش جابجا شد..حتي ميل به خوردن صبحانه هم نداشت...هر روز ابدارچي شركت بساط صبحانه رو تو نهارخوري پهن ميكرد..اما اونروز هانا فقط استرس داشت!!

ساعتش و نگاه كرد...ساعت ۷ و نيم بود..خيلى زود اوامده بود شركت...ميدونست حدود ۸ كسري ميرسه و همونم شد..۸ و ۵ دقيقه بود كه كسري در رو با صلابت خاصي باز كرد..بدون اينكه به هانا كه ايستاده بود نگاه كنه به سمت اتاقش رفت

-س..سلام!!

اما كسري پشت در اتاق بدون اينكه جوابي به سلام هانا بده گم شد.

هانا انگشت شصتش رو عصبي داخل دهنش برد و تا پخش شدن صدای زنگ تلفن تو اتاق اون رو جويد

-بله??

-سلام...حقي هستم.

-بفرماييد!!

-لطف ميكنيد وصل كنيد جناب سعادت??

خواست بپرسه چيكارشون داريد??اما نپرسيد..به اون ربطى نداشت!

داخلی كسري رو گرفت

-بله??

خانوم فتحي پشت خط هستن

-وصل كنيد.

لحن خشك و رسميش خوشايند هانا نبود...

تماس رو وصل كرد و دندونهاباش رو روی هم فشرد!

*من با يكي دوست ميشم..حالا ميبيني هانا خانوم!!

یکی دو ساعتی در آرامش و سکوت گذشت تا اینکه در اتاق کسری به یکباره باز شد.

کسری همراه با کیف دستی چرمش با صلابت قصد بیرون رفتن داشت...

-من دیگه برنمیگردم... کسی کاری داشت بگید با همراهم تماس بگیرن!!

.هانا که هنوز تو فکر بود که حقی به کسری چی گفته ناخودآگاه پرسید: کجا؟؟؟

کسری لحظه ای.. فقط لحظه ای مکث کرد.. اما خیلی سریع بدون اینکه به هانا جوابی بده اتاق رو ترک کرد.

هانا پشت میز نشست و مشت کوبید روی کیبورد و گفت: لعنتی... به تو چه که کجا میره؟؟

مسیر خونه رو با عجله طی کرد... میخواست زودتر به خونه برسه.. باید از دل مادرش در میاورد.. درسته میتونست تو مواقع سختی رو شادی حساب کنه.. اما خوب فهمیده بود که هیچ کس جای مادرش رو نمیگیره!!

وقتی کلید انداخت و در رو باز کرد.. صدای تلویزیون میومد... و البته صدای تق و توق از توی اشپزخونه.. نگاهی به ساعت روبروش انداخت.. ساعت ۵ و نیم بود.. خیلی سریع خودش و رسونده بود.

سلام بلندی کرد و به سمت اشپزخونه رفت... میدونست جوابی نمیشنوه...

وقتی ثریا رو با ابروهای گره کرده مشغول اشپزی دید رفت به سمتش دستش رو دور کمرش حلقه کرد و گفت: از دستم ناراحتی؟؟

اما ثریا هیچ عکس العملی نشون نداد.. نه جوابی داد نه تکونی خورد

-بخشید مامان.. اون روز حالم خیلی بد بود

-بد بود که بد بود.. یه کلمه میتونستی بگی داری کجا میری و با کی میری.... اونم که از برخوردت با کسری!!

-از اون حرف نزن تورو خدا که همه چی زیر سر اونه!!

-چرا؟؟

اینبار ثریا دستهای هانا رو پس زد و با اخم نگاهش کرد

-اگر قراره اینطوری اعصاب و خورد کنه لازم نکرده بری سر کار.

-تقصیر اون نیست

-پس تقصیر کیه؟؟

-خودم..مامان خل شدم..زده به سرم.

ثریا با مهربونی دست دخترش و گرفت و نشوندش رو صندلی

-چی شده؟؟؟پشیمون شدی جواب منفی دادی؟؟

-نه...مامان من و اون مال هم نیستیم به هزار دلیل..اما نمیدونم چرا نمیتونم بینم با کس دیگه
ایه

ثریا مشتاقانه نشست و گفت:مگه با کسیه؟؟؟

-هههه..شاخکات تکون خوردا

ثریا کمی اخم کرد و گفت درست حرف بزن.

-بیخشید..منظورم اینه بدت نیاد امارش و بگیری

ثریا بلند شد و به پختن غذا ادامه داد و گفت:نه..حقیقتش به من ربط نداره..ولی اگر جلو تو با

کسی رابطه برقرار کرده باشه و اینقدر علنی فکر میکنم در موردش اشتباه فکر کردم!!

-نه بابا.....

و هانا در حالی که لباسهایش رو در میآورد جریان رو گفت و در آخر گفت اونروز از چی عصبانی بود

و با کی کجا رفته بود!!

-تو که جواب منفی دادی...دیگه نه اعصاب خودت و خورد کن, نه اعصاب اون بدبخت و.

-یه چیزی بگم داد نمیزنی؟؟

ثریا که هیچ ایده ای نداشت که قراره چی بشنوه گفت:نه بگو..

-قول دادیا.

-بگو..

-میخوام با یکی دوست بشم بلکه حال و هوای کسری از سرم بره بیرون.

ثریا در حالی که عصبی نفس میکشید گفت: خیلی وقیهی

-چرا مامان؟؟ باید حتما یواشکی اینکارو بکنم؟؟ دارم بهت میگم بده؟؟

-بسه دیگه.. نمیخواد حرف زشتت و توجیه کنی.....

-مامان.. جدی گفتم

-بیخود گفتمی

فریاد ثریا هانارو دوباره روی صندلی نشوند.

-گفتی داد نمیزنی.

-این حرفه تو به من میزنی؟؟؟ به نظرت درسته؟؟

-پس چیکار کنم؟؟

-روزا که سر کاری..... بعد از ظهرها هم کلاس بنویس با هم میریم بیرون.. با همین دوستت شادی

برو گردش.. چمیدونم.. حتما باید با یه پسر باشی دل من شور بزنه؟؟؟ دیگه باباتم نیست خدارو

شکر لی لی به لالات بزاره.

-تو نمیفهمی چی میگم...

-باز رفتی سر کار به خودت اومدی؟؟؟

-مامان... چرا نمیزاری برات درد و دل کنم؟؟ من غیر تو کسی و ندارم...

-این درد و دل نیست وقاحتیه.

هانا عصبی بلند شد و مسیر اتاقش و پیش گرفت و داد زد

-اصلا به ما نیومده روشن فکر زندگی کنیم.. دیگه هیچی بهت نمیگم.

بعد از کوبیدن در اتاق به هم سراغ گوشیش رفت و شروع کرد اس ام اس بازی با شادی!!

فصل ۱۸

روزها میگذشت.. همه چیز مثل قبل بود.. به غیر از رفتار کسری.. حسابی احمالو و جدی شده بود.. از اون رفتار هانا به بعد دیگه راضی نشد رفتار نرمی با هانا داشته باشه... نه اینکه دیگه دوستش نداشته باشه... فقط فکر میکرد داره خودش و تحمیل میکنه و اصلا خوشایندش نبود.

کار پروژه ی حقی شروع شده بود... کسری حسابی و دقیق مشغول کشیدن یه نقشه ی عالی بود.. این پروژه براش یه سکوی پرش بود.. یه پروژه خاص با سرمایه ای نا محدود.. هر چند از سرمایه گذار بچه سالش میترسید.. اما به ظاهر همه چیز خوب بود.. کل شرکت در تکاپو بودن.. حتی هانا هم با وجودی که با کسری خیلی رسمی شده بود و دیگه از ضمیمیت قبل خبری نبود مشغول حسابرسی و ... شده بود و سرش به کار گرم کرده بود!!!!

رابطه ی هانا و مادرش مثل قبل نبود.. ثریا از بابت اون پیشنهاد بچه گانه ی هانا ناراحت بود اما با این حال ازش دوری نمیکرد مبادا رویه قبل رو پیش بگیره...

روزها میگذشت و هانا سرش و با شادی و تعداد دیگه ای از دوستهای شادی که با هم اشناشون کرده بود میگذروند.. فکر میکرد بدون پسر هم میشه خوش گذروند.. همونطور که شادی اینکار رو میکرد.. همه جوره ازاد بود ولی اصلا دنبال پسر بازی نبود و این به هانا هم سرایت کرده بود!! تنها موردی که ازارش میداد خانم حقی بود.. رفت و امدهاش زیاد شده بود.. این طبیعی بود.. پروژه پروژه ی هزینه برداری بود.. باید همه پیش مو به مو چک میشد. و بدتر این بود که گاهی این جلسات با حضور هانا انجام میشد چون باید حسابرسی میکرد. البته این موضوع براش سخت نبود.. خشک و رسمی بودن کسری براش سخت بود... یه روز بعد از اتمام جلسه بعد از اینکه خانم حقی خداحافظی کرد.. کسری بعد از بدرقه اش باز هم رسمی و خشک به سمت میزش برگشت.. هانا که مخصوصا کمی جمع کردن مدارک و لغت داده بود به خودش جرأتی داد و گفت: من اون روز با شادی دوستم رفتم بیرون

خودشم نمیدونست چرا بعد از این همه مدت یه همچین توضیحی داد.

کسری با اخم به سمتش برگشت

-چی؟؟؟

این (چی؟) یعنی اصلا نمیخوام صداتم بشنوم..

البته که اینطوری نبود... ولی هانا فقط همین و برداشت کرد... و البته کسری هم منظورش این بود " توضیح نده که اعصاب ندارم!"

اما هانا از رو نرفت.....

-میدونم بابت اون روز و برخوردم ازم ناراحتی!!

کسری که دید هانا پشیمونه با سکوتش اجازه داد ادامه بده

-عصبانی بودم.. از همه چی... بیخشید!! وقتی سکوت کسری رو دید سر بلند کرد.. نگاه خیره ی کسری باز رنگ عشق داشت... ولی اینبار هانا ناراحت نشد.. تو ذوقش نزد... بوی رقیب حس کرده بود... و نمیدونست کسری قصد کرده تا حسابی بهش بفهمونه دوست داشتن و نرسیدن یعنی چی!!

-خب خدا رو شکر باز رابطه با دوستای قدیمیت از سر گرفته شد دیگه تنها نیستی.

بعد بدون اینکه اجازه بده هانا حرف دیگه ای بزنه وارد اتاقش شد و در و محکم به هم کوبید... هرچند میدونست این شادی دختر خوبیه... اما حقیقتا از اینکه رابطه ی هانا به سبک گذشته برگرده خیلی راضی نبود!

فلش و سر رسید و چند تا دیگه از وسایلیش و برداشت و به سمت اتاق کار تو شرکت رفت.. در اتاقش رو که باز کرد هانا بی اختیار از جا پرید و سلام کرد... خیلی تو فکر بود.. فکر اینکه با کسی رابطه برقرار کنه یا نه؟؟ اینکه کسری رو میخواد یا نه؟؟ اما با برخورد سرد کسری که با اخمهای تو هم گره خورده سالن انتظار و بدون هیچ عکس العملی ترک کرد باز سرد شد.. و باز فکر کرد باید با یکی دوست بشم!!

باز هم با صدای زنگ تلفن از جا پرید..

*اعصابم ضعیف شده ها!!

-بله؟؟

-سلام خانوم... آقای سعادت هستن؟؟

صدا خیلی آشنا بود..... هانا سریع این صدای مهربون و شناخت... درسته هیچوقت باهاشون رفتار خوبی نکرد.. ولی ته دلش مخصوصا بعد از این اتفاقات اخیر درک میکرد مهربونیهای این خانواده

رو!! و حالا شاید میتونست با کمی روی خوش نشون دادن به مامان حکیمه سرنوشتش رو عوض کنه!

-سلام مامان حکیمه.

مامان حکیمه کمی جا خورد

-ببخشید شما؟؟

-من هانا هستم.. خوبید؟؟

اما لحن مامان حکیمه خشک تر و رسمی تر شد.

-ببخشید هانا جان... من شرکت کسری رو گرفتم!

-بله.. من فعلا به عنوان منشی کسری کار میکنم.

-!!!... نمیدونستم.. همیشه بگید اومد به من زنگ بزنه؟

هانا که احساس کرد تیرش به هدف نخورد با حالت وا رفته گفت: بله چشم حتما!

حدود ساعت ۳ بود که کسری با عجله وارد اتاق شد هانا از جاش بلند شد.. اصلا انگار کسری باید جدی میشد تا هانا درست رفتار کنه.

بعد از گم شدن کسری پشت در اونم بدون هیچ حرفی و با اون اخم و عجله روی صندلیش ولو شد. هنوز دقایقی نگذشته بود که در باز شد.. دختر لاغر اندام و ریزه ای وارد دفتر شد.. در حالی که عجله و استرس از سر تا پاش میبارید.

-سلام

-علیک سلام بفرمایید.

-با اقای سعادت قرار داشتیم ساعت ۳!!

-قرار؟؟

-بله.

-اجازه بدید بینم

هنوز فایل قرارهای کسری رو باز نکرده بود که تلفن رو میزش زنگ خورد

-بگید بیان تو هماهنگ شده!!

-بله..چشم!!

هانا در حالی که دستهایش میلرزید گوشی رو گذاشت.

-بفرمایید تو.

اما خودش بیحال روی صندلی ولو شد

*این دیگه چه قراریه؟؟

فهمیدنش خیلی طول نکشید...ساعتی بعد کسری به همراه دختر خوش پوش و کم سن و سال از اتاق بیرون اومدن

-خانوم فتحی از فردا ایشون اینجا مشغول کار میشن شما میتونید به اتاق خودتون برگردید.

هانا نگاه حسودا نه ای به دختر کرد و چشم ارومی گفت و مظلومانه روی صندلیش جا گرفت و باز هم کسری وانمود کرد این صحنه رو ندیده و همچنان سر به زیر و با اخم ساختگیش وارد اتاقش شد.

هانا بغضش رو فرو داد...

*داری دیوونه میشی دیگه..خاک بر سرت.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت تقه ای به در زد و بدون اینکه منتظر اجازه بمونه وارد دفتر کسری شد

کسری با اینکه متوجه ورود هانا شد سرش همچنان تو مانیتور لبتاب بود و سخت مشغول کار

-مامان حکیمه زنگ زد!

-تماس گرفتن چی گفتن؟؟؟

این تاکید مودبانه یعنی در مورد مامان حکیمه درست صحبت کن

هانا باز بغضش رو فرو داد..یک لحظه اومد بگه باشه قبول باهات ازدواج میکنم..اما نگفت..نباید میگفت..کسری عصبانی بود مطمئنا حالش و میگرفت.

-فرمودن باهاشون تماس بگیرین.

-ممنون!

هانا که تا اون موقع خیلی صاف و رسمی ایستاده بود دیگه طاقت نیاورد..شونه هاش افتاد به سمت مبلهای جلوی میز کسری رفت و نشست و عاجزانه گفت:مامان حکیمه گفت کسی رو جای من بزاری؟؟

اینبار لحن هانا دل کسری رو دوباره لرزوند.کسری سر بلند کرد...

-چرا این فکر رو میکنی؟؟مگه از اول قرار نبود موقتا منشی باشی؟؟

-چرا..اما فکر کردم چون تونستم از پس هر دو تا کار بر پیام دیگه منشی نمیگیری.

-کارامون داره زیاد میشه...مسلمما کار تو هم زیاد میشه بهتره فقط مسیولیت کار خودت رو دوشت باشه!!

دیگه حرفی برای گفتن نبود..کسری تصمیم گرفته بود و ظاهرا عملیش میکرد.

-باشه..هر جور خودت صلاح بدونی!!

با ناز از جاش بلند شد...کسری سرش رو بیشتر پایین انداخت...اون دیوونه ی این ناز و اداها بود..اصلا خل بود..نمیدونست چرا از این بشر نمیتونه دل بکنه....میخواستتش...ولی باید ادبش میکرد..باید بهش میفهموند ادما هر کی و هر چی و تو هر موقعیتی که باشن فقط یه انسانن و به هم برتری ندارن....باید غرورش و میشکوند تا بتونه باهاش زندگی کنه..درسته تمام ادا اطوارهاش رو به جون میخرید...اما این ادب کردن به نفع خود هانا هم بود!!

کار شرکت رسما شروع شده بود..رفت و امد خانوم حقی بیشتر شده بود...و البته هانا کمتر میتونست در جریان برخورد هاشون باشه...تنها پنجره ی اتاقش بود که از اون میتونست نظاره گر رابطشون باشه...روزهایی که خانوم حقی با ماشین مدل بالاش جلوی در شرکت کسری رو سوار میکرد و ساعتها از کسری خبری نبود...و هانا گاه و بیگاه اشک میریخت....بارها با خودش کلنجار رفته بود تا با اس ام اس یا هر طریق دیگه ای رابطه ای با کسری برقرار کنه اما رفتار سرد

کسری پشیمونش میکرد... و از اون طرف کسری وقتی رفتار بیتفاوت.. البته به ظاهر بی تفاوت هانا رو میدید روز به روز بیشتر به این باور میرسید که تو دل هانا هیچ جایی نداره!!

اون روز شادی که تو کارخونه ی پدرش مدیر فروش بود مرخصی گرفته بود و اومده بود پیش هانا...دیگه رابطه اشون با هم بیشتر شده بود..تنها سرگرمی و تفریح هانا بیرون رفتن با شادی و چند تا دیگه از دوستهای شادی که قبلا اونهارو نمیشناخت بود.

-این طرفا؟؟

-رییس جونت دعوا مون نکنه.

هانا به لپهای باد کرده از شکلات شادی نگاه کرد و گفت:نترکی؟؟

-خوشمزه است...!!

-اگر این مارک نبودم بازم همین و میگفتی؟؟

-اره اگر مرسی بودم همین و میگفتم.

-به نظر من که خیلی هم بدمزه است!!

-کوفتم خوردی...اصلا این شکلاتهای با کلاس خوردن به تو نیومده!!

-خدایی خجالت نمیکشید این شکلاتهای در پیت و تو شکم مردم میکنید؟؟

-دلتم بخواد...میبینم رو میزت نیست!!

هانا خنده ای کرد و اومد جوابی بده که در باز شد.

-اقای قربانزاده..پوشه ای رو روی میز هانا گذاشت و گفت...باید وارد کامپیوتر بشه!!

-بله...شما بفرمایید!!

بعد از اینکه شاهد در رو بست شادی که سعی کرده بود لپهای پر از شکلاتش رو خالی نشون بده گفت:چه بی ادب در نمیزنه؟؟

-این همیشه همینه..باید بگم کسری حالش و بگیره..مرتیکه هیز!!

-هیز نبود!!

-واسه من هیزه.

-همین و میخواستم بگم..عاشقه!!

هانا شکلاتی از تو شکلات خوری برداشت و پرت کرد طرف شادی

-مرض...حالم به هم خورد.

-خدایی دروغ میگم

-بس کن شادی...حالم از این پسر به هم میخوره!!

و در همین حین مشغول مرور برگه های داخل پوشه بود که یهو چشمش به رسیدی افتاد که خیلی
براش خوشایند نبود...اروم رسید رو کشید بیرون.رسید ۲ تا بلیط هواپیما بود...به مقصد
کیش!!یکی به نام کسری و اون یکی به نام گیتا حقی!!

قلب هانا فرو ریخت..چنان حالش بد شد که شادی شکلاتهای توی دهنش رو به یکباره قورت داد
و گفت:چی شده هانا؟؟خوبی؟؟

هانا در حالی که برگه توی دستهای لرزانش بود بی روح به شادی نگاه کرد و گفت:دارن با هم
میرن کیش!!

-کیا؟؟

هانا دوباره برگه رو نگاه کرد و گفت:کسری و حقی!!

-حقی کدوم خریه؟؟

-همین دختره!!!که باهانش قرار داد بستن!!

شادی به سمت هانا پرید برگه رو از دستش قاپید و گفت:بده ببینم!!

-میرن که میرن به جهنم..بعدم مگه خودت جواب رد بهش ندادی؟؟چه توقعی ازش داری؟؟

-پس عاشق نبود

-بیشین بینیم بابا...هنوز تو فاز عشق و عاشقی رویایی هستی؟؟دست از این رومانیک بازیت
برنداشتی؟؟تو ادم نمیشی که ناز زیادی برای پسرا نکنی؟؟

-شادی کسری فرق داشت!

-میبینی که نداشته!! بعدم سفر کاریه.. مگه پروژه تو کیش نیست؟؟

-چرا!!

-خب باید برن بالاسر کار دیگه!!

-دلگرمی الکی نده!!

-خب دارن میرن ماه عسل!!

نگاه شتابزده و عصبی هانا شادی رو ترسوند

-د خب تو میگی!! چی بگم؟؟ اصلا به جهنم که دارن برای هر چی که میرن... من و تو هم میریم

عشق و حال!!

هانا دوباره به رسید خیره شد

بعد سر بلند کرد و به شادی که دستش رو روی دسته ی مبل گذاشته بود و دهان و بینی و چونش

و تو کف دستش گرفته بود و خیره نگاهش میکرد نگاه کرد.

-چیه؟؟

-هیچی... هر وقت ماتم گرفتنت تموم شد کارات و بکن بریم!!

-من نیام شما برید!

-د لوس نشو دیگه... مگه قرار نبود مرخصی بگیری زودتر بریم.. خوش میگذره ها!!!

-من میخوام برم خونه شادی.. تو برو!!

-میخوای بری عزا بگیری؟؟

-تو برو.. من اگر حال داشتم خبرت میکنم!!

-کوفته نشی.. قرار بود یکی و باهات آشنا کنم!!

-باشه برای یه وقت دیگه!!

-شروینم میادا... با دوست دختر عفريتش!!

-باشه يه وقت ديگه!!!

شادی از جاش بلند شد کيف کولی چرم کوچیکش رو روی دوشش انداخت و گفت: الهی کسری کچل بشه راحت بشی... اما هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که در باز شد و کسری داخل اتاق شد! و رنگ شادی از گچ سفیدتر!!

هانا هم بی اختیار ایستاد!!

-پارتیه؟؟؟

هانا تته پته کنان گفت: داشت میرفت!

-فایل به دستتون رسید؟

هانا که هوز رسید آژانس هواپیمایی تو دستش بود اون رو بالا گرفت و به کسری نشون داد و گفت: بله رسید!!

-تا آخر وقت همه رو وارد کنید فردا تا ۳ روز نیستم باید این حسابها بسته بشه...!!

-چشم!!

بعد از اینکه در بسته شد شادی عضبناک به هانا گفت: کلا پرسنل از رییس تا ابدارچی در زدن بلد نیستن انگار!! من رفتم بابا!

و هانا با خداحافظ ارومی بدرقه اش کرد!

کسری بعد از سفارش يه نسکافه به پشتی صندلی تکیه داد... هوف بلندی گفت و کمی چشمهانش رو بست!! نمیتونست رفتارهای گیتارو نادیده بگیره... دختر موقر و خانومی بود... در عین حال میتونست کاملا علاقه ای که داره به کسری پیدا میکنه رو حس کنه!! و اون اصلا هیچین چیزی رو نمیخواست... توی این مدت متوجه شده بود که پدرش فوت شده و ارث زیادی بهش رسیده... مادرش ازدواج کرده بود و ناپدریش هم مرد متمول و قابل احترامی بود... هیچ برادر و خواهر ديگه ای چه تنی و چه نا تنی نداشت... و اختیار تمامی اموالش.. تمام و کمال دست خودش بود... دختر فهمیده و عاقلی بود... با اینکه سنش خیلی کم بود... ناخودآگاه اون رو با هانا مقایسه کرد!! هانا با وجود سن بیشترش خیلی کله شق تر از اون بود... هر دو با کلاس بودن... هر دو زیبا

بودن..هر دو...نه حالا دیگه هر دو پولدار نبودن..اما برایش مهم نبود...هر دو...سر تکون داد..اصلا چرا داشت مقایسه میکرد؟؟؟مگه به مامان حکیمه نگفته بود غیر از هانا هیچ کس؟؟؟حتی اگر تا آخر عمرش تنها باشه؟؟؟مگه سر همین موضوع مادرش و نرنجونده بود؟؟
اینبار سر رسیدن ابدارچی کمکش کرد تا دیگه به این موضوع فکر نکنه!!

اما این فکر نکردن فقط برای نصفه فنجان بود

*میتروسم این مسافرت هواپیمایش کنه...نکنه به خودش بگیره....هرچند تاکید کردم که کاریه و...اونم بر خوردش غیر از یه سفر کاری چیزی نبود..اما...

فنجون نصفه از نسکافه اش و روی میز گذاشت ساعت اداری تموم شده بود...حوصله نداشت تو شرکت بمونه..کتش رو پوشید و کیفش رو برداشت و با عجله بیرون رفت....غیر از ابدارچی و یکی دو تا کارمند دیگه کسی تو شرکت نبود...هنوز به در نرسیده بود که تصمیم گرفت سری به هانا بزنه...خودشم نمیدونست چرا...میدونست هنوز تو اتاقشه..فایلی که امروز بهش داده بود قطور تر از اونی بود که زود رفته باشه و درست حدس زده بود..هانا با سری پر از افکار مختلف سخت مشغول وارد کردن حسابها بود.

با باز شدن در سر بلند کرد!دیدن کسری خون تو رگهایش دووند..همین سر زدن برایش کافی بود!

-تموم نشده؟؟

-نه..خیلی مونده!!

کسری ساعتش و نگاهی انداخت...

-ساعت پنجه...تا ۷ تموم میشه..؟؟

-نمیدونم!!

-به هر حال دیر نکن!

-چشم!!

همین نگرانی..همین مکالمه کافی بود تا بهانه ی یه لبخند رو به هانا بده!!

هانا با سری پر از افکار درهم و برهم کلید انداخت و وارد خونه شد..هوا به لطف روزهای آخر تابستون کمی خنک شده بود...ولی با این حال هنوز هم خنکای کولر میچسبید.

-سلام مادر

-سلام.

ثریا غمزده به دختری که شاید میشد گفت افسرده است نگاه کرد.اول با چشم و بعد هم با قدمهای لرزان دنبالش کرد....وقتی تو اتاقش رسید هانا با بی حوصلگی دکمه های مانتوش رو باز میکرد!

-هانا مادر....خوبی؟؟

-خوبم به خدا مامانم..چرا اینجوری نگام میکنی؟؟ادم افسردگی میگیره!!

-مادر تو قیافه ات و تو ایینه بین...این دختره اینقدر ارزش داره تو به خاطرش ماتم بگیری؟؟؟اگر کسری رو دوست داشتی که چرا ردش کردی؟؟؟اگرم نداشتی هم که چرا اینجوری میکنی؟؟روز و شب شده بد و بیراه گفتن به این دختره که اصلا معلوم نیست چیزی بینشون هست یا نه؟؟

-اگر چیزی بینشون نبود هتل نمیگرفتن با یه اتاق ۲ تخته..سوا سوا اتاق میگرفتن.یه سره با هم رستوران بودن...

-من به این چیزا کار ندارم..تو کسری رو میخوای یا نه؟

-بره گم شه بابا!!

-عین بابات میمونی...مغرور و یه دنده....اخرم چوب این غرورت و میخوری..میگی نه..بین!!

-میگی چیکار کنم؟؟

-میخوایش یا نه؟؟

-خودش و اره..اما وقتی فکر میکنم مامان باباش کی بودن یه جوری میشم....نه اینکه دوستشون نداشته باشما!!فکر کن تو عروسی..مهمونای شهرستانی!!

ثریا سری تکون داد و گفت:برات متاسفم..که کلا فراموش کردی تو چه موقعیتی هستی؟؟؟باز اون ۴ تا فامیل داره دعوت کنه عروسی..تو کی میخوای دعوت کنی؟؟اینم شد دلیل؟؟

هانا بی حوصله کنار مادرش رو تخت ولو شد

-مامان من دارم دیوونه میشم.

-اگر غرورت و کنار بزاری...درست میشه

-چیکار کنم؟؟

ثریا که چشمهای مشتاق و گرد شده ی هانا رو در برابر صورتش دید جونی گرفت و در جهت بهتر شدن روحیه ی هانا گفت:غرورت و کم کن...همیشه اون اومده طرف تو..چه اون موقع که راننده بود..چه وقتی که برای خودش کسی شده بود..همه جوره باهات راه اومد...حالا تو برو سمتش

-اگر پسم زد چی؟؟

-مطمئن باش اولش میزنه...اون میخواد طلافی کنه اون همه تحقیرهارو..من قول میدم یه در باغ سبز بینه دوباره میشه کسرای سابق به شرطی که نخوای بازیش بدی.....کسری تورو میخواد برای ازدواج!!

-بعد اگر این دختره موضوعش جدی باشه چی؟؟

-با این که فکر نکنم اینطوری باشه...اما حتی اگرم بود اونوقت تو چیزی رو از دست ندادی..حد اقل تلاش کردی برای بدست آوردن کسی که دوستش داری

-چرا از دست ندادم؟؟غرورم چی؟؟

ثریا که انگار تا الان برای دیوار حرف زده بود پوفی کرد و گفت:میرم شام درست کنم!

و هانا همچنان به حرفهای مادرش فکر کرد!!

هر دو وارد سالن خنک فرودگاه شدن..این سومین سفر کاریشون بود....پروژه به سرعت به لطف پشتکار کسری و تیم شرکت و سرمایه ی بی حد گیتا در حال پیشرفت بود..

-بشین من چمدونت رو میارم.

شاید دلیل این صمیمی حرف زدن فاصله سنی زیادشون بود....حدود ۱۰ سال فاصله سنی داشتن...با اینکه کسری احساس کرده بود گیتا حس خاصی بهش داره اما دائما خودش رو میزد به اون راه....شاید حتی نباید ازش میخواست بشینه تا چمدونش رو بیاره...میدونست ممکنه فکر

دیگه ای بکنه..اما ادب حکم میکرد وقتی یه مرد هست یه خانوم اینکار رو نکنه...گیتا روی صندلی تو سالن نشست کسری کیف دستی و لبتابش رو کنار گیتا گذاشت و رفت.وگیتا خیره به قامت کشیده و ورزیده ی کسری تو اون بلوز ابی روشن که استینه‌هاش تا خورده بود و با بندینک و دکمه ای با بالا وصل شده بود و شلوار نخودی و کالجهای چرم قهوه ای نگاه کرد...

*چقدر از این بشر خوشم میاد....یعنی اونم به من حسی داره؟؟

-بخشید خانوم!!

گیتا برگشت..پسر برنز و خوش قیافه ای کنارش نشسته بود

-بفرمایید.

-شما تنها سفر میکنید؟؟؟

گیتا که تا اون موقع قیافه ی متعجب و صد البته همیشه مهربون داشت..اخمه‌هاش رو تو هم کرد و گفت:به شما چه ربطی داره؟؟

-سوء تفاهم نشه!!

گیتا به سمت جایی که کسری ایستاده بود برگشت...کسری کمی دور تر با دو تا چمدون ایستاده بود و منتظر بود صحبت‌های گیتا و اون پسر تموم بشه...شاید اینکار رو برای این کرد که به گیتا بفهمونه هیچی بینشون نیست و هوایی نشه!!

وقتی کسری رو دید با عصبانیت از جا بلند شد و رو به پسر گفت:من با اون اقا سفر میکنم!!

بعد لبتاب کسری رو روی دوشش انداخت...کیف دستیش رو هم برداشت و با حرص به سمت کسری قدم برداشت!!

وقتی به کسری رسید کیفش رو با حرص تو دستهای کسری گذاشت چمدونش رو از دستش بیرون کشید و حرکت کرد!!

کسری هم چشم غره ای برای پسری که نگاه خاصی داشت رفت و به دنبالش حرکت کرد!!

طبق معمول دو دفعه ی قبل باز هم از طرف اتوموبیل کرایه سوییچی برای کسری ارده بودن...هر بار گیتا ماشینی اجاره میکرد و تحت اختیار کسری و صد البته خودش میگذاشت.

بعد از دقایقی رانندگی کسری سکوت رو شکست.

-از چیزی ناراحتید؟؟

-لازم نیست با بی تفاوتی ابراز کنید حسی بهم ندارید من این و میدونم...

-من فکر کردم شاید از اشناها تون باشن برای همین جلو نیومدم.

-قشنگ تر بود حداقل به عنوان یه همکار یه همسفر یه غیرتی از خودت نشون میدادی!!

کسری اب دهانش و قورت داد و عزمش و برای گفتن این موضوع جزم کرد

-ببینید...

-خانوم فتحی هستم.

و کسری خوب کنایه ی تو لحن گیتا رو متوجه شد.

-اگر میخوای این موضوع کاری رو احساسیش کنی من تمام ضرر و زیان فسخ قرارداد رو میدم و

قرارداد رو فسخ میکنم!!

-لازم نیست ضرر و زیان بدی... مطمئن باش درستش میکنم.. سنم کمه.. اما خوب بلدم چطوری

زندگی کنم!!

-من دوست ندارم کار و زندگی شخصیم به هم گره بخوره!!

-از بس بی احساسی.

و فشردن محکم لبه‌اش روی هم نشون از این بود که از حرفی که زد پشیمون شد!!

اخمهای کسری ناخودآگاه در هم رفت.... حس میکرد داره این اتفاق میافته.. اما اون تمام تلاشش و

برای جلوگیری از پیش اومدن درگیری احساسی کرده بود!!

جلوی در ویلا نگه داشت

-من ماشین نمیبرم!!

-فرقی نمیکنه... منم لازم ندارم.

-پیش شما باشه بهتره!!

گیتا دستش رو دراز کرد سوییچ و گرفت و در ادامه چمدونش رو بلند کرد تا از پله ها بالا بیره!!

-بزار من میارم!

-لازم نکرده!!

-بچه نشو.

-خودم از پس خودم بر میام!!

-سنگینه.

-گفتم از پس خودم بر میام...

لحن قاطع و محکمش جایی برای حرف نداشت و کسری درحالی که چمدانش رو دنبال خودش میکشید به سمت خیابون اصلی رفت تا به سمت هتل تاکسی بگیره!!

این کار همیشه اشون بود...هر بار گیتا تو ویلای پدریش ساکن میشد و کسری توی هتل!!

کار پروژه به خوبی پیش میرفت...سرعت کار به لطف سرمایه ی بی حساب گیتا بالا بود...خیلی زود باید پروژه تجهیز میشد و این کار نیاز به سفر دویی داشت!!و تمام مدت کسری فکر میکرد چطوری حس این دختر رو به خودش عوض کنه!!نه اینکه حسی بهش پیدا کرده باشه.نه!!!ولی نگاهها و حرکات و رفتار گیتا ازارش میداد وقتی میدونست هیچ اتفاقی قرار نیست بیافته دلش براش میسوخت!

اون سه روز گیتا خیلی عادی برخورد کرد...انگار نه انگار حسی به کسری داشته یا داره و انگار نه انگار کسری بهش حرفی زده...هر روز با ماشین دنبال کارهای اداری و...و در نهایت روز اخر کسری که فقط و فقط ط به خاطر فاصله سنی کمشون گیتارو خیلی راحت صدا میکرد گفت:برای فردا بلیط بگیرم؟؟؟

-من نمیام!!

-نمیای؟؟

-نه!!

-چرا؟؟؟

-باید جواب بدم؟؟

-پدرت میدونه؟؟

-بله بهشون اطلاع دادم!!

-درسته تنها بمونی؟؟

-نگرانی؟؟

کسری فکری کرد،نگران بود..نگران دختر ۲۰ ساله ای که قرار بود تو یه جزیره تو یه ویلای نه چندان کوچک تنها بمونه!!

-خب اره..همونطور که اگر خواهر داشتم نگرانم میشدم!!

گیتا لبخند معناداری زد و گفت:لازم نیست با هر کلمه بهم بفهمونی چیزی بینمون نیست.....نگران نباش برادر عزیز!!من عادت دارم اینجا تنها بمونم!!!

کسری از ماشین که جلوی در هتل نگه داشته بود پیاده شد و گفت:باشه...پس تهران میبینمت!!

ولی دیدار تا تهران طول نکشید...گیتا فرداش از صبح جلوی هتل کشیک داد تا کسری رو برسونه فرودگاه.اما با دیدن قیافه ی کسری رنگش پرید...

کسری اب شده بود...چهره ی خسته و برافروخته اش حاکی از مریضیش میداد.قبل از اینکه سوار تاکسی بشه گیتا پیاده شد و صداش کرد

-کسری!!کسری!!

کسری سر بلند کرد

از راننده ی تاکسی عذر خواهی کوتاهی کرد و چند قدم به سمتش رفت

-تو اینجا چیکار میکنی..؟؟

-اومدم ببرمت فرودگاه تو خوبی؟؟

-اره..یه کم تب دارم..!!

-یه کم؟

-اره.. تو برو من با تا کسی میرم... اما خوب میدونست تعارفش الکیه!!

صدای در رو میشنید.. اما حال اینکه بلند بشه در و باز کنه نداشت.. به زور چشمه‌هاش رو باز کرد و ساعت روبروی مبل رو نگاه کرد... ۹ بود... ۹ شب.. فهمیدنش سخت نبود.. ساعت ۹ و نیم صبح پرواز داشت.. پس نمیتونست ۹ صبح باشه... و صد البته تاریکی هوا این رو میگفت...

ترجیح داد به جای خسته کردن خودش با این فکرها در رو روی ادم سمجی که ولکن نبود باز کنه!! بی توجه به دکمه های بلوزش که باز بود کمر بندش که روی هوا تکون میخورد در رو باز کرد.. حالش اصلا خوب نبود.. مثل تمام دفعاتی که مریض میشد و چقدر این بد مریضی سخت بود!!!

همزمان با باز کردن در، در اپارتمان ثریا هم باز شد... هم هانا و هم کسری از دیدن گیتا متعجب شدن... و کسری شوک ناشی از باز شدن در خونه ی ثریا رو هم تحمل میکرد.

هانا که صدای زنگ و ضربه هایی که به در خونه ی کسری زده میشد دم در کشونده بودتش نگاه گنگی به گیتا و بعد به کسری با اون سر و وضع کرد و ببخشید عجولانه ای گفت و در رو بست!! گیتا نگاهش و از در بسته ی خونه ی ثریا گرفت و رو به کسری گفت: چرا جواب نمیدی؟؟ نگرانتم شدم!!!

کسری به ظرف سوپ تو دستهای گیتا نگاهی کرد و گفت: این کارا چیه؟؟ تو مگه نمودی کیش؟؟
-دیدم حالت خوب نیست میدونستم مامانت اینا پیشت نیستن گفتم پیام مراقبت باشم!!

-خل شدی؟؟

بعد با عصبانیت از جلوی در کنار رفت.. دکمه های پیراهنش رو بست.. کمر بندش رو کشید و پرت کرد یه گوشه.

-پیام تو؟؟

برگشت و به گیتا که بین درگاه مستاصل ایستاده بود نگاه کرد

-بیا!!!

گیتا با بغض وارد خونه شد.. سوپ رو روی اپن گذاشت و برگشت تا در رو ببندد!!

-در و نبند!!

-باشه...دکتر رفتی؟؟

-نه..نمیخوام برم...

-این دختره همون منشیت نبود؟؟؟

کسری روی مبل نشست سرش و بین دستهایش گرفت...تنها دلیل عصبانیتش هانا بود...اصلا دوست نداشت گیتارو جلو در خونش ببینه..حالا شده بود اش نخورده و دهن سوخته...هر چند همین و میخواست..میخواست حس حسادت هانارو تحریک کنه...اما حقیقتش این بود که ته دلش راضی نبود!!

-کار درستی نکردی اومدی اینجا...حالا همسایه ها هزار و یک فکر میکنند

-همسایه ها یا این دختره/؟؟

کسری با چشمهای بی حالش نگاه کرد...دختری رو که زیبا و ساده بود و وقار و مهربونی از چشمها و صورت و جمله هاش میبارید.

-چه فرقی میکنه؟؟

-نمیدونم..حس زنونه ام داره قلقلکم میده.

-گیتا من با تو مگه حرف نزدم؟؟؟به خدا فسخ میکنم اون قرارداد رو ها!!

-مهم نیست.

-گیتا من دلم نمیخواه بحث کارم با مسایل دیگه قاطی بشه!!

-چرا اینقدر عصبانی میشی؟؟خیلی خب میرم...فقط دیدم حال نداری گفتم مامانت نیست برات سوپ بیارم همین..خداحافظ.

بعد از بسته شدن در کسری نفسش رو با صدا بیرون داد...با وجود حال خرابی که داشت رو پا بود...عصبانی اتاق رو بالا و پایین میکرد..چشمش به سوپ روی اپن افتاد یه لحظه خواست بزنه بشکنتش اما اینکار رو نکرد..هم به خاطر ظرف گیتا هم حسی که بهش داشت

مطمئنا حس عشق نبود....حس دلسوزی..حس خواهر برادری.

کمی فکر کرد..واقعا غیر از این نبود!!

برای بار چندم دستش رفت به گوشی موبایلش تا شماره ی کسری رو بگیره..اما باز غرورش اجازه نداد...نه اینکه بهش برخورد باشه..حس اینکه کسری از دستش ناراحت بشه اذیتش میکرد..خودشم نمیدونست چرا درگیر همچین احساساتی شده...کسری هیچ در باغ سبزی بهش نشون نداده بود...تا به حال در برابر هیچ پسری اینطوری وا نداده بود...اشک تو چشمهات جمع شد... ۱ هفته بود به شرکت زنگ میزد و نمیتونست با کسری صحبت کنه و پیغام ایشون ۱ هفته است شرکت نیومدن بیشتر نگرانش میکرد.

-مامان..

-جانم مادر

-یه خواهشی بکنم؟؟

-چیزی شده؟؟؟

-میشه خواهش کنم زنگ بزنی خونه ی کسری ببینی حالش چطوره؟؟؟ ۱ هفته است شرکت نرفته!!

فرشته چشمهاتش و ریز کرد و گفت:دیگه چی؟؟؟ چیزای جدید میشنوم؟؟؟!!

ولی جواب گیتا یه نگاه خیره و غمگین بود!!

-باید این پسر دیدنی باشه!!

-مامان خواهش میکنم...

-چرا خودت نمیزنی؟؟قه‌رید؟؟

-بین ما چیزی نیست که قهر باشیم یا اشتهی..

-پس چرا اینقدر نگرانشی؟؟

-نمیدونم..

-بیا بشین ببینم.

گیتا بدون هیچ تعللی نشست..باید با مادرش حرف میزد..مادرش همیشه بهترین راهنماش بود..

-بگو ببینم تو نگران کسی هستی که فقط باهاتش رابطه ی کاری داری؟؟

-مامان من نمیدونم چمه؟؟؟؟کسری فقط در حد کار با من برخورد داره..فقط در حد یه رابطه ی کاری با من صمیمیه...هیچ در باغ سبزی نشون نداده اما من روز به روز بیشتر ازش خوشم میاد!!

بعد نگاه شرمناکی به مادرش کرد و گفت:روز به روز بیشتر عاشقش میشم...نمیدونم چرا؟؟

فرشته دستش رو زیر چونه ی گیتا گذاشت سرش رو بالا آورد و گفت:تو چشمای من نگاه کن!!

گیتا اطاعت کرد.

-اون چی؟؟

-هیچی مامان...هفته ی پیش وقتی فهمیدم مریضه براتش سوپ بردم..خیلی مودبانه از خودش بیرونم کرد!!

-خب نباید اینکار و میکردی....وقتی از طرف اون مطمئن نیستی!!

-من فکر میکنم دلش جای دیگه است.

-خب خدارو شکر ایراد کار و میدونی...پس تا دیر نشده این حس بی سرانجام و تو خودت بکش.

نگاه گیتا مضطرب شد!!

-ولی مامان!!من از شما راهنمایی میخوام

-من راهنماییت کردم!!

-این راهنمایی رو نمیخوام.

-من جور دیگه بلد نیستم راهنماییت کنم!!

-زنگ بزنی دیگه!!

-وقتی میگی دلش جای دیگه است زنگ بزنی چی بگم مادر؟؟بعدم خب خودت بزنی!!

گیتا برای اینکه دوباره پشیمون نشه سریع شماره ی موبایل کسری رو با تلفن خونه گرفت..فرشته خیره نگاهش میکرد تا ببینه نتیجه ی این تصمیم عجولانه چیه.

مامان حکیمه گوشه کسری رو برد تو اتاق... وقتی دید کسری چشمش بسته است خواست برگرده که کسری با بی حالی نالید

-کیه مامان؟؟

-نمیدونم مادر.

-بده به من!!!

کسری به زور لای چشمه‌هاش رو باز کرد... این مریضی حسابی از پا درش آورده بود.. با وجود یک هفته بیحالی و تب هنوز ضعیف و خوابالو بود!!

اصلا براش دیدن شماره ی گیتا غیر منتظره نبود... دیر هم کرده بود!!

-بله؟؟

-سلام.

-سلام

-خوبید؟؟

-ممنون

جوابهای کوتاه و رسمی کسری اجازه ی هیچگونه پیشروی به گیتا نمیداد!!

- ۱ هفته نرفته بودید شرکت گفتم حالتون و پیرسم.

-تشکر... میخواستم ظرف سوپتون و بدم با آژانس بیاد منزل تشریف دارید؟؟

-نه..نه... دارم میرم بیرون کار دارم !!

-باشه هر وقت منزل بودید اس ام اس بدید براتون بفرستم.

-باشه چشم.

وقتی گیتا گوشه رو قطع کرد چشمهای فرشته گرد شده بود.. گیتا به یکباره چهره اش بشاش و شاد شد.

-چی گفت؟؟

گفت میخواستم ظرفتون و بفرستم گفتم نمیخواه...میرم خودم میگیرم.

فرشته در حالی که با چشم گیتا رو دنبال میکرد گفت:اما تو که نگفتی خودم میام.

گیتا از تو اتاق داد زد..میرم میگم اینطرفا کار داشتتم اومدم طرف رو هم بگیرم.

فرشته از جاش بلند شد..سر تکون داد و گفت:منم باهات میام..نمیخواه تنها بری!!

دقایقی بعد گیتا در حالی که ساپورت مشکی براقی رو زیر مانتو حریر رنگ رنگی پوشیده بود...از اتاق بیرون اومد شالش رو روی سرش درست کرد و زنجیر کیفش رو یک ور روی دوشش انداخت!! و صندل ست کیفش رو هم به پا کرد. سوسن از اتاق بیرون اومد وقتی به گیتا رسید گیتا بوس محکمی از لپش کرد..

-خیلی باحالی دمت گرم.

-امیدوارم سکه یه پولمون نکنه!!

مامان حکیمه با صدای زنگ در از جاش بلند شد

-بله؟؟

مادر و دختر جا خوردن..اما جا نزدن.

گیتا گفت:سلام خانوم..بیخشید منزل آقای سعادت؟

-بفرمایید دخترم.

گیتا که نمیدونست با کی داره صحبت میکنه و البته حدس میزد مادر کسری باشه گفت:بیخشید یه ظرف اینجا بود...اومدم بگیرم آقای سعادت زحمت نکشن بفرستن!

مامان حکیمه در رو باز کرد و بلافاصله به سمت اتاق کسری رفت

-کی بود مامان؟؟

-تو تو این خونه داری چیکار میکنی؟؟

کسری چشمه‌هاش رو نیمه باز کرد...کی بود مگه؟؟

کی برات سوپ آورده بوده؟؟؟

کسری اوفی کرد و گفت: چطور مامان؟؟

-اومده ظرف شو بیره.

کسری با بیحالی نشست سری تکون داد و زیر لب گفت: دختره ی خل چل!!

بعد در حالی که تیشرتش رو میپوشید و اون رو روی گرمکنش مرتب میکرد رو به مادرش گفت: چیزی نگو مامان.. این مشتری شرکته..

-باشه.. باور کردم!

در ورودی رو خود کسری باز کرد.. با دیدن گیتا همراه خانومی مسن تر که صد البته میشد فهمید مادرش کمی تعجب کرد.. نا خودآگاه دستی توی موهاش کشید

-سلام.. خوش امیدید.. بفرمایید

فرشته: ممنون پسرم مزاحم نمیشیم.. این اطراف کار داشتیم گیتا گفت بیایم ظرف رو بگیریم.. هر چند قابل دار نبود!!

-این چه حرفیه.. تشریف بیارید تو.

و از جلوی در کنار رفت...

گیتا از چشمهای مشتاقش کاملا معلوم بود از خدایش بره تو.. اما فرشته دو دل بود.. از طرفی فکر میکرد این کار درست نیست و کوچک کردن دخترشه.. و از طرفی دلش میخواست بدون این پسری که دل و دین دختر عاقل و محکمش و برده کیه و چطور زندگی داره!!

با حرکت گیتا به سمت داخل خونه تصمیم بر داخل رفتن رو برگزید و وارد خونه شد!

مامان حکیمه با همون سر و وضع ساده و تمیز جلو اومد

-سلام.. خوش امیدید!!

کسری کنار مادرش ایستاد و با افتخار و خوش رویی گفت: مامان حکیمه... یکی از بهترین مادرای دنیا و بعد به مهمونها اشاره کرد و گفت: گیتا حقی از همکارانمون و ایشون... کمی مکث کرد و در ادامه فرشته گفت

مادر گیتا چون هستم دستش رو جلو آورد در حالی که با مامان حکیمه ی مبهوت دست میداد
گفت:خوشبختم خانوم!!

-مرسی دخترم..خوش اومدید.بفرمایید بشینید.

گیتا و مادرش نشستند..کسری هم مبلی رو انتخاب کرد و نشست..اما تو دلش اشوب
بود...نمیخواست این حس گیتا ریشه بگیره باید ریشه کنش میکرد...هر چند کاملاً درکش
میکرد...حس میکرد اومدن گیتا همراه مادرش کمی بیشتر متعهدش میکنه..یا شاید شرمندش
میکنه و یا...

*بس کن...نمیخوایش همین..تمومه با باباشم بیاد تو اون و نمیخوای!!

-خیلی خوشبختم آقای سعادت...گیتا خیلی از شما تعریف میکنه الان متوجه شدم دلیلش چیه.

-خانوم حقی لطف دارن!!

مامان حکیمه همراه سینی چای وارد اتاق شد.

-خوش اومدید و سینی چای رو جلوی مادر گیتا گرفت..و اینبار گیتا با یک حرکت تاثیر گذار از
جاش بلند شد..سینی رو از مامان حکیمه که میدونست مادر کسری هست گرفت و گفت«شما
چرا؟؟بدید من تعارف میکنم شما بشینید...فرشته و کسری متعجب ولی مامان حکیمه با چشم
خریدار به گیتا نگاه کردن.گیتا چای ها رو پخش کرد و دوباره سر جاش نشست.

فرشته:این چند روز که شرکت نرفته بودید اینقدر گیتا نگران بود به ما هم سرایت کرده بود.

کسری:من دلیلی برای نگرانی نمیدیدم..خب مریض بودم دیگه.

اما مامان حکیمه معترضانه میون حرفش پرید!

-وای...بنده خدا نگرانتم شده میگی نگرانی نداره.

بعد رو کرد به مهمونها و گفت:خیلی بد مریضه....مریض نمیشه..نمیشه..وقتی هم میشه بیچاره

میکنه...وقتی فهمیدم مریضه خودم و رسوندم تهران!

کسری برای اینکه ذهنیت این خانواده ی با کلاس و مدرس و امروزی رو خراب کنه و بتونه راهی پیدا کنه برای زدن ریشه ی این عشق گفت: اخیه پدر مادر من تهران زندگی نمیکنن... اطراف شیراز هستن!

فرشته: چقدرم اون اطراف قشنگه... من عاشقشم

مامان حکیمه در برابر چشمان متعجب کسری جواب داد: چه خوب.. یه بار تشریف بیارید در خدمتون باشیم.

- چشم حتما.. حالا فعلا که شما تهرانید یه روز تشریف بیارید... ما هم به موقعش چشم.. مزاحم میشیم!!

کسری تو دلش اشوب از این مکالمات... و گیتا تو دلش خوشحال از این برخوردها!!

این تضاد شاید خیلی زیاد و فاحش بود... طوری که فرشته صلاح دید این مهمانی سرزده رو هر چقدر زودتر تموم کنه.

بعد از رفتن مهمونها مامان حکیمه از کسری پیشی گرفت

- این دختره چقدر خوشگل و خانوم بود!

کسری چپ چپ نگاهش کرد.

- چیه؟؟؟ حتما مخالفی؟؟

- بس کن مامان تو که میدونی...

مامان حکیمه نداشت ادامه بده

- چی و میدونم؟؟؟؟ حتما هانارو میخوای... دختره تو این یه هفته یه حال ازت نپرسیده این همه

مادرش اومد و رفت خودش یه بار اومد؟؟ یه زنگ بهت زد؟؟؟

- بس کن مادر.

- گفتم بریم خواستگاری اومدم... بعدشم پیگیر شدم... وقتی نمیخواد نمیخواد دیگه.

- مادر من تو این دختر و میشناسی؟؟ این اصلا به ما نمیخوره.

-مگه هانا میخورد؟؟ مگه الان میخوره؟؟؟ فکر نکن چون باباش فوت کرده و برای اینکه تنها نباشن اومدن اپارتمان نشینی... اینا هنوز همون فتحیا هستن... مخصوصا هانا.. هیچ فرقی نکرده!!

-بس کن ماما.. اینقدر در مورد هانا اینطوری صحبت نکن!!

-بابات که همون موقع گفت راضی نیست.. منم الان میگم.. هانا رو میخوای باید تنها بری بگیریش کسری که به سمت اتاقش میرفت عصبی برگشت و گفت: بگو بگیرم دیگه.. شما که میدونید بدون رضایت شما ازدواج نمیکنم.

-میل خودته!!

کسری با عصبانیت رو تختش ولو شد..... مریضیش از یه طرف همه ی قواش رو گرفته بود این بیخیالیه هانا هم از یه طرف.. انگار به یک باره تمام مریضی از تنش بیرون رفت... گوشیش رو برداشت و به هانا اس ام اس داد.

-معلوم هست کجای؟؟

هانا با چشمان پف کرده و قرمز به صفحه ی روشن شده ی گوشیش نگاه کرد... کسری بود... پیغام رو باز کرد... با خوندن جمله ای که نقش بسته بود عصبانی تر شد و بدون فکر جواب داد

-مگه برات مهمه؟؟؟

-فکر کردی همه مثل خودتن؟؟ نمیگیری یه خبر ازم بگیري که!

-از ما بهترن ازت خبر میگیرن بسته... عیات کننده به اون خوشگلی داری من و میخوای چیکار؟؟

-تو نمیخوای ادم بشی؟؟

-نه.. همون تو ادمی بسه.

گوشی رو خاموش کرد و گوشه ای پرت کرد... صدای حق حقیش بلند تر شد..

ثریا با شنیدن گریه ی یدونه دخترش وارد اتاق شد.

-بسه مادر... تو خودت مگه جواب منفی ندادی؟؟ چرا گریه میکنی؟؟ یا بهش بگو پشیمون شدی یا تمومش کن.

-اگر منم برم با یکی دیگه میفهمه هیچ پخی نیست!

-بس کن اینقدر این حرف و تکرار نکن!

-برو بیرون مامان حوصله ندارم یه چیزی هم به تو میگما!!

-چرا پا نشدی بری عیادتش؟ مگه نگفتم مامان حکیمه اومده برو هم یه حالی از اون پیرس هم یه خبر از کسری بگیر؟؟؟

-برو بیرون مامان!

-لیاقتت پسرای تو خیابونن.

اینطوری شد که هانا کلا تنها شد...چون از طرف دیگه شادی هم شدیدا به رفتارش معترض شد و برای فهموندن رفتار اشتباهش مدتی باهاش سرسنگین شد.

هنوز تایم زیادی از ساعت اداری نگذشته بود که تلفن اتاق هانا زنگ خورد

-بله؟

-خانوم فتحی جناب سعادت کارتون دارن.

-بله الان میرسم خدمتشون.

با بغضی که از شب قبل تو گلوش مونده بود از اتاق بیرون رفت.

-سلام خانوم فتحی

-به سمت صدا برگشت باز هم قربانزاده بود. با همون قیافه ی مذهبی و ساده.

-علیک!

-مشکلی پیش اومده عصبانی هستید؟؟

-مگه شما مفتشی؟؟

-نه..فقط نگرانتون شدم

- ساکت نمیشم... با دست پس میزنی با پا پیش میکشی... بله نمیگی.. از انور یکی میاد سمت من
بد عنق میشی... تکلیفت با کی معلوم نیست؟؟؟ با خودت؟؟؟ با من؟؟؟ با خانوادم؟؟؟ چته؟؟؟

- تو چته؟؟؟ این دختره رو میخوای خب دیگه چرا با من دعوا میکنی؟ برو بگیرش.

- برم بگیرم؟؟؟

هانا با تعجب به کسری که یه ظاهر کاملاً و یهویی اروم شد نگاه کرد کسری نشست پشت
میزش.. چند لحظه ای خیره هانارو نگاه کرد و دوباره تکرار کرد: برم بگیرم؟؟؟ همین؟؟؟

- خب اره این همه داد و قال نداره.

- هانا تو جواب اخرت نه؟؟؟ یعنی جدی گفتی نه؟

- دیوونه شدی؟؟؟

این و گفت و مسیر اتاقش و پیش گرفت... نگاه منشی کسری پر از حرف و معنی بود... حتما
مکالماتشون رو شنیده بود!

کسری که این برخورد هانا رو ناشی از اقدام دیروز گیتا میدونست باز هم کور و کر از عشق تصمیم
عجولانه گرفت.. انگار هیچ مدله نمیخواست دست از این عشق برداره.

- شماره منشی و گرفت

- بله؟؟؟

خانوم حقی رو بگیرید.

- چشم.

گوشی رو گذاشت و زمزمه کنان با خودش گفت: واقعا که پول ادم و کثیف میکنه.. هنوز دختره از
اتاقش بیرون نرفته فاز اون یکی و برداشته!

- بله؟؟؟

- سلام خانوم حقی از دفتر جناب سعادت مزاحمتون میشم

- بفرمایید...

-ایشون کارتون داشتن چند لحظه گوشه گوشه رو نگه دارید.

بعد از چند بوق صدای کسری تو گوشه پیچید

-بله؟

-سلام... کاری دا...

-بیا شرکت کارت دارم.

و بلافاصله گوشه گوشه رو گذاشت.

گیتا قطره اشکی که روی گوشه چکید رو پاک کرد

در حالی که بی حوصله جلوی آینه رفت تا آرایش کنه گفت: منتظرت بودم.. میدونم چیکارم داری!

نیم ساعت بعد با ماشین مدل بالا جلوی شرکت پارک کرد.. هانا دیدتش.

-چه دم دس بود... فکر کنم باید منتظر کارت عروسی باشیم.

و بعد چهره اش رو در هم کرد.

*روانی...

گیتا با صورت ماتم زده وارد شرکت و بی تامل وارد دفتر کسری شد

-سلام.

منشی از جاش بلند شد.. سلام.. اجازه بدید اطلاع بدم تشریف آوردید.

گیتا روی مبل نشست. اما چند ثانیه طول نکشید تا کسری فرا خوندتش.

از جاش بلند شد... بعد از تقه ای به در وارد شد

-سلام

-سلام...

کسری از پشت میزش بلند شد و روبروی گیتا پشت میز کنفرانس نشست.

قرار داد رو همراه خودنویس جلوی گیتا گذاشت

-قرارداد فسخه..امضاش کن!!

بعد دسته چکش رو باز کرد.

گیتا دستش رو روی دسته چک گذاشت.

-ضرر و زیان نمیخواهم..ضرری که من کردم با پول جبران نمیشه!

کسری سعی کرد دست گیتارو با خودکار کنار بزنه...اما گیتا دستش رو محکم رو دسته چک گذاشته بود..کسری سر بلند کرد...برق چشمهای گیتا براش آشنا نبود...هیچ وقت هیچ زنی اینطوری نگاهش نکرده بود...حتی مادرش..برق عشق تو نگاه مادرش با این نگاه خیلی فرق داشت!

-دستت و بر دار...

-دیگه نمیبینیم...هیچ وقت..حتی زنگ هم بهت نمیزنم..فقط کار رو تموم کن.

-نمیشه...هنوز تجهیز پروژه مونده همش مستلزم سفرهای دونفره است!!!

-تنها برو..قبولت دارم.

-مثل دفعه ی قبل باشه قولت, روش هیچ حسابی نمیشه کرد.

-نه دیگه قول میدم!قول قول!!

گیتا با بغض وارد خونه شد.

-سلام دخترم..خوبی؟

-بد نیستم.

-چته؟؟کشتیات غرق شده؟؟

-نه ناخدا جوابم کرده!

-منظورت کسری است؟

-بله جناب سعادت.

-مطمینی؟

گیتا بی حال روی کاناپه افتاد.

-شوهرت کجاست؟

-کار خونست!

-نگفتی چته؟؟

-گفتم که مامان...

-مامان کسری زنگ زد...

گیتا به چشمهای براق مادرش نگاه کرد..صاف نشست و تمام تنش گوش شد.

-ها؟؟؟چی؟؟؟اخمهات باز شد.

-چی گفت؟؟واسه چی زنگ زد؟

-گفت میخوان بیان خواستگاری؟؟

گیتا مادرش رو چپ چپ نگاه کرد و گفت:من و مسخره میکنی؟

-نه به خدا.

-اشتباه میکنی مامان...یکی اذیتت کرده!

-اذیت؟؟؟؟کسی جرات داره در این مورد من و اذیت کنه؟؟؟مگه کم خواستگار داری؟

-نه زیاد دارم...اما امروز کسری از من قول گرفت دیگه نه بینمش..نه بهش زنگ بزنم نه بهم

زنگ بزنه تا اتمام پروژه اونوقت تو میگی بیان خواستگاری؟

-حالا میبینی فردا شب میان یا نه!!

-بیخیال مامان.....دلت خوشه

-میبینیم دیگه

گیتا که به سمت اتاقش میرفت دستش رو برای مادرش به نشونه ی نیمان تکون داد!

&&&&&

هانا با بدنی خسته وارد خونه شد...ولی مادر هانا برخلاف مادر گیتا سر حال نبود.

-چی شده ماما؟؟ چرا گرفته ای؟

-خسته نباشی.

-مرسی ..اما جواب من و ندادی!

-برو لباست و عوض کن بیا میوه بخور...هانا اطاعت کرد اما بیخیال این حال غیر عادی مادرش نشد!

-چته ماما؟؟؟اتفاقی افتاده؟

-نه..

-همین نه...یعنی اتفاقی افتاده.

-فکر نمیکنم گفتنش چیزی رو عوض کنه.

هانا یکباره عرق سردی کرد و با نگرانی پرسید: کسری گفته از اینجا بلند بشیم؟
-نخیر.

-پس چی؟؟؟باز طلبکار پیدا شده؟

-نخیر.

-ا خب بگو دیگه!!

-مامان حکیمه داره برای کسری میره خواستگاری!

-چی؟؟؟

-همون که شنیدی.

-خواستگاری کی؟؟؟حتما فک و فامیلش؟

-نخیر...گیتا خانوم.

-گیتنا؟؟ حقی؟؟

-بله!

هانا که انگار بادش خالی شده باشه ولو شد رو میل

-حقیته... گفتم اینقدر ناز نکن.

-بره گمشه.

-از ته دلت گفتی دیگه؟

-مامان من گیر کردم بین خودش و خانوادش.

-تو انگار یادت رفته لب تر کنه همین خونه رو هم نداریم... عزیزم تو دیگه اون هانا فتحی قبل

نیستی؟؟؟ اینقدر به پیشینت نناز

-کی میرن خواستگاری؟

-فردا شب

-تو از کجا فهمیدی؟؟

مامان حکیمه اومد ازم خواهش کرد شماره گیتارو از تو گوشی برایش پیدا کنم.

-تو هم کردی؟؟

ثریا نگاه خیره ای به هانا کرد

-چیکار میکردهم؟

-هیچی پاش و دنبال لباس باش برایش خواستگاری هم برو.

-تو که نمیخوایش چه فرقی برات میکنه!

هانا طبق معمول همیشه خودش و با کنترل و کانالهای تلویزیون مشغول نشون داد ولی اشوبی که

تو دلش بر پا بود وصف نشدنی بود... بالاخره این حریف قدر داشت غول میشد... هانا نتونسته بود

کسری رو فراموش کنه.. حتی بیشتر هم عاشقش شده بود این بی محلیای کسری بدتر کرده بود

اوضاع رو هانا رو بیشتر به سمت خودش کشیده بود یعنی دقیقا همون چیزی که کسری میخواست.

کسری کلید انداخت و در رو باز کرد...خونه ی مرتب و بوی غذای تازه ی خونگی مستش کرد ناخودآگاه لبخند به لبش نشست و با صدای بلند گفت:ایول دمت گرم ایشالله ۱۰۰ سال زنده باشی همیشه از این کارا بکنی قربونت برم.

همینطور که به سمت اشپزخونه میرفت صدای مادرش رو که از همونجا به گوش میرسید شنید.
-یه کاری میکنم که اگر نبودم هر روز خونت همینطوری باشه.

-ایول...راضیش کردی؟؟

-راضی بود خودش.

-فقط میخواست من و دق بده؟

-فعلا که فکر کنم تو میخوای مارو دق بدی.

-من بیجا بکنم..مخصوصا که مامان جونم استین بالا زده و یه کارایی داره میکنه!

-اگر تو حالمون و نگیری.

کسری اخم مصنوعی کرد و گفت:چطور؟؟من که از خدومه.

-اخره اون کسی که تو فکر تو هستش مد نظر من نیست

کسری بدون هیچ فکر و حرف دیگه ای گفت:غیر از اونم هیچ کس و نمیگیرم!

-یعنی هانا از گیتا بهتره؟؟؟

کسری که داشت به سمت اتاقش میرفت چنان با شتاب برگشت که کیفش به پایه ی اباژور خورد و اباژور پخش زمین شد.

-کی؟؟؟

-گیتا همون دختره که اومد اینجا دیروز!

-بس کن مامان...اون اصلا به ما میخوره؟

-مگه هانا میخوره؟

-مامان از خودت تزنندی زنگ بزنی به مادر گیتا...اون دختر نزده میرقصه!

-من قرار فردا رو گذاشتم!

-فردا؟؟قراره چی؟؟

-خواستگاری.

-مامان!!!

مامان حکیمه متعجب به چهره ی بر افروخته و عصبانی کسری نگاه کرد.

-چرا داد میزنی؟

-یه وقتها یه کارایی میکنی عجیب غریب...شماره اونارو از کجا گیر آوردی؟

-از تو گوشی تلفن.

-مگه بلدی؟؟

-دادم خانوم برام پیدا کرد.

کسری دست رو بالا آورده تو سرش کوبید

-چرا میزنی تو سرت؟

-به اونا هم گفتم؟؟

-اره...چرا نگم؟؟معطل یه الف دختر چشم سفید شدی که چی؟؟اونم خدا داره..یکی هم پیدا میشه

خدا بزنه پس سرش بیا اون و بگیره.

-مامان در موردش اینطوری حرف زنن..یه روز عروست میشه ها!

-میخوام نشه...دختره ی پر افاده...والله این گیتا هم بچه پولدار بود..از سر و وضعشون معلوم

بود...کجا اینقدر افاده داشت؟؟

-بسه مامان...گند زدی.

وارد اتاقش شد و سریع شماره ی گیتا رو گرفت..اما زود پشیمون شد..حتما با مادرش صحبت کرده بود...قطع کرد و شماره ی خونشون و گرفت.باید هر چی زودتر این سو تفاهم رو برطرف میکرد

-بله؟؟

-سلام خانوم حقی.

-سلام آقای سعادت..حال شما؟

-ممنون شما خوب هستید؟

-تشکر ممنون...منتظر زنگتون بودم.

-چطور؟؟

-فکر کنم مادرتون بدون هماهنگی با شما تماس گرفتن امروز.

-کسری نفس عمیقی کشید..تو دلش فهم و شعور این زن رو تحسین کرد

-بله درسته..مادره دیگه هزار و یک ارزو و خیال تو سرشه.

-آقای سعادت.میتونم یه خواهشی از شما بکنم؟

-خواهش میکنم امر بفرمایید.

-میشه خواهش کنم این پروژه ی کاری رو همینجا تموم کنید؟

کسری اب دهانش رو قورت داد..از تعطیل کردن این پروژه ناراحت نبود...بیشتر از دلیل این

درخواست و لحن اروم و شمرده ی مادر گیتا ناراحت بود.

-هر چی شما امر کنید..اما دلیلش و میتونم بپرسم؟

-دلیلش گیتاست و اینکه روز به روز داره افسرده تر میشه...من دیگه راضی به ادامه اش نیستم.

خواست بپرسه مگه گیتا چی شده؟؟؟اما ترسید..از سو تفاهم از اینکه حس کرد حسی به گیتا پیدا کرده..شاید ترجم..شاید دلسوزی..شاید انسان دوستی..اما هر چی که بود باید به این درخواست هوشمندانه ومنطقی گوش میکرد.

-من امروزم به خود خانوم حقی گفتم قرار داد و فسخ کنیم ایشون قبول نکردن.

-فردا چه ساعتی برای فسخ و تصفیه خدمتون برسیم؟

فرقی نمیکنه هر ساعتی تشریف بیارید در خدمتم.

-ممنون..مزاحمتون میشیم.

کسری گوشی رو گذاشت....کاش این موضوعات پیش نمیومد.....پروژه داشت خوب پیش میرفت و برای اسم و رسم شرکت خیلی خوب بود...اما واقعا نمیشد....میدونست گیتا داره اذیت همیشه..میدونست عشق یکطرفه یعنی چی.

فرشته وارد اتاق گیتا شد..گیتا مشغول خوندن کتاب بود.

-زنگ زد...

-چی گفت؟؟

حتی سرش رو بلند نکرد تا به مادرش نگاه کنه.

-هیچی...زنگ زده بود بگه سو تفاهم شده.

-دیدید گفتیم..

-منم گفتم فردا میرم قرار داد و فسخ میکنم.

گیتا از جا پرید-چرا؟؟

-چون دیگه نمیتونم اینطوری بینمت...مسخره بازی شده؟؟؟همش یه گوشه کز کردی...مگه

پسر قحطه؟

-من اصلا ناراحت نیستم مشکلی ندارم که اون من و نمیخواه

-همین که گفتم نمیخوام دیگه کار کنید با هم.

-مامان...

لحن اعتراض گونه ی گیتا اخمهای مادرش رو بیشتر در هم کشید.

-گفتم نه یعنی نه...

-مامان من پروژۀ رو خیلی دوست دارم..خیلی داره خوب و خوشگل پیش میره!

-شرکتهای بهتر دیگه ای هم هستن که میتونن ادامش بدن.

گیتا درمونده مادرش رو نگاه کرد...راست میگفت این عشق و عاشقی راه به جایی نداشت...تازه داشت حال برادر ناتنی یعنی پسر شوهر مادرش رو درک میکرد..پسری که سالها بود عاشقش بود..سالها بود در تلاش برای به دست آوردن دل گیتا بود و سالها بود به خاطر حفظ حرمت و احترام به این مادر و دختر خونه ی جدا گرفته بود و تنها زندگی میکرد که مبادا حریمی رو خواسته یا ناخواسته بشکنه.

-شادی دلم میخواد فردا مثل خودش که برام خواستگار میومد همه چی رو خراب میکرد یه جوری همه چی رو خراب کنم.

-به جای اینکه بشینی فکر کنی چطوری شر درست کنی یه کلمه مثل ادمیزاد بهش بگو پشیمون شدم دوستت دارم.

-الان؟؟

-نه..راست میگى الان زوده...بزار ۷-۸-۱۰ سال دیگه.یا اصلا بزار به پسرش یهو بگو.

-گمشووو..

-د خب از نظر تو الان زوده؟

-نخیر منظورم اینه الان که داره میره خواستگاری..میگه دیدی تا دید دارم میرم خواستگاری هول شد.

-میدونی چیه هانا؟؟؟ تو اخر زندگیت و سر غرورت به باد میدی... من نمیگم غرور نداشته باش..اما غرور تو کاذبه...یه بار بشکنیش هیچی نمیشه.

-تو میگی الان چیکار کنم؟

-نمیدونم..من میگم یه جوری بگو دوستش داری...یه جوری بگو پشیمونی و میخوایش.

-دارم دیوونه میشم هیچ راهی به ذهنم نمیرسه

-خبرت گوشیت و بردار یه اس ام اس بهش بزن خب.

-وای نه

-وای زهر مار.....هر چی بهت میگی که میگی نه!

-چه اس ام اسی بزنم؟

-چمیدونم..دوستت دارم..ببخشید..غلط کردم

-دیگه؟؟؟

-دیگه همین...چه خبر؟

-لووووس....برم بینم چیکار میشه کرد.

بعد از قطع تماس هانا فقط فکر کرد هر راهی و امتحان میکرد غرورش برش میگردوند سر خونه ی اولش..شاید رفتار سرد اخیر کسری هم بی تاثیر نبود...هانا فکر میکرد کسری هم دیگه نمیخواستش.

تا شب هزار راه و بالا پایین کرد و در اخر هم بی نتیجه چشمه‌هاش رو به خواب سپرد!

هر دو تا در اپارتمانهای کنار هم با هم باز شد..توی این مدت این اولین باری بود که این اتفاق میافتاد.طلاقی نگاه کسری و هانا عجیب تر از هر وقت دیگه ای بود....رنگ نگاه هر دو فرق داشت....کسری دلخور و هانا نادم.

شاید سلام هانا اولین مرحله از کنار گذاشتن غرورش بود.

-علیک سلام.

-صبح بخیر.

کسری لبخند کم‌رنگی زد.. ابروهاش و داد بالا و گفت: صبح شما هم بخیر.

هانا از شرم سرش رو پایین انداخت... بی شک کسری همون مرد ایده‌الی بود که یه زن توقعش رو داشت...

*احمق، با یه کم توجه خر میشه.. بعد تو راه بی محلی و پیش گرفتی؟

هانا با اجازه ای گفت و به سمت اسانسور رفت... کسری یه نگاه به چراغ اسانسور که حرف

Gروش خود نمایی میکرد انداخت و با آرامش به سمت هانا رفت...!!

بدون هیچ حرفی کنار هانا منتظر اسانسور ایستاد!

با رسیدن اسانسور هر دو دست بردن برای باز کردن در و این کسری بود که موفق شد.. در رو باز

کرد و با دست به داخل اسانسور اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

-خواهش میکنم... شما بفرمایید.

کسری بی مهابا بازوی هانارو گرفت و هولش داد تو اسانسور در حالی که لبخند پهنی رو لبهاش

بود پشتش وارد اسانسور شد و گفت: مگر پای رقیب وسط بیاد تو یه کم اروم بشی.

هانا خواست پوزخند بزنه و بگه کور خوندی... اما دیگه جای این کارها نبود.. تا همین الانشم زیادی

مغرورانه رفتار کرده بود.

-سنگینی نگاه کسری باعث شد هانا سر بلند کنه و تو چشمهای کسری نگاه کنه

*چرا نمیرسیم پایین؟؟ مگه چند طبقه است؟

کسری نگاهش رو از هانا گرفت. غمی ساختگی تو صدانش ریخت و گفت: اگر خوشبخت نشم

مسببش تویی!! هیچ وقت نمیبخشم.

پایان این جمله که همزمان با ایستادن اسانسور بود قلب هانارو فشرد. هانا احساس کرد چیزی

داره خفش میکنه.

احساس کرد فقط به یه کم هوای تازه احتیاج داره... به سمت حیاط دوید بی توجه به کسری که به

سمت ماشینش رفت

*تصمیمش و گرفته...میخواد ازدواج کنه...احمق باید بشینی تو خونه بیوسی...کی میاد تورو با این وضعیت بگیره؟

با قدمهای تند و عجولانه و مضطرب قدم برمیداشت که صدای بوق ماشین از جا پروندش..بی درنگ برگشت و بی فرهنگ بلندی نثار راننده کرد.

-بیا برسونمت با فرهنگ.

اومد با عصبانیت بگه لازم نکرده...اما نگفت....مگه شادی نگفته بود غرورت و بزار کنار..خب اینجا وقتش بود دیگه..حالا که خودش داشت در باغ سبز نشون میداد.

سوار شد و بیخشیدی زیر لب زمزمه کرد.

وقتی جوابی نشنید سر بلند کرد نگاه خیره ی کسری روش بود...براش عجیب و غیر منتظره نبود..حدس میزد..و چه جالب بود...برعکس زمانی که رانندش بود زود ازش چشم برنمیداشت..با اعتماد به نفس کامل به نگاه خیرش ادامه میداد.

-خیلی بده ادم چشم چرون باشه.

و باز هم کسری فقط نگاهش کرد.

-دیر شد.

وقتی باز هم جوابی از کسری نیومد گفت:من خودم میرم.

اما قبل از اینکه در رو باز کنه کسری ماشین رو کند...اما مسریش شرکت نبود.

-کجا داری میری؟

-میخوام بدزدمت.

صدای وحشتناک کسری نگاه هانارو سمت خودش کشوند.

-چرا اینجوری حرف میزنی ترسیدم.

-خب بخوام بدزدمت باید بترسی دیگه.

اینبار شوخی تو لحن کسری رنگ گرفته بود.

-جدی میگم...

-دیگه دارم میرم قاطی مرغها میخوام آخرین عشق و حالمم بکنم.

هانا سعی کرد آرامش و حفظ کنه.. کسری میخواست خوردش کنه.. این و قشنگ درک میکرد.

-همه عشق و حالای تو همینقدر سالم بوده؟

-کودومقدر؟؟ مگه میدونی اخرش چی میشه؟

اینبار هانا جدی ترسید... واقعا اگر کسری کاری میکرد هانا دستش به هیچ جا بند نبود.

-لوس نشو.

-دزد لوس تا حالا دیدی؟؟

-کسی که تصمیم بگیره بره قاطی مرغها از همون موقع باید عشق و حال و کنار بزاره.

-کی گفته؟؟؟ به نظر من فقط مدل عشق و حالش باید عوض بشه.

-خب خوبه خودت میدونی... کسری داریم خیلی دور میشیم.

-ااا وسط تهران که همیشه بدزدمت.

-جدی کجا داری میری؟

-من کجا رو بلدم غیر از فشم؟

بعد زیر چشمی نگاه به هانا کرد لبخند کجی زد و گفت: بستنی میخوری؟

هانا هم لبخند رو لبش نشست... اینا نشونه های خوبی بود.

*هنوزم امید هست مال من بشه... بعد دوباره خندید

*مال تو؟؟؟ تا دیروز ارزو داشت مال اون بشی

*میزنم تو دهننت صدات در نیاد دیگه ها...

-برای بعد از ظهر گل سفارش دادی؟

-اره...

ته دل هانا فرو ریخت...چیزی غیر از این رو انتظار داشت

-دوستش داری؟؟

-اااووهههه.....

-دختر خشکلیه..حق داری بهش دلبازی.

-پس تاییدش میکنی؟

هانا دلخور نگاهش کرد و این نگاه از نگاههای گاه و بیگاه کسری که گاه به هانا و گاه به جاه چشم داشت دور نمود.

-اره...

-مورد تایید تو باشه هیچ حرفی نیست.

کسری به نیمرخ گرفته ی هانا نگاه کرد.

-خیلی بده ادم جلو کسی که بهش حس داره از کس دیگه تعریف کنه؟

-من جلو تو از کی تعریف کردم؟

کسری کنار جاده ایستاد..خیره نگاهش کرد و گفت:کاش فقط تعریف میکردی.

-دیددی...دیددی....دیددی یه روز این چیزا رو تو سر من میزدی!

کسری انگشت اشاره ی هانارو که به سمتش نشونه رفته بود گرفت و آورد پایین.

-دلَم نمیخواست هیچوقت حضور یه رقیب رو تو زندگیت حس کنی..حس خیلی خیلی بدیه...مخصوصا بدونی از تو قدر تره.

بعد برگشت تو چشمهای هانا نگاه کرد و گفت:ولی این و بهت بگم..برای من هیچ کس از تو قدر تر نیست.

در ادامه انگشت اشاره اش رو روی بینی هانا گذاشت و اون به سمت پنجره هل داد و گفت:اینجوریم نگام نکن...نمیخوام به گناه بیافتم..

و اینبار هانا داغ شد...تمام وجودش ایش شد...زرنگ تر و باهوشتر از اونی بود که کنایه ی تو کلاه کسری رو متوجه نشه.

و تا مقصد هر دو در سکوت به جلو خیره شدن.

کسری جلوی بستنی فروشی معروف نگه داشت...از ماشین پیاده شد و بدون هیچ حرفی به سمت بستنی فروشی رفت..مشغول نگاه کردن بستنیها و تصمیم گیری بود که دید یه نفر داره با دقت بستنیا رو نگاه میکنه...هانا بود...چون اون وقت روز هیچ کس دیگه ای اونجا نبود.

-چی میخوای؟؟

-ذرت مکزیکی!!خب اینجا غیر بستنی چیز دیگه هم داره؟

-اره...ذرت مکزیکی و به بخاری که از اون سمت مغازه بیرون میاد اشاره کرد.

-لوس...اومدم بستنیم و خودم انتخاب کنم.

این دقیقا همون کاری بود که همیشه کسری میخواست هانا انجام بده...و هانا همیشه جز مسخره کردنش کار دیگه ای انجام نمیداد.

کسری دو قدم برگشت عقب و با یه خنده ی رضایت امیز به هانا که در حال انتخاب بستنی بود نگاه کرد.

هانا بعد از اتمام انتخابش برگشت با همون نگاه شیطون قدیماش کسری رو نگاه کرد و گفت:انتخاب کردم..

-کسری سرش و به یک سمت تکون داد به نشونه ی باشه و بعد با لبخند در حالی که یه دستش تو جیبش بود به سمت صندوق رفت.

فیش و گرفت و خواست بستنی رو تحویل بگیره که هانا فیش و از دستش قاپید .

-خودم میگیرمش.

کسری اینبار با لبخند پهنتری نگاهش کرد...این اون هانایی بود که میخواست

تو دلش گفت:خدا پدرت و بیامرزه گیتا!!

فصل آخر.

-شادی بیخیال کسری نمیزاره میدونم

-بهش نگو

-واا..دیگه چی؟؟؟بیخیال...تو فکر کردی کسری خیلی روشن فکره؟؟؟کسری امروزی شده اما هنوز
گیرای مرد قدیمیارو داره.

-از کجا میفهمه؟؟؟

-خب یه روز نمیگه کودوم گوری بودی؟؟

-بگو با شادی بودم..خونه شادی بودم..چمیدونم..یعنی تو دیگه یه روز نمیتونی واسه خودت
باشی؟؟

-چرا اما باید بهش بگم کجا هستم کجا نیستم..

-بابا بگو شادی رفته مدل بشه منم باهاش رفتم.

-چه گیری دادی شادی.

-اصلا بگو میخوام برم تست ارایش بدم واسه عروسی.

-اون اصلا از عروسی هیچی نمیگه...بعد من بگم برم تست بدم واسه عروسی...دلت خوشه ها.

-من نمیدونم من قول دادم..باید بیای.

-بزار ببینم چی میشه.

&&&&&

هانا در حالی که پاش رو روی پاش انداخته بود و اون رو عصبی تکون میداد به شادی که
سرخوشانه لباسهای عروس رو یکی یکی و با دقت ورق میزد نگاه میکرد...بالاخره طاقتش تموم
شد.

-بابا میخوام مدل بشم عکس بندازم عروس که نیستم یکیش و انتخاب کن بریم.

-خب پاش و بیا تو هم نظر بده.

-همون خوبه.

شادی به لباسی که مدلش چندان هم جدید نبود نگاهی انداخت و خیلی با شک گفت:این؟؟جدی تو این و میپسندی؟

-بابا میخوام دو ساعت تنم کنم عکس بندازم.....جدی گرفتی.

-خره میخواد البوم بزنه باید جدیدترین لباس و انتخاب کنیم..تازه باید بیوشی بهتم بیاد...الکی که نیست.

هانا که دید شادی خیلی جدی گرفته خودش وارد عمل شد...لباس شیکی رو انتخاب کرد و پرو کرد..الحق که بهش میومد...وقتی تاییدیه نهایی داد تازه از قیمتش مطلع شد..وقتی مسیول مزون قیمت رو گفت هانا چشمهانش گرد شد و در کمال تعجب دید که شادی قرارداد رو بست

هانا در رو بست و با قدمهای تندتر و بلندتر خودش رو به شادی رسوند

-دیوونه شدی؟؟خیلی گرون بود.

-به ما چه مگه پولش و ما میدیم؟؟

-خب اگر زن قبول نکنه چی؟؟

-میخواست نذاره به عهده ی خودمون.

-تو دیوونه ای!!

-ولی خدایی خیلی جیگر شده بودی توش...ببین با تاج و تور چی بشی!!

-برو بابا....من چی میگم..این چی میگه!!شادی جدی کسری گفت حق نداری مدل بشی..نمیخوام عکست اینور اونور بره

-از اول وا بدی تمومه ها...اینقدر به حرفش گوش نده.

با صدای زنگ موبایل هانا از جا پرید.چشمهانش رو مالید و خابالو به صفحه ی گوشی نگاه کرد.شادی بود...ساعت گوشیش رو نگاهی انداخت ساعت ۷ صبح بود.

تماس رو وصل کرد
-میدونی ساعت چنده؟
-بدو بیا پایین دیگه!
-شادی ساعت ۷ صبحه
-خب باشه... باید بریم ارایشگاه
-عروس که نیستیم مدلم
-بابا امروز باز دیدم داره چند تا عروس دیگه هم داره باید زود امادت کنه!!!
-تو روانی... منم روانی کردی...
-باشه بیا منتظر تم
هانا با بیحالی بلند شد... از اتاق بیرون رفت... مادرش در حال درست کردن صبحانه بود... هانا با
تعجب نگاهی به مادرش انداخت.
-سلام.. صبح بخیر.. چرا بیداری؟؟
ثریا به هانا نگاه کرد.. چشمهانش خیس از اشک اما رو لبش لبخند بود.
-مامان نگفتی چرا بیداری؟؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟؟ مامان به کسری نگیا.. میکشتم
-مادر شتر سواری که دولا دولا نمیشه.
-شادیه دیگه... البته منم بدم نمیومد.
-امیدوارم واست دردسر نشه... حالا یه چیزی بخور بعد برو... هانا تند تند چند لقمه خورد... مسواک
زد و آماده شد.
-مامان من رفتیم ...
-وایستا از زیر قران ردت کنم
هانا با چشمان متعجب برگشت سمت مادرش.. مگه کجا دارم میرم؟؟

-هر جا مگه بده از زیر قران رد بشی؟

&&&&&

هانا با افتخار به خودش تو آینه نگاه کرد... تاجش مثل تاج ملکه ها بود..لباسش فوق العاده بود....

*واسه عروسی خودمم میام اینجا...

-چه جیگری شدی...جای کسری خالی.

-اگر بفهمهههه!!!

-بفهمه...وقتی این شکلی ببینتت همه چی یادش میره....

-عمرآ عکسارو نشونش نمیدم..میدونم اوقات تلخی میکنه.

-جهنم که نشون نمیدی.مسخره ی لوس به این نازی شدی

دوباره هانا برگشت و تو آینه خودش و نگاه کرد...

-بیا کفشهات و بیوش.

-شادی مطمئنی این زن خل نیست؟؟

این جمله رو اروم در گوش شادی گفت

-چطور؟؟

-یه کفش معمولیترم کارمون و راه مینداخت.نمینداخت؟

-مگه این زشته؟

-نه زیادی واسه چهار تا عکس گروه!

-خفه بابا...بیوشش.

هانا کفشهارو هم پاش کرد..دیگه هیچی کم نداشت..چرا از نظر خودش یه دسته گل و کسری.

*کسری...کسری...چه جالب که حس میکنم فقط کسری کمه...کسرایبی که یه روز برام کابوس بود..حالا شده رویا..دوستش دارم...با همه ایراداتش..

پوزخندی زد و ادامه داد

*هیچم ایراد نداره.

-عروس خانوم.

هانا به خانومی که دم در صداسش میکرد نگاه کرد

-بله؟

-اومدن دنبالتون.

-کی؟؟

-داماد دیگه.

-فکر کنم اشتباه میکنید...من مدلم...داماد ندارم.

-امروز اینجا فقط شما عروسید.

-دارید اشتباه میکنید.

-شما بیاید ببینید این اقا مگه شوهر شما نیست؟

هانا با قدمهای نامطمئن به سمت بیرون قدم برداشت.چند نفری مشغول کار بودن چند نفری مشتری بودن...شادی نبود..هر چی گشت شادی نبود.

به اون خانوم که خدمه ی سالن بود نگاه کرد...کنار در ورودی ایستاده بود.باز هم با تردید به سمت در رفت.دستههاش میلرزید...دستگیره در رو با سختی پایین کشید و در رو باز کرد....یه حدسهایی زده بود...قبل از اینکه در رو باز کنه نفس عمیق کشید...در رو به ارومی باز کرد...چهره ی پر از لبخند کسری تو اون کت و شلوار نفیس.با اون پاپیون مشکی از همیشه جذاب تر بود...گل دست فوق العاده زیبای تو دستش هیچ حرفی برای گفتن نمیداشت...هانا که هنوز متوجه دوربین هم نشده بود اب دهانش و قورت داد و همچنان مات کسری رو نگاه کرد....وقتی کسری به سمتش قدم برداشت تازه متوجه موقعیت شد.اولین قدمی که برداشت صدای جیغ شادی و مادرش و چند

نفر دیگه که کلمه ی سوپرایز و داد میزدن به هوا بلند شد.....قبل از اینکه هانا کاملا شرایط رو درک کنه تو بغل کسری بود...تجربه ی عجیبی بود..هم برای کسری و هم هانا....این اولین برخورد نزدیکشون بود....

جمله ی دوستت دارمی که صدای کسری زیر گوش هانا زمزمه کرد تا مدتها فراموش نشد.

&&&&&

هانا و کسری خسته وارد خونه شدن..هانا اولین کاری که کرد کفشهایش رو در آورد و پرت کرد یه گوشه.

-آآآی پام!!-

-خسته نباشی

-هانا قدرشناسانه به کسری نگاه کرد.

-چقدر جذاب شده بودی تو این کت و شلوار.

-خودت و ندیدی انگار.

-تو خیلی خوبی کسری....اصلا فکر نمیکردم بشه یه نفر و برای عروسی سوپرایز کرد.

-من هر کاری و بخوام میتونم بکنم.

-چه زرنگ.

کسری دستش رو به سمت هانا دراز کرد هانا دستش رو تو دستهای کسری گذاشت و کسری با یه حرکت از رو مبل بلندش کرد.

-کجاش و دیدی؟؟-

اختتامیه

هانا بس کن....

-نمیکنم...یه خونه برایشون بگیر....

-سر تو که سوار نمیشن...

-قبول کن سخته....

-اونا مهمون چند روزمون فقط....هانا اونها پدر مادر من...اگر من و میخوای..

-میدونم اونارو هم باید بخوام..من که نمیگم نمیخوام..میگم سخته ادم چند روز تو خوش مهمون باشه...من خودم سر کار میرم

-خوبه وقتی میان اینجا نمیزارن دست به سیاه و سفید بزنی.

-عزیزم من حاضرم یه روز دعوتشون کنم خودمم همه کارهارو بکنم..اما چند روز مهمون داری نکنم.

-برات متاسفم هانا....

-نمیخواد واسه من متاسف باشی.

-من مادر پدرم توی همین خونه میان میمونن بعدم میرن.

-بس که خودخواهی.

-تموم کن هانا نمیخوام با هم بحث کنیم...اونا که هر روز اینجا نیستن...چی میشه ۲ روز تحملشون کنی؟من سر این موضوع با تو حرف زده بودم.

هانا دستش رو زیر چونش زد و به حالت قهر به تلویزون خیره شد.

کسری دلخورانه به نیمرخ گرفته اش نگاه کرد.

*چیکار کنم..هم تورو دوست دارم..هم اونارو.

پایان